

کلیات دیوان

عراقی

کلیات دیوان شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی

شامل :

غزلیات ، قصائد ، ترکیبات ،
مقطعات ، مثلثات ، ترجیعات ،
رباعیات ، عشاق نامه یا ده نامه ،
لمعات و اصطلاحات عرفانی
عراقی

با مقدمه :

ناصره هیری

انتشارات گلشالی : خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر - پلاک ۳۷۱

کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (متخلص بمراقی)

چاپ اول

تیراژ : ۴۰۰۰ جلد

تیرماه ۱۳۶۲

چاپ از : چاپخانه فراین

UNIVERSITY

Central Library

Ac. No ... 258715

17/12/1362

[Handwritten signature]

سیر تصوف در ایران

بقلم:

استاد سعید نقیسی

مؤلف

مترجم

چاپ

تأثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ و تصوف ایران

نژاد آریا:

آنچه مسلم است اینکه نژاد آریایی نخست در آسیای مرکزی پیدا شده و بعدها پامیر" مرکز اصلی آنان گردیده و سپس در دوره مهاجرتها از یک سو به مشرق رو کرده، به هند رفته‌اند و آریاییان هندی پدید آمده‌اند، و از سوی دیگر رو بغرب نهاده، به ایران آمده‌اند و آریاییان ایرانی پدیدار شده‌اند. در اینصورت ایرانیان و هندیان از یک نژادند و روزی با هم می‌زیسته‌اند. بهترین دلیل این نکته مسلم، خویشاوندی بسیار نزدیک در میان افکار و شرایع و تعلیمات و حکم و حتی داستانها و امثال ایرانی و هندی است، تا جایی که داستانهای مشترک میان "ریگ‌ودا" کتاب دینی هندیان قدیم و "اوستا" کتاب دینی ایرانیان قدیم هست.

دومرحله بسیار جالب این خویشاوندی در دوره پیش از اسلام، روابط "ودا" با "اوستا" و دین بودایی با دین زردشتی و دین مانی و در دوره بعد از اسلام روابط تعلیمات بودایی و "ودایی" با تصوف ایرانست.

نام "بودا" را در کتابهای فارسی و عربی قرنهای اول اسلام "بوده" و "بودسف" نوشته‌اند و احتمال نزدیک بیقین می‌رود که کلمه "بت" زبان فارسی از نام بودا آمده باشد.

مهمترین مراحل نزدیک ایرانیان با هندیان، نخست نفوذ عقاید بودایی در افکار پیش از اسلام ایران و سپس رواج این افکار در تصوف یعنی فلسفه مخصوص آرییان آسیایی است.

صوفیه ایران باندازه‌ای باین اندیشه‌ها نزدیک بوده‌اند که یکی از مشایخ بزرگ

صوفیه قرن پازدهم میرابوالقاسم فندرسکی ، یکی از معروفترین کتابهای ریاضت هندوان را که آداب پرورش جوکیان یا پیوکه‌های هند باشد و (پیوکه بشسته) نام دارد بعنوان (جوک با شست) بزبان فارسی ترجمه و شرح کرده است . بهمین جهت هم هست که اصول تصوف ایران از روزی که پدیدار شده همواره در هندوستان فوق‌العاده پسندیده بوده است و بسیاری از طرق تصوف که در ایران منقرض شده‌اند ، مانند طریقه چشتی و قادری و نقشبندی و سهروردی ، هنوز در زمان حاضر نه تنها در میان مسلمانان هندوستان و پاکستان کاملاً " زنده‌اند بلکه در میان هندوان و مخصوصاً " بودائی‌ان رواج بسیار دارند و در آن سرزمین لازمه تصوف این نیست که حتماً گرونده بآن مسلمان باشد .

بنابراین بجزرات میتوان گفت که دین زردشت و پس از آن آئین مانی نقاش از تعلیمات بودائی ، بی‌تاثیر نبوده است و تأثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ ایران تا مدتی پس از دوره ساسانی باقی بوده است و پس از آن نیز ایرانیان ، کم و بیش آنرا در معتقدات دوره اسلامی خود حفظ کرده‌اند .

جائی که بیش از همه‌این نکته دقیق و روشنست در آنجایی است که تازیان آنرا " نهضت شعوبیه " اصطلاح کرده‌اند .

پایه تصوف ایران از " نهضت شعوبیه " شروع شده و آنان گروهی از مسلمانان بودند که بر خلاف تازیان که امتیاز نژادی برای خود قایل بودند و کسانی را که عرب نبودند زرخرید و " مملوک " میدانستند ، خویشان را نسبت بتازیان امتیاز می‌نهادند و بهمین جهت ، زیر بار استیلا و برتری دستگاه خلافت دمشق و بغداد نمی‌رفتند و ناچار خلفا می‌کوشیدند ایشان را از میان بردارند .

تقریباً " همه شعوبیه ، ایرانی بوده‌اند و مهمترین نهضت شعوبیه آن نهضتی است که بتصوف ایران منتهی شد . تصوف ، نخست از میان تارکان دنیا و راهبان دیر نشین و ریاضت کش که تازیان آنها را " نساک " و " زهاد " میگفتند برخاسته است و از جمله ریاضت‌هاشان این بود که لباس پشمین زبر و درشت می‌پوشیدند که تنشان را بخورد و آزار بدهد و باین خشونت‌ها عادت کنند و مردهاشان را صوفی و زنهاشان را صوفیه می‌گفتند و نخستین صوفیان اسلام بدین گونه پدید آمدند .

در ایران تصوف ایرانی رنگ ایرانی بخود گرفت و در مغرب افکار یونانی در آن نفوذ کرد و نخست در بلخ انتشار یافت و بزرگترین پیشوایان تصوف در نخستین مراحل

رواج آن سه تن بلخی بوده‌اند: ابوالسحق ابراهیم ابن ادهم بن سلیمان منصور بلخی متوفی ۱۶۱ یا ۱۶۶. ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی متوفی ۱۷۴ و ابو عبدالرحمن حاتم بن عنوان اصم معروف به حاتم اصم متوفی ۲۳۷ هجری.

در باره تصوف ایران و شناخت آن دو اشکال بزرگ هست: نخست آنکه صوفیه خود همیشه در پرده سخن گفته‌اند و چاره جز آن نداشته‌اند که بیشتر بکنایات و استعارات و حتی اصطلاحات مرموز و آنچه خود "شطحیات" گفته‌اند مطالب بسیار رقیق و لطیف خود را بیان کنند. چون حقایقی را که بزرگان تصوف در دل داشته‌اند بیان آن دشوار و منافعی با مصالح روزگاران بوده است و گاهی برخی از آنان مانند حسین بن منصور حلاج، جان بر سر این کار نهاده‌اند و مردم آن روزگار گفتار اینان را کفرآمیز دانسته و نمونه‌های این گفتارهای کفرآمیز را میتوان در کتاب "المحجوب" سعدالدین حمویه و یا در کتاب "زبده الحقایق" منصور حلاج و یا "تمهیدات" عین القضاة همدانی و برخی اشعار مثنوی مولانا جلال‌الدین بدست آورد.

قطعه زیر از کتاب تمهیدات عین القضاة همدانی است که آنرا بخط ابن ناصر خسرو بسته‌اند:

همه رنج من از بلغاریانست	که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست	ولیکن کس نمی‌یارد جخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار	برای پرده مردم درپیدن
لب و دندان آن ترکان چون ماه	بدین خوبی نبایست آفریدن
که از خوبی لب و دندان ایشان	بدندان لب همی باید گزیدن

و حافظ نیز در غزلی این بیت را دارد:

شیخ ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
و مولانا جلال‌الدین مولوی در مثنوی آورده:

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسی با عیسی در جنگ شد

بنابراین هر زمان که خواسته‌اند اندکی آشکارتر سخن بگویند چاره منحصر باین بوده است که، لغاتی از کنایات و استعارات که معهود در میان خودشان بوده و تنها "اهل دل" و "اهل معنی" و یا "اهل راز" بدان پی می‌برده‌اند بکار ببرند و با بیان شاعرانه رقیق مطالب حکیمانه را بپیوندند. و بهترین نمونه‌هایی که در نثر فارسی

از این بیانات داریم "کتاب السوانح" ابوالفتح احمد غزالی و "لمعات" فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر عراقی همدانی است. عشق و مظاهر آن و زیبایی و مظاهر گوناگون آن، گل و بلبل و شمع و پروانه و داستانهای عشاق معروف مانند: لیلی و مجنون و وامق و عذرا و خسرو و شیرین و شیرین و فرهاد و بهرام و گلندام و حتی محمود و ایاز در سراسر آثار صفویه ایران سمبول‌هایی است که بهمین مقصود بکار برده‌اند.

مانع دومی که برای پی بردن بحقیقت تصوف هست استدلالها و استنتاجهای نادرستی است که از صدو پنجاه سال پیش خاور شناسان اروپایی کرده و نتیجه‌های ناصواب از آن گرفته‌اند. بدین معنی که چون اروپائیان وارث تمدن یونان و رم بوده‌اند سرچشمه همه چیز را در تمدن یونان و رم و اسکندریه میدانند. اما باید در نظر داشت که تمدنهای شرق مخصوصاً "چین و هندوستان و ایران قرن‌ها بر تمدنهای یونان و رم و اسکندریه پیشی داشته‌اند و تنه‌های کهن‌وشاخ و برگ‌های انبوه تمدن شرق، همواره بر تمدن غرب سایه افکن بوده است. تصوف ایران یکی از شاداب‌ترین و برومندترین شاخه‌های این درخت چند صد ساله بوده است و قرن‌ها قبل از آنکه حکمت یونان باستانه آسیا برسد در این سرزمین ریشه گرفته و با اندیشه ایرانی کاملاً آمیخته شده است.

خاور شناسانی که تصوف ایران را پیرو تعلیمات یهود و نصاری و افلاطونیان جدید و حکمای اسکندرانی اسکندریه و مغرب و فرقه‌های مختلف عراق و بین‌النهرین دانسته‌اند و از دو نکته بسیار مهم بیگانه بوده‌اند:

نخست آنکه همه تعلیمات تصوف آسیا و ملل اسلامی را یکسان پنداشته‌اند سرچشمه همه آنها را یکی دانسته‌اند و نتوانسته‌اند تصوف ایران را از یک سو از تصوف عراق و جزیره و از سوی دیگر از تصوف مغرب یعنی سوریه و مصر و اسپانیا و شمال آفریقا جدا کنند و حال آنکه هر یک از این سه طریقه سرچشمه جداگانه‌ای دارد.

دوم آنکه متوجه نبوده‌اند که پس از ظهور تصوف ابن‌العربی در مغرب و نزدیک شدن پیروان آن بایران افکار ابن‌العربی که آمیخته با اسرائیلیات و افکار مغرب زمین است روز افزون در تصوف ایران راه یافته و آنرا قلب کرده و پیش از آن راه نیافته بوده است.

نخستین کسی که برخی از افکار او را پذیرفته مولانا جلال‌الدین بوده و نخستین کسانی که این استحاله را پیش آورده‌اند بیشتر صدرالدین قونیوی و شاه نعمت‌الله

ولی که پرورده، آن تعلیمات غربی بوده‌اند و کمتر از ایشان فخرالدین عراقی بوده است. بهمین جهت تصوف ایران در ایران امروز تغییر جهت داده و رنگ دیگری گرفته است. اما در نواحی دیگری که از ایران جدا شده در هند و پاکستان که تصوف ایرانی از آغاز در آنجا راه یافته بیشتر بهمان حالت اصلی باقی مانده و طریقهٔ نعمت‌اللهی که از تصوف ابن‌العربی الهام گرفته تنها در برخی از نواحی هند راه یافته است. طریقهٔ رفاعی نیز که در میان تازیان پیدا شده در برابر طریقه‌های ایرانی در هند، چندان رواجی نداشته است. طریقهٔ قادری نیز که برخی از افکار بیگانه در آن راه یافته در ایران بسیار کم منتشر شده است.

بنابراین طرق مهم تصوف آسیای مرکزی و افغانستان و هند و پاکستان همان طریقه‌های اصیل و باستانی ایرانست که عبارت باشد از طریقه‌های سهروردی و نقشبندی و کبرودی و چشتی و طریقهٔ مجددی در هند و پاکستان و افغانستان که دنبالهٔ طریقهٔ نقشبندیست و طریقهٔ جویباری در آسیای مرکزی که دنبالهٔ طریقهٔ کبرودی نجم‌الدین خیوقی است. بهمین جهت بهتر است طریقهٔ تصوف ایران را برای آنکه حدود جغرافیایی آن مشخص‌تر باشد طریقهٔ ایران و هند بنامیم و مقصود از ایران در این اصطلاح ایران جغرافیایی یعنی نجد ایران و آن ناحیه ایست که اصطلاح نادرست "فلات ایران" در بارهٔ آن رایج شده است.

نکته اساسی در بارهٔ تصوف ایران این است که تصوف ما همیشه در راه "طریقت" سیر کرده، یعنی مشرب و مسلک فلسفی داشته و با آزادمنشی توأم بوده و به امتیاز طبقاتی قائل نبوده است، بلکه مریدان اولیه در نتیجه لیاقت یعنی طی‌مراحی سلوک و درجات، میتوانند جانشین مرشد خود بشوند و خرقه و مسند بایشان برسند.

علت اساسی ظهور و رواج تصوف در ایران اینست که ایرانیان در نتیجه قرن‌ها زندگی در تمدن مادی و معنوی، بالاترین پیشرفت‌ها را کرده و بعالی‌ترین درجه رسیده بودند، مثلاً در زیبایی‌شناسی بر همه ملل آسیا برتری داشتند. تضییقات و محدودیت‌هایی که پس از دوران ساسانی در ایران پیش‌آمده با طبع زیبایی‌پسند ایرانی سازگار نبود و در پی مسلک و طریقه‌ای میگشت که این قیدها را در هم نوردد و آن آزادی دیرین را دوباره بدست آورد. تصوف بهترین راه گریز برای رسیدن باین آزادی فکری بود و بهمین جهت از آغاز، متصوفه ایران، سماع و رقص را که ایرانیان بآن خو گرفته

بودند مجاز و مباح دانستند و در برخی از فرق تصوف، آنها را نوعی از عبادت و وسیله تقرب بمبدأ و تهذیب نفس و تصفیه باطن شمردند. حتی متشرعان بزرگ ایران مانند امام غزالی در "احیاء علوم الدین" و "کیمیای سعادت" در مباح بودن آن بحث کرده‌اند.

تصوف ایران در آغاز کاملاً جنبه "طریقت" داشته و با "شریعت" پیوستگی نداشته است. نخستین کسی که جمع در میان شریعت و طریقت کرده و در کتاب احیاء علوم الدین مباحث شریعت و طریقت را بهم پیوسته و در کتاب کیمیای سعادت نیز همان ابواب و فصول را آورده، حجه الاسلام امام ابو حامد محمد غزالی طوسی متوفی ۵۵۵ می‌باشد. بنابراین سراینندگان بزرگ تصوف ایران که اغلب از کتابهایی مانند کتب فوق متاثر شده‌اند مراتب سیر و سلوک را بچند مرتبه اساسی تقسیم کرده‌اند، چنانکه سائی در کتاب "سیر العباد علی المعاد" آنها را با ترتیبی خاص خلاصه کرده و پس از او فواید الدین عطار در منطق الطیر مهمترین مراحل سیر و سلوک را هفت وادی سلوک دانسته است، بدین گونه، طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا. یکی دیگر از طرق متصوفه، ملامتیان می‌باشند که صوفیانی تندرو و افراطی بوده‌اند و رعایت ظاهر شرع را نمیکرده‌اند، حتی برخی از بزرگان تصوف که رعایت اصول دین را محترم می‌شمرده‌اند و از ایشان بیزار می‌جسته‌اند. نخستین پیشوای ملامتیان ابو صالح حمدون بن احمد بن عمار قصار نیشابوری بود که در ۲۷۱ در گذشته و در حیره نیشابور مدفون شده است و نخست طریقه خود را در نیشابور منتشر کرده و پس از آن بعراق رفته و ابو محمد سهل بن عبدالله شوشتری "تستری" و ابوالقاسم جنید بغدادی هر دو عقاید وی را پسندیده‌اند. دیگر از پیشوایان و مشایخ ملامتیان ابو حفص عمر بن سلمه حداد نیشابوری متوفی ۲۶۵ و ابو عثمان سعد بن اسمعیل حیری نیشابوری متوفی ۲۹۸ و ابو محمد عبدالله بن محمد بن منازل نیشابوری متوفی ۳۳۰ که شیخ ملامتیه در نیشابور بوده می‌باشند.

آنچه در باره ملامتیان نوشته‌اند بدینگونه است: می‌گفتند که یگانه معبود خداست و او باید اعمال آدمیان را بیسندد روا بداند و در این صورت سالک نه بر عمل خود باید بنگرد و نه بقبول و نظر مردم. باید در هر کاری اخلاص و ورزید و از هرگونه ریا پرهیز کرد. باید بدگمانی درباره نفس خود را نخستین گام حسن ظن بحق دانست زیرا که اصل معرفت حقیقت. حتی برای آنکه بریا و خود فروشی گرفتار نشوند باید از

اظهار قبایح و بیان معایب نفس خود در میان مردم گریزان نباشند، بدین جهت همیشه کاری میکرده‌اند که مردم ایشان را ملامت کنند تا مغرور و فریفته نشوند و عبادت را وسیله‌ن سازند که معبود و مقبول مردم باشند.

طریقه و روش ملامتیان در ایران تا دیر زمانی رایج بوده است و در زمانهای بعد، اصطلاح قاندر را برای اینگونه مردم افراطی بکار برده‌اند. گو اینکه بعضی، قلندری را طریقه دیگری می‌دانند ولی رفتار و گفتار قلندران بی‌شبهت با آنچه از ملامتیان گفته‌اند نیست. برخی از ایشان موی ریش و سبلیت و سرو حتی ابروها را می‌تراشیده‌اند و دلقی از پشمینه، سبز رنگ می‌پوشیده‌اند. معروف‌ترین پیشرو ایشان در ایران قطب‌الدین حیدر بن تیمور بن ابوبکر بن سلطان شاه بن سلطان خان سالوری از مردم شهر زاوه متوفی ۶۱۸ بوده که در همان شهر زاوه مدفونست و بهمین جهت اینک آن را تربت حیدری می‌نامند.

دیگر از جنبه‌های خاص تصوف ایران که در تصوف عراق و تصوف مغرب نبوده است طریقه شطارست. شطار جمع کلمه شاطر در زبان فارسی و در میان صوفیه بمعنی چست و چالاک آمده است. صوفیه یاران عشق را بسه حالت تقسیم می‌کرده‌اند: عشق ابرار، عشق اخیار و عشق شطار. کسانی که بمقام اخیار و بالاتر از آن بمقام ابرار نرسیده بودند در پی عشق شطار میرفتند تا چالاک‌تر از همراهان خود باشند و راه را زودتر بیمایند و زودتر بسر منزل مقصود برسند. در طریقه کبروی باین طریق بیش از دیگران اهمیت داده‌اند و نجم‌الدین کبری رساله‌ای در بیان طریق شطار نوشته که عبدالغفور لاری آنرا شرح کرده است.

از طرق تصوف ایران که در باره آن کمتر بحث کرده‌اند طریقه عشقیه بوده است که از قرن هشتم تا قرن دهم در ماوراءالنهر رواج بسیار داشته و در لنگر در میان شهر قرشی در جنوب جمهوری از بکستان و ویرانهای شهرکش، باستان‌شناسان شوروی بریاست پروفیسور ماسون مقابر بسیاری از پیشوایان این طریقه یافته‌اند و پیداست که آبادی لنگر مرکز تعلیمات این طریقه بوده زیرا که لنگر بمعنی خانقاه نیز آمده است و بسیاری از آبادیهای ایران را که خانقاه مهمی در آنجا بوده است بهمین نام خوانده‌اند از جمله پیروان این طریقه قاضی سعید خرازی از شاعران قرن دهم بوده است که تصریح کرده‌اند از پیروان سلسله عشقیه بوده است.

طرق تصوفی که در میان مسلمانان یوگوسلاوی رواج یافته طریقه‌های قادری و

نقشبندی و رفاعی و خلوتی و بکتاشی و مولوی بوده است. نقشبندیان بیشتر در مقدونیه و در بوسنه بوده‌اند. اکنون رفاعیان در "سکوپله" Skopje و خلوتیان در "اوخرید" Okhrid و بکتاشیان در "جکوویتز" Djakovitza هستند. فرقه‌ای از نقشبندیان نیز در میان زنگیان مسلمان سرزمین کنگو در افریقا هستند.

آنچه که لازمه تذکر است و اصول تصوف ایران بر پایه آن استوار گردیده یکی جنبه تشخیص یا شخصیت یا استقلالی است که برای آدمی زادگان فایل بوده‌اند. درک این نکته باندازه‌ای دقیق بوده است که حتی مرد بزرگی مانند سعدی تنه‌بانه‌ها ظاهر آن نگریسته و فرموده است:

صاحب‌دلی ب‌مدرسه آمد ز حانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عارف و عالم چه فرق بود	تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
گفت: آن گلیم خویش ب‌درمیرد ز آب	وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را

در این زمینه باید این نکته اساسی را در نظر داشت که امتیاز تصوف ایران بر همه فلسفه‌های دیگر، این است که همه مسلک‌های فلسفی همواره جنبه رد و طرد و منع داشته‌اند و تصوف ایران یگانه مسلکی است که جنبه قبول آن بر بنیاد استواری گذاشته شده است. ناچار چنین فلسفه‌ای استقلال و اختیار را جانشین انقیاد می‌کند. این اندیشه از دیرباز در ایران بوده است و همان دستوری است که: باید به‌اهور مزد پیوست و از اهریمن دور شد.

سماع در تصوف ایران

چنانکه پیش ازین گفت از زمان ابوبکر کلابادی همه مشایخ تصوف ایران در مباحث خود در باره سماع بحث کرده‌اند. شکی نیست که سماع از جنبه‌های خاص تصوف ایرانست زیرا که از یک سو در آثار صوفیه عراق و جزیره ذکری از آن نیست و از سوی دیگر در تصوف مغرب نه تنها آن را روا ندانسته‌اند بلکه بحرمت آن حکم کرده‌اند. بحث درین زمینه بسیار درازست و در خور کتاب جداگانه‌ایست. آخرین فرقه تصوف ایران که سماع را کاملاً روا دانسته و حتی میتوان گفت بسماع و رقص جنبه عبادت داده است طریقه مولویست. بهمین جهت اروپائینی که بخانقاه مولویان در قونیه

رفته‌اند و مجالس سماع ورقص ایشان را دیده‌اند بایشان درویشان چرخ زن یا رقصنده گفته‌اند، زیرا که در حال ذکر و سماع پای راست خود را بر زمین استوار میکنند، و باهنگ موسیقی پیکر خویش را گرد آن میگردانند و دست افشانی می‌کنند. گفته‌اند که این روش را مولانا جلال‌الدین خود بایشان تلقین کرده است.

اشاره برقص و پای‌کوبی و دست افشانی در آثارمتصوفه ایران چه پیش از مولانا و چه پس از وی کرارا آمده است. بیشتر مشایخ ایران آن را روا دانسته‌اند و دیگران آنرا رد کرده‌اند. اما در باره سماع بزرگان ایران همیشه حکم باباحت داده‌اند و بحث مفصل درین زمینه کرده‌اند. در خارج از ایران نیز در میان فرق تصوفی که از ایران رفته‌اند رقص معمول بوده و سخاوی مورخ معروف در کتاب تهرالمسبوک نوشته است که در سال ۸۵۲ خلیفه فاطمی مصر فرمانی داده و رقص صوفیان را منع کرده است.

از تصاویری که از قدیم از مجالس پای‌کوبی و دست‌افشانی صوفیان قونیه باقی مانده و فیلمی که اخیراً برداشته‌اند و در آن درویشان طریقه مولوی جامهای بلند و کلاههای مخروطی سفید از نوع فینه‌بر سر دارند پیداست که این روش از قدیم در میان ایشان رایج بوده است و شاید بزمان مولانا برسد. مولانا خود بارها در غزلیات خویش دعوت برقص و پای‌کوبی و دست افشانی کرده است. افلاکی در مناقب‌العارفین چندین بار بمجالس سماع مولانا اشاره کرده و یک جا شرح جالبی درین زمینه دارد و می‌گوید: "منقولست که روزی در مدرسه مبارک معانی می‌فرمود، گفت: حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید می‌فرماید: "ان انکرا لاصوات لصوت الحمیر" از جمیع جانسوران صوت زشت و مکروه را بدو منسوب کرده است. معلومست باران را که چه معنی دارد. یاران سرنهادند و ملتمس بیان آن شدند. فرمود که: سایر حیوانات را مخصوص ناله درودی و تسبیحی هست، که خالق و رازق خود بدان یاد میکنند، چنان که چنین شتر و زئیر شیر و انین‌نخجیر و طین مگس و دوی زنبور و غیر هم و بر آسمان ملائکه و روحانیون را تسبیحاتست و بنی آدم را تسبیح و تهلیل و انواع عبادات باطنی و بدنی، غیر از خر بیچاره که در دو وقت معین بانگ میکند، یکم وقتی که آرزوی جماع کند، دوم در وقتی که گرسنه شود... پس خر دایما "بنده فرج و گلوست و هم چنان هر کس که در جان او درد خدا و ناله عشقی نباشد و در سر او سودایی نبود، عندالله تعالی کمتر از خرست، اولئک گالانعام بلهم اضل نعوذ بالله منه، دان که: این نفس بهیمی نرخرست.

دان‌که: این نفس بهیمی نرخرست
 زیر او بودن ازو ننگین ترست
 گریدانی ره، هر آنچه خربخواست
 عکس آن‌که، خود بود آن راه‌است
 بعد از آن فرمود که: در زمان ماضی پادشاهی از پادشاهی دیگر بطریق امتحان
 سه گونه چیز درخواست کرد، که از آن سه چیز بدتر نبود. یکی طعام بد، دوم نفس بد،
 سوم جانور بد. این پادشاه از طعامها پنیر فرستاد و از نفوس بد غلام ارمنی فرستاد
 و از حیوانات، خری فرستاد و در عنوان نامه این آیت را نشان کرد: "ان انکراالصوات
 لصوت الحمیر" هم چنان منقولست که: روزی حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی باغ
 چلبی حسام‌الدین میرفتند و آن روز خداوندگار بر خری سوار شده بود، فرمود که:
 مرکب از آن صالحینست و چندین پیغمبران خر سوار کرده‌اند، چنانکه شیث و عزیز
 و مسیح و حضرت رسول، صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

خر برهنه برنشین، ای بوالفضول
 خر برهنه‌نی، که راکب شد رسول
 مگر یار ربانی شهاب‌الدین، گویند او بر خری سوار شده بود، از ناگاه خر او بانگی
 برکشید. شهاب‌الدین مذکور از سر غضب چند بار خر را بر سر بزد. حضرت مولانا
 فرمود که: حیوان بیچاره را چراش میزنی؟ برای آنکه بارت می‌کشد شگری نکنی، که تو
 را کبی و او مرکوب تست و نعوذبالله اگر بر عکس بودی چه خواستی‌کردن؟ حالیا بانگ
 او از دو حال بیرون نیست: یا برای گلوست، یا برای فرج. درین کار جمیع خلق شریکند
 و پیوسته درکارند و تخم هوس را درین می‌کارند. پس همه را بر سر باید زدن و سرزنش
 کردن. همانا که شهاب‌الدین نادم گشته و فرود آمد و سم خر را بوسیده، نوازش کرد:
 در مناقب‌العارفین حتی اشاره باین رفته است که مدت ذکر و سماع نباید بیش از یک
 ساعت باشد و درمیان آن میتوان وقفه‌ای قرار داد.

ذکر و سماع نه نتنها در طریقه مولوی رواج داشته است، بلکه از آغاز در همه
 طرق تصوف ایران معمول بوده است و از کتاب‌التعرف ابوبکر کلابادی ببعده در همه
 کتابهای تصوف در آن بحث کرده‌اند. درین زمینه تنها صوفیه در کتابهای تصوف
 سخن نرانده‌اند بلکه بسیاری از فقهای مذهب شیعه و بیشتر دانشمندان اهل سنت
 از کتابهای فقه، ابواب خاصی در حیلت یا حرمت سماع دارند. از آن جمله
 حجه‌الاسلام امام غزالی در دو کتاب معروف خود احیاء علوم‌الدین و کیمیای سعادت
 درین زمینه بحث کرده و وی از جمله کسانیست که سماع را مباح دانسته است.
 فقهای طریقه شافعی نیز با وی هم عقیده بوده‌اند.

چهارده

برخی از مشایخ تصوف کتابها و رسایل مستقل در این زمینه نوشته‌اند چنانکه یکی از نخستین مؤلفان تصوف در ایران ابو عبدالرحمن محمد بن حسین بن موسی بن خالد بن سالم بن روایه بن سعید بن قبیصه بن سراقه ازاردی سلمی نیشابوری که در روز سه شنبه دهم جمادی الاخر ۳۲۵ ولادت یافته و در سوم شعبان ۴۱۲ در گذشته رساله‌ای با کتابی جداگانه درین زمینه نوشته است. سلمی از بزرگان دانشمندان زمان خود بوده و مؤلفات فراوان در تفسیر و حدیث و تصوف داشته و معروفترین آنها کتاب طبقات الصوفیه است که قدیم‌ترین کتاب موجود در این زمینه است و احوال و اقوال مشایخ بزرگ را در آن گرد آورده و عارف مشهور شیخ عبدالله انصاری مطالب آنرا در مواعظ خود در هرات تقریر کرده و بزبان هروی گرد آورده و سپس نورالدین عبدالرحمن جامی آنرا بزبان فارسی نقل کرده که همان کتاب معروف نفحات الانس من حضرت القدس باشد.

در میان آثار ابو عبدالرحمن سلمی کتابی نام برده‌اند بعنوان "کتاب السماع" و پیداست که از زمان وی در پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم این موضوع سماع در میان بزرگان تصوف ایران مورد بحث بوده است.

در زبان فارسی کتاب جامع جالبی درین زمینه هست بنام از اله القناع عن وجوه السماع معروف بنغمه، عشاق تالیف یکی از مشایخ متاخر هند محمد نورالله بن محمد مقیم عبدالغفوری اعظم پوری حنفی چشتی صابری قدوسی از مشایخ طریقه چشتی هند که در ۱۲۴۴ به پایان رسیده است. سماع هنوز در خانقاه‌ها و محافل صوفیه هند و پاکستان و بیشتر در میان پیروان طریقه چشتی رواج دارد و در آنجا بیشتر باین مجالس "قوالی" می‌گویند. در کتاب نغمه، عشاق نیز همه مطالبی که در این زمینه واردست از سیرت رسول و خلفا و صحابه و فتاوی پیشوایان چهارگانه اهل سنت و پیشوایان شیعه و فقهای معروف که در این زمینه بحث کرده‌اند و حکم بحلیت و اباحت سماع داده‌اند گرد آمده است. دلایل کسانی که سماع را مباح دانسته‌اند چه از فقها و چه از پیشوایان تصوف باندازه‌ای استوار است که مخالفان تنها بعناد برخاسته‌اند و نتوانسته‌اند آنها را رد بکنند. ناچار مخالفان اباحت سماع و حرام بودن آن همواره کسانی بوده‌اند که بقشری بودن و ظاهری بودن معروف شده‌اند. چنانکه اشاره رفت در میان متصوفه عراق و جزیره پیش از تکوین تصوف ایران اشاره‌ای بسماع نیست و در تصوف مغرب نیز بجز فرقی که از ایران با آنجا رفته‌اند منکر سماع و معتقد بحرمت آن بوده‌اند.

از متاءخران صوفیه ایران حاج زین‌العابدین تمکین شروانی مؤلف معروف در کتاب *بستان‌السیاحه شرح جامعی بعنوان "در بیان تحسین صوت حسن و حرمت غنا و فرق میانه غنا و صوت حسن"* دارد و در آن همه فتاوی و عقاید پیشوایان شیعه را آورده است. درین زمینه تقریباً همه بیرخی از آیات واحادیث و روایات استشهاد کرده‌اند و از آنها دلایلی برای اباحت و حلّیت سماع بیرون آورده‌اند و گاهی مباحث ایشان بسیار جالب افتاده است.

از پیروان طرق تصوف ایران در هند نیز سید صدرالدین ابوالفتح محمدبن یوسف حسینی چشنی دهلوی معروف بسید محمد گیسودراز و خواجه بنده نواز یا سید غریب نواز که از بزرگان طریقه خود در هند بوده و در دهلی در ۷۲۰ هجری آمده و همان‌جا در ۸۲۵ در گذشته است. همچنین در شرح و ترجمه آداب المریدین ضیاء‌الدین ابوالنجیب سهروردی فصل جالبی در اباحت سماع دارد.

در کتابهای فراوان که بفارسی و تازی در مقامات و سیرت و ملفوظات بزرگان تصوف چه در ایران و چه در هند نوشته‌اند تقریباً همه‌جا ذکر از مجالس سماع این بزرگانست و گاهی مطالب بسیار جالب آورده‌اند، از آن جمله گاهی گفته‌اند که برخی از مشایخ چند روز بی در پی در سماع بوده‌اند، چنانکه در باره خواجه‌نصاح‌الدین ابو محمد چشتی پسر قدوه‌الدین امیر احمدبن فرسناقد چشتی معروف بابواحمد ابدال در گذشته در غره جمادی‌الاولی ۳۵۵ که خود در ۴ ربیع‌الاول ۴۱۱ در گذشته، در کتاب *سیرالاقطاب تالیف الهدیة بن عبدالرحیم بن بیناچشتی عثمانی* که در ۱۰۳۶ تالیف کرده چنین آمده است: "روزی آن حضرت یعنی قطب‌المتقین شیخ احمد والد بزرگوارش سماع می‌شنید و قوالان حاضر بودند و ابیات باهنگ می‌خواندند و حضرت در تواجده بود. نظر فیض‌اثرش بر شیخ ابومحمد افتاد و فرمود: درآی در سماع. آن حضرت بی‌طاقت و مدهوش گشته، در سماع آمد. تا دیری بدوق ماند، پس بیخود شد و افتاد و حضرت ابومحمد تا هفت روز متواتر سماع شنید. وقت نماز قوالان را بازداشتی و نماز ادا کردی و باز در سماع شدی و درین مدت حضرت شیخ ابومحمد هم چنان بی‌هوش بود و پس پدربزرگوارش قوالان را خاموش کرد تا فرزندارجمند بهوش آمد. قوالان ساکت گشتند، بعد از دیری حضرت شیخ ابومحمد چشم بگشاد و سوی آسمان نظر کرد، و فرمود: "قولوا، قولوا، پس از عالم غیب آواز نغمه آمد، تا چنین ابیات هرگز کسی نشنیده بود، هر کس حاضر بود بوجه احسن شنید و حضرت ابومحمد در سماع شد و حاضران نیز در سماع آمدند،

شائزده

تا سه روز متواتر بر همان صدای غیبی سماع نمودند. پس سهوش آمدند و شیخ ابومحمد در پای فلک فرسای پدر خود افتاد و گفت: مخدومنا، این فتح باب که در سماع است در هیچ شغل دیگر نیست. صد سال اگر کسی ریاضت شاقه و مجاهده شدید کند این مرتبه میسر نیاید که در یک سماع مشاهده گردید. حضرت شیخ احمد فرمود: ای ابومحمد، سماع، سرپوشیده است. راز آن پوشیده باید داشت. عوام بیچاره طاقت این را ندارند اگر من اسرارش ظاهر سازم جمله جهانیان مبتلای سماع شوند و از خدای عزوجل غیر از این عطیه‌ای طلب نسازند.

مرحوم حاج نایب الصدر معصومعلی شیرازی نیز در کتاب بسیار مفید طریق الحقایق شرح مبسوطی در باره غنا و ذکر آورده و همه اقوال مخالفان و موافقان را کاملاً بیان کرده است.

بزبان تازی نیز کتابهای مستقل درباره سماع هست، از آن جمله کتاب ایضاح الدلالات فی جواز سماع الآلات تألیف عبدافنی بن اسمعیل ابن عبدالغنی نابلسی متولد در ۱۰۵۵ و متوفی در ۱۱۴۳ شاعر متصوف معروف سوریه است.

اشعاری که بزرگان مشایخ تصوف بزبان فارسی سروده‌اند. مخصوصاً "غزلیات و رباعیاتشان را در مجالس ذکر و سماع می‌خوانده‌اند و اغلب تغنی می‌کرده‌اند، چنانکه بدخواهان ابوسعید ابوالخیر این کار را وسیله‌ای برای آزار رساندن باو قرار دادند و بدربار محمود غزنوی شکوه بردند و محمود فقهای عصر را ماء مور برسیدگی این کار کرد. از غزلیات مولانا جلال‌الدین برمی‌آید که بیشتر آن‌ها را برای پای کوبی و دست افشانی سروده است. زیرا که در بیشتر آن‌ها اوزان مسدس و مثنی ضربی بکار برده و بسیاری از آنها را خود تقطیع کرده است تا آهنگ پای کوبی و دست افشانی آنها را نشان بدهد، و غزلیات قاسم انوار نیز همین حال را دارد. هنوز در هندو پاکستان، در مشاهد بزرگان تصوف که مردم بزیارت می‌روند دسته‌ای از قوالان می‌آیند و در برابر مزار ایشان سماع می‌کنند.

شاعرانی هم که در آن کشورها بزبان پارسی یا اردو شعری سروده‌اند اشعار خود را باهنگ موسیقی می‌خوانند و تغنی میکنند و پیداست که همان سماع صوفیه در این موارد نیز معمول بوده است.

این نوع پیوستن و اتصال و اتحاد را بزرگان تصوف ایران هر یک بزبانی ادا کرده‌اند و گفته‌اند: "الجمع ما جمع باوصافه و التفرقه ما فرق یا مقاله". حسین بن منصور

حلاج بجرم "انا الله" و "انا الحق" گفتن بر سر دار رفت. فریدالدین عطار گوید: "مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی اناالله برآید و درخت در میان نه، چرا روا نباشد که از حسین اناالحق برآید و حسین در میان نه؟

شیخ محمود شبستری در گلشن راز این اندیشه را چنین بیان کرده:

روا باشد اناالحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی

و حافظ این رازگشائی گستاخانه و جانفشانی منصور حلاج را چنین بیان میکند:

گفت: آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
بایزید بسطامی گفته است: "سبحانی! سبحانی! ما اعظم شانی!". ابوسعید
ابوالخیر گفته است: "التصوف قیام القلب مع الله بلا واسطه"، بار دیگر صریح تر
گفته: "لیس فی جبتی سوی الله" امام ابوالقاسم قشیری گفته: "المحب هو المحب
بصفاته و اثباته المجبوب بذاته".

منظومه ارادی ویران نامه پهلوی در آئین زردشتی عروج و اتصال بهمان مبدا، و پیوستن بهمان منبع فیض یزدانیست. سنائی رسیرالعباد الی المعاد، همسفران خویش را بهمان جا میبرد و عطار در منطق الطیر همه مرغان هم سفر را در راه از پا درمی آورد و مانده و سرگشته میگذارد و آن یگانه مرغی که بسر منزل مقصود رسید با بگیری میرسد و در آن جز نقش خود رانمی بیند و بدینگونه سیمرغ مظهر مرغان دیگر است.

این اندیشه عالی را صوفیان ایران بدینگونه تعبیر کرده اند که: "خدا همه جاست". گاهی گفته اند: "الطراق الی الله بعدد نفوس الخلائق". یعنی هر مخلوقی راهی بخدا دارد و ناچار در هر کسی خدایی هست و همه از آن اصل برخاسته اند و از آن بیرون آمده اند. مولانا جلال الدین فرموده است:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

بهمین جهت است که در احوال شیخ ابوالقاسم خرقانی نوشته اند که چون سلطان محمود غزنوی بدیدار وی رفت و میترسید که از وی بی اعتنائی به بیند گفت: اگر تن در نداد تا نزد من بیاید این آیه را بر او بخوانید که: "اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم". شیخ پاسخ داد باو بگوئید که: چنان در "اطیعوا الله" مستغرق که از "اطیعوا الرسول" خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد؟

سعدی فرموده است:

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

فروغی بسطامی می گوید :

مردان خدا پرده، پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
در ضمن، خودشناسی را راه خدا شناسی دانسته‌اند که: "من عرف ربه
فقد عرف نفسه" و گفته‌اند: "با اوباش تا همه اوباشی". راه رستگاری را تفکر
دانسته‌اند و نه تعبد که: "تفکر ساعه خیر من عبادت الفسنه" یک ساعت تفکر
بہتر از هزار سال عبادتست. برای رسیدن بکمال انسانی سه درجه قایل
شده‌اند: علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین. راه رسیدن بیقین‌را باید فرا
گرفت، آنگاه میتوان آنرا بچشم دید و سپس با یقین توأم میشوند و یقین را در
خود می‌بینند. در خدا فانی می‌شوند "فانی‌الله" تا در خدا باقی بمانند.
"بقابلله" اینجا که رسیدند بقول حافظ:

در خرابات مغان نور خدامی بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجایم بینم
آنجا که رسیدند خود را میان خویشتن و خدا حجابی و حایلی و مانعی می‌بینند.
همام شیرازی می‌گوید :

در میان من و معشوق حجابست همام
دارم امید که آنهم زمیان برخیزد
و حافظ می‌گوید :

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
ابوسعید ابی‌الخیر گفته است: "درویشی نامیست واقع، چون تمام شد و بغایت
برسید آنجای جز خدای چیزی دیگر نماند"
جای دیگر گفته است :

چون نیست شدی هست ببودی صنما
چون پاک شدی پاک شدی لاجرما
از او پرسیدند که: "چونست که حق را بتوان دید و درویش را نتوان دید". گفت
"برای آنکه حق تعالی هستست، هست را بتوان دید و درویش نیستست و نیست را
نتوان دید".

جای دیگر گفته است: "من عرف نفسه بالعدم ربه بالوجود".

حافظ در همین زمینه سروده است :

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدان نیست
بنابراین نتیجه تصوف این بوده است که آدمی زادگان را بکمال انسانی برساند،
ناچار برای رسیدن باین مقصود "روایت، را کافی ندانسته و "درایت" را راه وصول و

نورده

اتصال و حلول و پیوستگی بنیاداً دانسته‌اند .

در ادبیات ایران همیشه صوفیه ایران را "ازرق پوش" و "کبود پوش" دانسته‌اند و این سنت را نخست صوفیه عراق و جزیره از ترسایان تارک دنیای آن سزرمین گرفته‌اند و صوفیه ایران از ایشان پیروی کرده‌اند . در زمانهای بعد یکی از امتیازات صوفیه و درویشان کلاهی بوده است که بآن "کلاه تاتاری" یا "کلاه تتری" می‌گفته‌اند و شاید چیزی بوده است مانند کلاه شش ترک که هنوز در میان درویشان و قلندران رایج است .
سعدی گوید :

حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

پیشروان تصوف در ایران

میتوان گفت تصوف در ایران بعد از اسلام در آغاز، واکنشی در برابر حکومت امویان بوده است . نخستین مشایخ متصوفه ایران که نام و شرح حالشان در کتابها مانده است ، ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی متوفی در ۱۷۴ و ابوعلی فضیل بن عیاض خراسانی مروزی متوفی در ۱۸۷ بوده‌اند .

از مشایخ عراق در قرن دوم ابو محفوظ معروف بن فیروزان کرخی متوفی در سال ۲۰۰ بوده است که چون پدرش نام ایرانی داشته ایرانی زاده بوده است .

از مشایخ معروف ایران در قرن سوم میتوان بایزید بسطامی ، حاتم اصم ، ابوزکریا معاذ رازی ، ابواسحق نیشابوری ، ابوالفوارس شاه بن شجاع کرمانی ، سهل بن عبدالله تستری ، ابوحمزه خراسانی ، جنید بغدادی ، حسین بن منصور حلاج و بسیاری دیگر را نام برد .

مسئلهٔ نسب فرقه های تصوف ایران و هند

آنچه مسلم است اینست که تصوف ایران و هند از یک سرچشمه تراویده و همیشه منتهای الفت و یگانگی را با یکدیگر داشته‌اند . بهترین فرقه تصوف ایران و هند نخست فرقه قادری بوده که در ایران کمتر و در هند و افغانستان بیشتر رواج داشته است . دوم فرقه نقشبندی بوده است که مشایخ نخستین آنرا پیش از بهاءالدین نقشبند ، خواجگان و این طریقه را طریقه خواجگان می‌گفته‌اند و از زمان بهاءالدین نقشبند بنام نقشبندی

بیست

معروف شده است، و از قرن دوازدهم ببعد که شیخ خالد پیشوای نقشبندان کردستان بوده طریقه خالدی پیدا شده است.

طریقه چشتی نخست در خراسان و ماوراءالنهر رواج کامل داشته و از آنجا به هند و افغانستان رفته است. قلمرو طریقه کبروی مدتها سرزمین ایران بوده و بهاءالدین ولد پدر مولانا جلال‌الدین آنرا با خود به آسیای صغیر برده و طریقه مولوی از آن ناشی شده و در ایران بنام طریقه ذهبی تا امروز باقی مانده است. طریقه سهروردی که مرکز آن شهر بغداد بوده تنها در خوزستان و فارس و کرمان رواج یافته و از آنجا به هند رفته است.

در قرن هفتم صدرالدین قونیوی و سپس در قرن هشتم شاه نعمت‌الله ولی و پس از آن سید محمود نور بخش طریقه تصوف این‌العربی را که با تصوف ایران بیگانه بوده است در میان ایرانیان رواج داده‌اند و شاه نعمت‌الله ولی آنرا با معتقدات شیعه توأم کرده است و البته منحر به ایران و هندوستانست.

فرقه‌های تصوف ایران، گذشته از دوازده امام؛ از اصحاب رسول (ص)، تنها سلمان فارسی و حسن بصری و قاسم بن محمد بن ابوبکر و پس از او ابوحنیفه و مالک بن انس و شافعی و احمد بن حنبل و از متصوفه تنها ابویوسف یعقوب بن ابراهیم کوفی و محمد بن حسن شیبینی را از بنیاد گذاران فرق خود می‌دانسته‌اند.

سلسله نسب و انتساب تصوف ایران و هند بدین گونه است: قادریان بمعروف کرخی از مشایخ عراق و جزیره که ایرانی زاده بوده است، خواجگان و نقشبندیان با بویزید بسطامی، چشتیان بخواجه عبدالواحد بصری که مرید حسن بصری بوده و در ۱۷۷ درگذشته است، کبرویان بابوکر بن عبدالله نساجی طوسی که در قرن پنجم میزیسته است، سهروردیان بممشاد دینوری.

منتهای رواج تصوف در ایران در قرن چهارم بوده است و از آغاز قرن دهم پی‌درپی از رواج آن کاسته شده است. مشاهیر مشایخ قرن چهارم عبارتند از: ابوبکر دلف بن جحدر شبلی بغدادی، ابوالقاسم اسحق بن محمد بن اسمعیل حکیم سمرقندی، ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصرآبادی شیخ خراسان، ابوعثمان سعید بن سلام مغربی نیشابوری، ابوعلی حسن بن محمد دقاق نیشابوری، محمد بن ابی‌احمد ابدال چشتی، ابوبکر محمد بن عمر وراق ترمذی، ابوبکر علی بن احمد بن محمد رودباری بغدادی. و مشاهیر مشایخ قرن پنجم عبارت بوده‌اند از: ابوالحسن بن جعفر خرقانی،

بیست‌ویک

ابو منصور محمد انصاری هروی، ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر محمد مهنوی، ابواسمعیل عبدالله بن ابومنصور محمد انصاری هروی، زین‌الدین ابوحامد محمد بن غزالی، ابوالفتح احمد بن محمد غزالی.

و مشاهیر مشایخ قرن ششم بترتیب تاریخ در گذشتان: ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی، ابونصر احمد بن ابوالحسن نامقی ژنده‌پیل جامی، محیی‌الدین ابومحمد عبدالقادر علوی گیلانی، ضیاء‌الدین ابوالنجیب عبدالقادر سهروردی، شهاب‌الدین یحیی بن حبش سهروردی

مشاهیر مشایخ قرن هفتم: فریدالدین ابوحامد محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، شهاب‌الدین ابوحفص عمر بن محمد سهروردی، شمس‌الدین محمد بن ملک‌داد تبریزی مراد مولوی، نجم‌الدین ابوبکر عبدالله بن محمد بن شاهرودایه. رازی. سیف‌الدین ابوالمفاخر سعید بن مظفر باخزری، جلال‌الدین محمد بن بهاء‌الدین محمد بلخی صاحب کتاب مثنوی صدرالدین محمد بن اسحق قونیوی، فخرالدین ابراهیم بن بزرگ محمد بن عبدالغفار جوالمقی همدانی متخلص بعراقی، بهاء‌الدین محمد بن جلال‌الدین سلطان ولد پسر مولوی معروف، سعدالدین محمود بن عبدالکریم شبستری..

مشاهیر مشایخ قرن هشتم. صفی‌الدین ابوالفتح اسحق بن امین‌الدین جبرئیل اردبیلی، کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی، ابوالمکارم رکن‌الدین علاء‌الدوله احمد بن بیابانکی سمنانی، اوحدالدین بن حسین اصفهانی مراغی، زین‌الدین ابوبکر تایبادی، بهاء‌الدین محمد بخاری نقشبند، شمس‌الدین محمد بن عزالدین ابن عادل بن یوسف محمد شیرین مغربی تبریزی.

مشاهیر مشایخ قرن نهم: نورالدین نعم‌اله بن عبدالله کوه بنابی کرمانی (شاه نعمت‌الله ولی)، ابوالفتح محمد بن محمود حافظی نجاری پارسا، خواجه ابوالوفا امیر سید معین‌الدین علی بن نصرالدین هارون قاسم انوار تبریزی، زین‌الدین ابوبکر محمد خوافی، کمال‌الدین حسین بن حسن کاشانی خوارزمی، سید نظام‌الدین محمود بن حسن داعی شیرازی، قطب‌الدین عبدالله بن محیی شیراز جهرمی.

تصوف مغرب

تصوف در مغرب نخست در عراق و جزیره و پس از آن در ایران و هند و سپس در بیست‌ودو

مغرب پدید آمده است. تصوف مغرب در اسپانیا (اندلس) و شمال آفریقا و مصر و سوریه جای گزین شده و تفاوت فاحشی با تصوف ایران و هند دارد، اما تا اندازه‌ای با تصوف عراق و حزیره پیوسته است.

بنیاد تصوف مغرب در پایان قرن سوم هجری گذاشته شده و نخستین کسی که این فکر را در آن نواحی انتشار داده محمد بن عبدالله ابن مسره بن نجیح قرطبی معروف به ابن میسره متوفی ۳۱۹ در قرطبه بوده است. وی را کافر و پیرو عقاید معتزله می‌دانستند و بریاضیت‌هایی مانند راهبان تارک دنیای مسیحی می‌پرداخته است.

مهمترین فرقه‌های تصوف مغرب بدین گونه بوده‌اند: طریقه رفاعی که مؤسس آن ابوالعباس احمد ابن ابوالحسن علی رفاعی بوده است و در ۵۱۲ در ناحیه بصره متولد شده و در ۵۷۸ در واسط درگذشته و پیروان وی بیشتر در عربستان و کشورهای عربی بوده‌اند.

پس از او محیی‌الدین محمد بن علی ابن العربی اندلسی است که در ۵۶۰ در شهر مرسیه متولد شده و در ۶۳۸ درگذشته و از مردم اسپانیا بوده و در کشورهای عربی می‌زیسته و طریقه خود را در میان ایشان انتشار داده است. صدرالدین محمد بن اسحق قونیوی متوفی ۶۷۳ که ایرانی بوده و در آسیای صغیر می‌زیسته و ابن‌العربی استاد وی و شوهر مادرش بوده است وی نخستین کسی است که برخی از اصول تصوف ابن‌العربی را وارد در تصوف ایران کرده است، سپس نعمه‌اللهیان و نور بخشیان نیز برخی از عقاید وی را پذیرفته‌اند.

نورالدین ابوالحسن علی یا احمد بن عبدالله شاذلی مغربی متوفی ۶۵۶ مؤسس سلسله دیگری در تصوف مغرب بوده است. سید احمد بدوی مصری متوفی ۶۷۵ طریقه بدوی را در همان نواحی انتشار داده است!

از قرن نهم به بعد طریقه بکتاشی در آسیای صغیر رواج کامل داشته و هنوز در ترکیه باقی است. سپس از آنجا به سوریه و مصر رفته و شعبه‌ای از آن که طریقه دمرداشی باشد نیز در ترکیه و مصر هنوز رایج است. مؤسس طریقه بکتاشی مردی بکتاش نام بوده که از شرح زندگانی وی اطلاعات چندانی در دست نیست. نامش را حاج بکتاش ولی بن سلطان ابراهیم بن موسی نوشته‌اند و برخی او را از مردم نیشابور دانسته‌اند. ولادت او را در ۶۴۶ و رحلتش را در ۶۹۷ ضبط کرده‌اند.

در آسیای صغیر و سوریه و مصر طریقه دیگری بنام طریقه روشنی از قرن نهم رواج بیست‌وسه

یافته که مؤسس آن دده عمر روشنی بردعی متوفی در ۸۹۲ بوده و نخست در آذربایجان و اران و ارمنستان و کردستان رواج یافته و از آنجا بنواحی مجاور رفته است.

زندگی فخرالدین عراقی

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرجمهر بن عبدالغفار الجوالقی همدانی فراهانی معروف و مشهور به عراقی از مشایخ بزرگ و از شاعران بلند پایه، ایران در قرن هفتم هجری است، در تذکره، دولت‌شاه و مرآة الخیال خطی اینطور آمده است: « ابراهیم بن شهریار جمالی او را شیخ فخرالدین محمد شهریار می‌گویند .

و بقول او عراقی خواهرزاده، شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و نویسنده، مقدمه، دیوان او یعنی یکی از مریدان نزدیک بزمان وی او را « فخرالملله والدین ابراهیم ابن بزرجمهر المشتهر بعراقی » نوشته است . فصیح خوافی در ذیل حوادث ۶۸۶ هجری « شیخ فخرالملله والدین عراقی الشاعر الهمدانی الفراهانی » نوشته است . و در باقی مآخذ غالباً باختصار از نام و نسبش حکایت شده . مولد او را خواه حمدالله مستوفی و خواه نویسنده، مقدمه، دیوانش، و دیگران هم بتبع « کومجان » و « کمجان » نوشته‌اند و این قریه الروز پنجم « کمیجان » باقی و مرکز دهستان « بزچلو » از توابع اراک است . بنابراین نسبت فراهانی که فصیح خوافی آورده از انتساب عراقی بهمین قریه نشأت کرده و درست است . عراقی خود در آثارش به مولدش اشاره کرده است :

جز عراقی، که نیست امیدش تا به بیند وصال کمجان را

و یا

یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد یا خود این بوی زخاک خوش کمجان آید
و نیز نویسنده، مقدمه، دیوانش، همچنانکه گفته‌ایم، در این باب به تصریح او را کمجانی همدانی دانسته و نوشته است: « گویند که مولد آن سوخته، جمال و آن

بیست و پنج

تشنه وصال، آن یگانه با سلامت و آن نشانه تیر ملامت، از قریه کمجان از نواحی شهر همدان بوده است ﴿حمداله مستوفی قریه کمجان را در ﴿ولایت اعلم همدان﴾ یاد کرده است. نام چنین ولایتی در قرب همدان دیده نشده است و شاید کلمه ﴿اعلم﴾ تحریفی از ﴿اعلی﴾ و مراد از ولایت اعلی نواحی علیای همدان واقع در ارتفاعات جنوبی ولایت همدان باشد.

رضا قلی خان هدایت در تذکره ریاض العارفین چنین آورده است: «نامش فخرالدین ابراهیم گفته‌اند که او و شمس‌الدین تبریزی در چله خانه رکن‌الدین سجاسی اربعین بسر می‌آوردند و برخی گفته‌اند: بشیخ شهاب‌الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفه آنجناب شیخ بهاء‌الدین زکریای ملتانی گزیده، تحقیق آنست که مرید بهاء‌الدین زکریا و به مصاهرت آنجناب اختصاص یافته است، غرض شیخی است مجرد و پیری است موحد، عارفی عاشق، عاشقی صادق، سلوکش محبوبانه و سیرش مجذوبانه، عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را از مظاهر طالب جانش پر شور و دلش پر نور، سینه‌اش مخزن اسرار و دیده‌اش مطلع انوار از لمعاتش لوامع حقیقت لامع و از مطالع ابیاتش طوابع اسرار طریقت طالع».

ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در سال ۱۰۲۸ هجری در تذکره میخانه چنین گفته

است:

﴿مطلع انوار ربانی و کاشف اسرار سبحانی فخرالدین ابراهیم همدانی المشتهر بعراقی».

آن گوهر معدن تحقیق و آن لؤلؤء لجه تصدیق، عارفی فاضل و عاشقی کاملست، اکثر ارباب طریقت آن کاشف اسرار حقیقت را جوش خم میخانه عشق گفته‌اند و قریه حضرت شیخ محیی‌الدین عربیش خوانده‌اند وصف دانش و فضیلت و صفت رتبه و حالت آن بحر معرفت از کتاب لمعاتش لامعست، و آنچنان نسخه در تصوف، کم کسی از ارباب تصوف تصنیف نموده، مصدریست از برای راست روی عاشقان و دلیلی است به جهت راهبری اهل عرفان، ارباب سیر آورده‌اند که مولد آن سوخته جمال الهی و آن تشنه وصال نامتناهی از قریه کمجان است و این موضع از نواحی همدان است، آباء و اجداد او عالم و فاضل بوده‌اند، گویند که یکماه پیشتر از آنکه از کتم عدم بوجود آید پدرش در واقعه چنان دید که امیرالمونین و امام المتقین علی بن ابیطالب علیه اسلام با ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در باغی

بیست‌وشش

می‌خرامند و او در آن حدیقه ایستاده ناگاه شخصی بیامد و طفلی بیاورد ، و در پیش پای حضرت امیر بر زمین نهاد ، حضرت امیر آن طفل را برداشت و او را پیش خود خواند و در کنار وی گذاشت و فرمود که بگیر عراقی ما را و نیکو محافظت نمای که عالمگیر خواهد شد ، هم از پدرش نقل کرده‌اند که چون عراقی از مادر متولد شد و او را به نزدیک من آوردند ، کودکی دیدم بهمان صورت که حضرت امیر (ع) در خواب به من عطا فرموده بود .

مؤلف مخزن اخبار در تالیف خود آورده که اسم شیخ عارف ابراهیم است و در ایام سیاحت به بغداد رفته و به سعادت خدمت گوهر دریای معرفت و مهر سپهر مشیخت شیخ شهاب‌الدین سهروردی مستعد گشته و دست انابت بایشان داده و مرید آن حضرت شده ، آن بزرگ دین و مطلع ارباب یقین تخلص عراقی بشیخ ابراهیم عنایت کرده ، عراقی مدتی در خدمت پیر روشن ضمیر خود در بغداد بسر برد ، و هر وقت که از خدمت مرشد خود فارغ می‌شد ، اوقات به بی‌پروایی و رسوایی می‌گذراند و با پسران صاحب جمال و امردان نازک نهال ، عاشقی می‌نمود ، تا آنکه روزی در بازار می‌گردید ، در عین سیر با پسری سری و با خو برویی نظری بهم‌رسانید در دکان او رحل اقامت انداخت ، چون این مقدمه بجامع علوم ظاهر و باطن شیخ شهاب‌الدین سهروردی منکشف شد ، عراقی را بحضور خود طلبید و اعتراض نمود که این قسم بدچشمی‌ها مناسبتی بحال درویشی ندارد .

فخرالدین معروض داشت که ای محرم راز الهی وای واقف اسرار نامتناهی ، بر شما ظاهرست که غیری در میان نیست ، هرگاه که اینچنین باشد نظارگیان از بهر چه در نظاره بر خود ببندند ، آن بزرگوار برآشفته ولیکن از کثرت محبتی که به عراقی داشت ، بر روی او نیاورد و بمراقبه فرو رفت ، بعد از اندک زمانی سر برآورد و امر نمود که عراقی ترا به هندوستان باید رفت و در شهر ملتان بشرف خدمت شیخ شهاب‌الدین زکریا که یکی از مریدان خاص ماست مشرف شد و چندگاه در آن سرزمین بریاضت مشغول گردید ، تا از یمن اکسیر ریاضت از کوره امتحان صاف و بیغش برآیی ، عراقی بفرموده پیر خود عمل نمود تا به مطلب رسید . بر رای انور هنرمندان و ضمیر ضیاء گستر خردمندان پوشیده نماند که مؤلف این اوراق پریشان عبدالنبی فخرالزمانی بجهت تحقیق احوال شیخ ابراهیم همدانی اکثر کتب معتبر ارباب خبر را بنظر درآورد و اقوال همه خلاف یکدیگر برآمد ، خاطر بر هیچ قولی از اقوال آنها

قرار نگرفت مگر بر قول مولوی نامی گرامی عبدالرحمن جامی و بر گفتار
عزیزی که دیباچه بر دیوان آن کاشف اسرار ربانی نوشته و این هر دو قول مطابق
یکدیگرست ، بنا بر آن بر بیاض برد .

جامع دیوان آن یگانه کوی سلامت و آن نشانه تیر ملامت همچو نقل کرده که : در
پنجسالگی شیخ را به مکتب دادند ، در عرض نه ماه تمام کلام ملک علام را حفظ نمود و
چون سن او به هفده رسید ، بر جمیع علوم از معقول و منقول مطلع شده بود و مستفید
گشته ، تا چنان شد که در شهر همدان در مدرسه شهرستان بافادت مشتهر شد روزی در
حلقه درس نشسته بود بافادت و جمعی در خدمتش همه روز با استفادت مشغول بودند ،
ناگاه جمعی از قلندران های ونوی زنان از در مدرس آن یگانه درآمدند و سماع آغاز
کردند و این غزل نیز خواندند و بچرخ آمدند .

نظم

ما رخت ز مسجد بخرابات کشیدیم خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم جام از کف رندان خرابات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم ، که بسیار کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم
چون قلندران بروش خود این ابیات بر خواندند شیخ را اضطرابی در درون پدید
آمد و وجد برو مستولی گشت ، نظر کرد در میان آن قلندران پسری دید که در حسن
بی نظیر و در بر عاشقان دلپذیر بود ، جمالی که اگر نقاشان چین طره پر چین او
بدیدندی متحیر شدند ، شهباز نظرش در پرواز دوم شکسته بال گردید و مرغ دلش
بنظاره نخستین در دام عشق گرفتار شد آتش هوی خرمن عقلش بسوخت ، دست کرد و
حامه از تن بدر کرد و عمامه از سر فرو گرفت و بدان قلندر پسر داد و فرمود :

بیت

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی
چو زمانی بگذشت ، قلندران از همدان راه اصفهان گرفتند و چون ایشان غایب
شدند ، شوق بر عراقی غالب شد و حال براو دگرگون گشت ، کتابها را بدور انداخت و
مجردوار از عقب اصحاب روان شد ، دومیل راه برفت تا بدیشان پیوست و این غزل آغاز
کرد که :

پسرا، ره قلندر بزن ار حریف مایی که دراز و دور دیدیم ره کوی پارسایی
 قلندران چون او را بدیدند، خرمسها کردند و در حال او را به نشاندند و موی از
 سر و روی او دور کردند و هم رنگ خودش ساختند و شیخ فخرالدین در صحبت قلندران،
 عراق عرب و عجم را در زیر قدم آورد، بیس با همین دوستان عزم هندوستان کرد و
 باتفاق آن جماعت چون بشهر ملتان رسیدند بخانقاه سلطان المحققین مولانا بهاءالدین
 زکریا نزول کردند، و بشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند، مولانا بهاءالدین در آن جمع
 نظر کرد، فخرالدین عراقی را آشنا دید، با شیخ عمادالدین که مقرب او بود گفت:
 درین جوان استعداد تمامی یافتم او را اینجا می باید بودن و شیخ فخرالدین با اصحاب
 گفت، بر مثال مغناطیس که آهن را سوی خود کشید شیخ مرا جذب میکند، و مقید خواهد
 کرد، از اینجا زودتر باید رفت، پس از آنجا بطرف دهلی رفتند و مدتی آنجا مقام
 کردند، شیخ فخرالدین با آن قلندران برای خاطر مطلوب موافقت می نمود و سنگ جفای
 ایشان بر سر می خورد تا از آن مقام ملول گشتند، عزم گشت سومنات کردند پنج روز راه
 قطع کردند، روز ششم طوفان باد غلبه کرده ایشان را از یکدیگر متفرق نموده هر یک را
 بطرفی انداخت شیخ فخرالدین با یک شخص دیگر بجایی افتادند و از دیگران جدا
 ماندند، راه نامعلوم و حال نامفهوم می رفتند، و در حسرت دیدار رفقا و یار وفادار
 قطرات عبرات از دیده گریان و دل بریان بجای اشک بر زمین می ریختند و شیخ این
 ابیات را در آن ساعت انشاء فرمود:

نظم

آن مونس و غمگسار جان کو	آن شاهد روح انس و جان کو
آن جان جهان کجاست آخر	و آن آرزوی همه جهان کو
حیران همه مانده ایم و دوار	گان یار لطیف مهربان کو

قصه هر دو تن همه شب برفتند و اثری از آبادانی ندیدند و از اصحاب بویی
 نشیندند، شب تیره راه گم کردند علی الصبح خود را بر در حصار دهلی دیدند، ناچار
 و ناکام در شهر رفتند، روزی دو سه درنگ کردند و از اصحاب بهیچ باب حالی معلوم
 نشد، شیخ فخرالدین با خود تدبیری اندیشید و شهنه تقدیر او را می کشید، آخر الامر
 باز عازم و جازم شد که بخدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند، با یار قلندر مشورت
 کرد و از او موافقت جست، او کمر مخالفت بست. یکدیگر را وداع کردند، زندیق در
 دهلی ماند و صدیق راه ملتان پیش گرفت، چون باز آن عارف ربانی و آن صادق

همدانی بخدمت عالم یزدانی و کامل صمدانی بهاء‌الدین زکریا ملتانی پیوست و کمر ارادت او بر میان جان بست شیخ فرمود عراقی از ما بگریختی وی گفت :

نظم

از تو نگریزد دل من یکرمان
دایه لطف مرا در بر گرفت
کالبد راکی بود از جان گریز
داد بیش از مادرم صد گونه شیر
علی‌الغور شیخ او را بخلوت نشاند و چون فخرالدین عراقی ده روز بچله نشست و در بر روی خلایق بست ، روز یازدهم وجدی برو مستولی گشت و گریه بروی غالب گردید و این غزل در آنوقت انشاء کرده به آواز بلند خواندن گرفت :

نخستین باده کاندرا جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
مریدان پیر چون این بشنیدند ، بخندیدند و بخدمت شیخ دوپدند و شیخ را از این حال بی‌گانه‌اندند ، چه سنت این طایفه سنت سلطان الاولیاء شیخ شهاب‌الدین سهروردی قدس سره بوده و شیخ بهاء‌الدین از جمله مریدان او .

چنین گویند که : مولانا بهاء‌الدین پانزده سال بافاده درس اوقات صرف نمود و هر روز هفتاد مرد از علماء و فضلاء از وی استفاده می‌کردند و بعد از آن سفر حجاز کرده به بغداد آمد و بخانقاه شیخ شهاب‌الدین نزول کرد و مریدان بزرگوار گردید این منزلت از آن عتبه یافت ، و سنت شیخ آن بود که بغیر تلاوت قرآن بکاری دیگر مشغول نشوند ، و منکران شیخ فخرالدین عراقی صورت واقعه ویرا بر سیل انکار بخدمت شیخ بهاء‌الدین عرضه داشتند ، شیخ فرمود : شما را منع است ، اما او را منع نیست ، چون روزی چند برین برآمد ، یکروز شیخ عمادالدین در بازار می‌گذشت ، دید و شنید که این غزل را اهل عشرت با ساز و ترانه باز می‌گفتند و بدان چغانه می‌زدند ، بطرف خرابات نیز بگذشت همین می‌خواندند ، چون باز بخدمت شیخ آمد ، گفت : حال بدین موجبست ، باقی شیخ حاکمست ، شیخ سؤال کرد که چه شنیدی؟ باز گوی ، گفت بدین بیت رسیدم که :

بیت

چو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند
شیخ فرمود که کار او تمام شد ، برخاست و بنفس خود بر در خلوت فخرالدین رفت و گفت : ، عراقی مناجات در خرابات می‌کنی ، بیرون آی ، پس عراقی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد و گریه بروی مستولی شد ، و همچنان روی بر خاک نهاده بسیار بگریست و

شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت ، و دیگر او را بخلوت نگذاشت ، و شیخ فخرالدین در آنحال این غزل انشاء کرد :

بیت

در کوی خرابات کسی را که سیازست هشیاری و مستیش همه عین نمازاست
شیخ در حال خرجه از بن مبارک خود برکند و بدو یوشانید و دختر خود را در همان
مجلس بحباله، نکاح او درآورد و در آنسب عروسی کردند ، و شیخ فخرالدین بیست و
پنجسال در خدمت شیخ گذرانید و از دختر شیخ او را پسری در وجود آمد ، کبیرالدین
لقبش کردند ، و چون شیخ را وقت در رسید ، شیخ فخرالدین را بخواند و حل و عقد
درویشی خویش در تصرف او نهاد و ویرا خلیفه خود ساخت ، و بعد از آن بجوار رحمت
حق پیوست دیگر مریدان چون بدیدند که پیر ویرا ولی عهد و خلیفه خود ساخت حقد و
حسد بر ایشان غلبه کرد . اگر چه ظاهر نکردند ، اما قومی را برگماشتند تا بحضرت
سلطان رفتند و عرصه داشتند که این مرد که شیخ او را خلیفه خود ساخت سنت شیخ
خود را بجای نمی آرد ، دائم بشعر مستغرقست ، و خلوت او با امردانست ، سلطان خود
بغض این طایفه در دل داشت ، چون مجال یافت ، تیغ انتقام از نیام برکشید و در حال
کس بطلب آن جماعت فرستاد ، و ازینطرف شیخ فخرالدین در باطن مشاهده قصد
قاصدان نموده فی الحال ندای حی علی الوداع بر حلقه اجماع زد و طبل رحیل فرو
کوفت و مفارقت اصحاب در پیش گرفت و در موافقت و موافقت او قومی از اخوان صفا و
خلان وفا کمر مرافقت بستند ، و چون عزم جزم شد ، پس باتفاق طایفه بی‌ریا براه دریا
عدنان عزیزت برتافتند و بکشتی نشستند و بطرف عدن بیرون رفتند . این خبر به سلطان
عدن رسید وی معتقد عراقی بود ، از سببی که اخبار و اشعار او در آن بقعه منتشر شده
بود و حالات او معلوم گشته ، سلطان استقبال او را سعادت خود دانست ، با جماعتی از
اکابر برنشست و شیخ فخرالدین را در میان راه دریافت ، بعد از مصافحه و معانقه دست
دادن ، شربت‌های معطر آوردند ، شاه عدن رفقای شیخ را بدست خود شربت داد و
جنیبت خاص سلطان درکشیدند تا شیخ فخرالدین عراقی سوار شد و اصحاب او را نیز
سوار کردند و با هزار اعزاز و اکرام ایشان را در شهر درآوردند و در خانقاه خاص سلطان
جا دادند ، و خدمت‌های مناسب کردند ، در ایام آرام آنجناب در آن مقام علماء و
صلحاء متصوفه که در آن شهر بودند همه به مجلس شیخ حاضر می‌شدند و نقد خود بر
محک امتحان می‌زدند .

چون مدتی برین بگذشت موسم زیارت کعبه نزدیک شد ، شیخ از سلطان رخصت حج طلبید ، در ناحیهء او اثر رضا ندید ، به اجازت او توکل بر حضرت حق کرده با متوکلان خود روی براه آورد سلطان را معلوم گردید که شیخ فخرالدین با اصحاب روانه شد ، سلطان به نفس خود در عقب ایشان روان شد ، هنگام پا در رکاب کردن از مرکب بیفتاد و اندک زخمی بیای او رسید ، بنا بر شگون بد ، مراجعت کرد ، وقومی را از اکابر بامال و نعمت بی پایان در عقب شیخ روانه کرد و گفت که چون به فخرالدین رسید ، صورت حال را باز گوئید ، پس جهد کنید تا مراجعت کند ، اگر قبول کرد فیها والا این مختصر تسلیم خادمان وی کنید ، تا زاد راه خود و مریدان کند ، اصحاب سلطان براهی دیگر رفتند و آن قوم براهی دیگر منازل قطع می کردند ، تا بقافلهء حاج رسیدند و احرام بستند و زیارت کعبه کردند و حج بگزارند گویند که عراقی این قصیده را در وقتی که احرام بسته بود انشاء کرد .

بیت

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته گوی در میدان وحدت کامران انداخته
و این قصیدهء دیگر وقتی گفت که نظرش بر جمال کعبه افتاد :

بیت

تعالی من توحید بالکمال تقدس من تفرد بالجلال
جنداصفهء بهشت مثال که بود آسمانش صف نعال
پس از آن روی به مدینهء حضرت رسالت (ص) نهاد و به سعادت زیارت مستعد گشت
گویند که چون شیخ فخرالدین به مدینه رسید سه شب آنجا توقف کرد ، و این پنج قصیده منظوم ساخت .

مطلع اول

عاشقان چون بر در دل حلقهء سودازند آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

مطلع دوم

شهبازم و چو صید جهان نیست درخورم ناگه بود که از کف ایام بر پرم

مطلع سوم

ای رخت مجمع جمال شده مطلع نور ذوالجلال شده

مطلع چهارم

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیو ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر

سی و دو

مطنح پنجم

دل ترا دوست‌تر ز جان دارد حان زبهر تو در میان دارد
پس روضه، مطهر آن سرور را وداع کرد، و از آن جماعت که همراه بودند سه کس
آنجا مجاور شدند، باقی همراه شیخ مراجعت نمودند، و شیخ فخرالدین عراقی تمامت
اقصای روم را طواف کرد، تا بخدمت خلاصه، اولیاء شیخ صدرالدین افونوی قدس الله
سره رسید، جماعتی در خدمت شیخ فصوص بحث می‌کردند، و شیخ فخرالدین استماع
میکرد و از فصوص مستفید می‌شد، و تمامی فصوص استماع کرد، و فتوحات مکی را
بخواند، شیخ صدرالدین را اعتقادی و محبتی در حق شیخ فخرالدین بهم رسید، و روز
بروز مهر و محبت او نسبت به فخرالدین زیاده می‌شد و شیخ عراقی در اثنایی که فصوص
می‌شنید لمعات می‌نوشت چون تمام بنوشت بر شیخ عرضه کرد، شیخ صدرالدین، آن
نسخه را تمام بخواند، پس بیوسید و بر دیده نهاد و گفت: ای فخرالدین عراقی سر
سخن مردان آشکارا کردی، و لمعات به حقیقت لب فصوص است.

شیخ فخرالدین اکثر بلاد روم را مسخر گردانید، و بسیار کس مرید و معتقد او
گشتند، و از جمله، معتقدان شیخ عراقی امیر معین‌الدین بود که اعتقاد تمام داشت، و
بارها به شیخ فخرالدین گفت که موضعی اختیار کن تا مقامی بسازیم و از برای تو
خانقاهی پدید آریم، شیخ نهی می‌نمود و فارغ البال مشغول می‌بود، عاقبت در توقات
خانقاهی بساخت. گویند یک روز امیر معین‌الدین بخدمت شیخ آمد، و نذری بیاورد
شیخ قبول ننمود و امیر بر سبیل عتاب گفت: یا شیخ ما را خدمتی نمی‌فرمایی، شیخ
بخندید و گفت: ای امیر، ما را بزر نمی‌توان فریفت، بفرست و حسن قوال را بما رسان،
و این حسن قوال در حسن بی‌نظیر بود و در لطف خلق دلپذیر و خلقی داغ عشق او بر
دل نهاده و بسودای او خانمان بباد داده بودند، امیر معین‌الدین چون بشنید که شیخ
را خاطر متعلق بحسن قوال است، فی‌الحال کس به طلب او فرستاد، چون آن شخص
پیش حسن قوال شد، و احوال بگفت، قریب هزار مرد از عاشقان حسن قوال گرد شدند و
دست به سلاح کرده منع نمودند، آن مردی که بطلب او رفته بود بترسید و مراجعت کرد
و صورت حال بر امیر معین‌الدین عرضه داشت، امیر معین‌الدین در غضب شد، و کس
فرستاد که هزار درخت بزنید و آن هزار مرد را بر دار کشید و حسن قوال را زودتر
بفرستید، چون پنج شش درخت بر زدند از عاشقان اثر ندیدند، جمله فاسقان و
بلهوسان بودند بگریختند، پس حسن را روانه کردند، چون خبر به شیخ رسید که حسن

قوال آمد عزم استقبال وی کرد و تمامت اکابر باوی موافقت کردند . امیر معین‌الدین نیز مرافقت و موافقت نمود و چون میان ایشان ملاقات افتاد حسن قوال سلام کرد ، و او را در کنار گرفت ، و شربت بخواست و او و یاران او را بدست خود شربت بداد پس حسن قوال پیش رفت ، و بر امیر معین‌الدین سلام کرد و زمین بوس نمود امیر او را بپرسید و با وی لطفها کرد ، و گفت این جماعت استقبال تو کردند ، در خاطر تو چیست ؟ کجا نزول خواهی کرد ؟ گفت آنجا که شیخ فخرالدین اشارت فرماید ، و زمین ببوسید و باز پس رفت پس از آنجا مراجعت کردند ، چون به شهر رسیدند شیخ در خانقاه موضعی معین کرد ، که حسن قوال با اصحاب خود آنجا فرود آیند چون روزی چند برآسودند سه روز بیایی سماع کردند ، و شیخ در این سه روز اشعار خوب انشاء فرمود ، از آن جمله یکی این غزل بود :

بیت

عشق سیم‌رغیست کورا دام نیست در دو عالم زو نشان و نام نیست
و هم در آن ایام این غزل نیز انشاء فرمود :

بیت

ساز طرب عشق ، که داند که چه سازست کز زخمهء او نه فلک اندر تک و تازست
روزی جماعتی حاضر بودند که حسن قوال درآمد ، و بر آستانهء خانقاه بنشست ، چون فخرالدین نظر کرد و او را در آستانه دید خود نیز برفت و بر موافقت او آنجا بنشست ، امیر نیز مرافقت نمود و اکابر غلبه کردند ، شیخ دست حسن بگرفت و بجای خود رفت ، و در جنب خودش به‌نشانند .
گویند که حسن قوال مالی بیحد و عد حاصل کرده بود بعد از مدتی از شیخ اجازت خواست و به مقام خود مراجعت کرد .

آورده‌اند که یک روز امیر معین‌الدین در خانقاه شیخ آمد و شیخ را طلب کرد ، حاضران گفتند که همین ساعت از طرف دروازه رفت امیر نیز از عقب او روان شد ناگاه دید که طفلی چند ، ریسمان در دهن شیخ دارند و شیخ سر ریسمان به دندان محکم گرفته بود و خود را منقاد ایشان ساخته زمانی بردوش شیخ می‌نشستند و ساعتی ازینطرف و آنطرف شیخ را می‌دوانیدند چون کوبهء عظمت امیر بدیدند ، بترسیدند و بگریختند ، امیر از حسن اعتقادی که داشت منکر نشد ، اگر چه جماعتی از سر حسد طعن کردند ، امیر ایشان را برنجانید و باز در خدمت شیخ به خانقاه آمدند .

سی و چهار

گویند که یک روز امیر بر طرف میدان می‌گذشت دید که شیخ چوگان در دست گرفته، در میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان کرده، امیر به شیخ گفت: ما از کدام طرف باشیم؟ شیخ گفت: از آنطرف، و اشاره براه کرد، امیر روان شد و برقت. و همچنین گویند: روزی شیخ بگاہ از خانقاه بیرون رفت و شب باز نیامد، روز دوم نیز نیامد، امیر و اصحاب متغیر شدند، همه نواحی شهر بگشتند و از وی اثر ندیدند و هیچگونه خبری نشنیدند و از هر طرفی مردم دوانیدند که تفحص نمایند، روز سوم خبر رسید که شیخ در دامن فلان کوه می‌گردد، اصحاب دوان شدند، تا به شیخ رسیدند، و شیخ را دیدند یک پیراهن پوشیده، سر و پا برهنه در میان برف چرخ می‌زد و شعر می‌گفت و عرق کرده بود، و این ترجیع را در آنروز گفته بود و میخواند:

بیت

در جام جهان نمسای اول شد نقش همه جهان مشکل
بعد از زمانی امیر رسید و او را برگرفت و بشهر آمدند، اما شیخ همچنان در جوش بود، و پیاده بازگشت و سوار نشد، امیر نیز پیاده شد، شیخ منع کرد و امیر را روانه نمود و خود پیاده از عقب روان شد و بشهر آمد.

مدتی حال فخرالدین در آنجا بدین نمط می‌گذشت، تا در حضرت سلطنت امیر معین‌الدین را طلب داشتند و دولت او به محنت مبدل گشت و امیر دانست که حال دگرگون شده، در شب بخدمت شیخ رفت و انبانچه‌یی پر جواهر و لعل و یاقوت و فیروزه و دانه‌های مروارید با خود برد و در نظر او نهاد و گفت آنچه در عهد خود از ممالک روم حاصل کرده‌ام اینست، حالیا مرا طلب کرده‌اند و احوال متغیر می‌بینم، وقت رحلتست، شیخ چشم پر آب کرد امیر نیز بگریست، بعد از تضرع بسیار گفت شیخ را معلوم شده که فرزند دلیند من در مصر مقیدست اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذر کند در خلاص او سعی فرماید و بعضی ازین جواهر صرف او نماید و اگر ممکن باشد او را خلاص ساخته از خود جدا نسازد و خرقه، کهنه درو پوشاند و نگذارد که ضایع شود، و این امانت را بهرچه که شیخ مصلحت داند صرف کند، شیخ انبانچه بطرفی بینداخت، امیر بوسه بر پای شیخ داد و شیخ را وداع کرد بجای خود رفت، روز دیگر امیر معین‌الدین را بردند و مدتی بگذشت، حکم یرلیغ بنفاد پیوست که صاحب معظم، بانی الخیرات فی‌العالم، قانع البدعه و القلم خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان الجوینی طاب ثراه برود و خرابی و آبادی باز ببیند و ضبط اموال و املاک امیر معین‌الدین کند، مولانای

معظم علامه العالم شمس الملة و الدین عبیدی نوراله مضجعه و ممهّد المولک و السلاطین مولانا همام الدین و سلطان المحققین امین الحق و الدین حامی ملة قدس الله سر روحهما در صحبت خواجه بودند، و چون به شهر توقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند، مولانای معظم امین الدین عزم شهر کرد، و بوقت غروب بخانقاه شیخ رسید، و اسب را بخادم سپرد، پس بزایه شیخ رفت، و شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود، مولانا امین الدین نیز بنماز مشغول شد، چون فارغ شدند بر یکدیگر سلام کردند، بعد از مصافحه و معانقه یکدیگر را برسیدند و همدیگر را بشناختند و به نشستند و سخن در سیر و سلوک راندند، و سخن میان ایشان دراز کشید، و بغایتی رسید که چهار دانگ از شب بگذشت. ایشان هنوز مشغول بودند. چون از سخن سلوک فارغ شدند، شیخ فخرالدین گفت: ما چنان شیفته لقای تو گشتیم و آشفته کلام تو شدیم که ما را در خاطر نگذشت که چیزی خوردنی ترتیب دهیم مولانا امین الدین گفت با من از ماکولات چیزی هست، از خادم خرجین بخواست و سرش بگشاد و پاره‌یی حلوا و کلیچه در میان آورد و بذوق تمام بخوردند، پس نماز عشا بگزاردند و زمانی آسایش کردند، مولانا امین الدین تا سه روز آنجا مقام بساخت، لحظه به لحظه از مکالمه و مشاهده یکدیگر می‌آسودند و از دنیا و مافیها فراغت می‌نمودند روز دیگر مولانا امین الدین بخدمت خواجه رفت، و خواجه به او گفت: مگر از ما ملول شدی؟ که سه روز است تا غیبت نموده‌یی مولانا گفت: معاذالله، اما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم و به صحبت او رسیده، از مشرب او شربت‌ها چشیدم و سخن‌ها شنیدم که در عمر خود از کسی نشنیده بودم، اگر نه اشتیاق خواجه و یاران غالب شدی، سه روز نه که سه سال بلکه همه عمر در صحبت او بسر بردمی و از او مفارقت نه‌جستمی، خواجه گفت ما را واجبست بخدمت چنین بزرگی رسیدن مصلحت چیست؟ ما برویم بخدمت او، یا او را طلب کنیم؟ مولانا امین الدین گفت: بهتر آن باشد که استری بفرستیم با خلعتی خاص، تا او بر استر به‌نشیند و تشریف بیاورد و همچنان کردند، چون فخرالدین عراقی نزدیک ایشان رسید، استقبال او را واجب دیدند، چون ملاقات واقع شد مولانا امین الدین در پیش آن جمع بود، شیخ بدو فرمود: ان هی الا فتنتک (۱) اما طریقی باید ساخت که مکشی و توقفی نیفتد، زودتر مراجعت کنیم، چون بنشستند و از هر نوع کلمات راندند،

۱- سوره هفتم (الاعراف) آیه ۱۵.

آخر در بحث سلوک افتادند ، شیخ فخرالدین در سخن گرم شد و بجایی رسانید که گریه بر خواجه غالب گردید و قطرات عبرات از چشمهٔ چشمش متقاطر گشت شیخ فخرالدین تا نزدیک نماز عصر آنجا بود ، پس برخاست و مراجعت کرد .

در خبر است که به حضرت سلطنت جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه داشته که امیر معین الدین خزائن عالم را به شیخ فخرالدین عراقی سپرده و هر چه بدو منسوبست از نقد و جنس او میداند قنقورتای (۱) در وقت رخصت ، اول سخنی که با خواجه گفت ، سخن عراقی بود ، و قومی او را تعیین کردند تا بگرفتن او روند خواجه پیش از آنکه آن قوم به شیخ رسند ، فرستاد و شیخ را اعلام داد که حال برین منوال عرضه داشته‌اند ، اعراض واجبست و فرار لازم .

شیخ فخرالدین از آن بقعه ملول بود ، چون ازین نوع مقالات بسمع او رسید فی الحال برخاست و همان انبانچه را برداشت و دو شخص دیگر از یاران اختیار کرده با خود ساز رفتن ساخت و بر همان استر که خواجه داده بود سوار شد و آن دو شخص نیز سوار شدند و بطرف یثرب روانه شدند و از آنجا به مصر رفتند و در خانقاه صالحیه فرود آمدند ، و سه روز بر آسودند و در آن میان تفتیش پسر امیر معین الدین می‌کردند ، و در خلاص او تدبیر می‌جستند و بهیچ نوع ممکن ندیدند ، روز چهارم شیخ فخرالدین انبانچه را برداشت و بدر سرای سلطان رفت و بارخواست ، حاجیان در رفتند و سلطان را معلوم کردند ، فرمود که تفتیش حال او کنید اگر سلاح داشته باشد از او جدا کنید و او را درآورید ، تفحص کردند ، او را از سلاح مجرد یافتند ، و او خود مجرد ازلی بود .

پس شیخ را به حضرت سلطان بردند ، سلام کرد و انبانچه بنهاد و خود باستاد ، سلطان در وی نظر کرد ، و دانست که مردی بزرگست ، او را به‌نشانند و سؤال کرد که این چه انبان است؟ گفت : امانتی است ، مرا معلوم نیست ، سلطان اشارت کرد تا بگشودند و بریختند ، خرمن جوهری دید که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود ، سلطان بکرات به شیخ نظر کرد و در جوهر نظر نمود احوال پرسید ، گفت : این امانت امیر معین الدین است ، و احوال از اول تا آخر تمام بگفت ، و در درون سلطان این فکر می‌گردید و عجب می‌کرد

۱- قنقورتای ظاهراً " پسر نهم هلاکوست که بقصد از میان برداشتن برادر خود سلطان احمد تگودار با بعضی از امراء هم‌دست شد و تگودار بر این اندیشه وقوف یافته امراء مفسد را به یاسا رسانید و پشت قنقورتای را به شکست .

که این شیخ اینهمه تحفه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود چیزی نبرد، شیخ فخرالدین از تصفیه باطن دانست که سلطان درچه فکر است، در سخن آمد و در تفسیر قل متاع الدنيا قليل و الاخرة خير لمن اتقى و لا تظلمون فتیلا چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد و از مسند بزیر آمد و پیش فخرالدین بنشست و مستمع کلام او شد. گویند که سلطان آنروز چندان بگریست که در همه عمر نگریسته بود، پس فرزند امیر معینالدین را بیرون آورد و بناوخت و موضعی شهر بندکرد و حکم کرد که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو میداده باشند و هر التماس که داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخرالدین را شیوخ الشیوخ مصر گردانند، و فرمود تاهمان روز منادی کردند که شیخ الشیوخ شیخ فخرالدین است و بامدادان اجلاس او خواهد بود، باید که متصوفه و علماء و اکابر بدرگاه حاضر آیند.

بامدادان شش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند، سلطان فرمود تا جنیبت خاص درکشیدند، و شیخ فخرالدین را خلعت در پوشانیدند، و طیلسان فرو گذاشتند، و حکم شد که بغیر از او کسی سوار نشود، و باقی اصحاب و امراء و اکابر پیاده در رکاب بروند، همچنان کردند، چون فخرالدین آن عظمت بدید، با خود اندیشید که هیچکس را در این روزگار این چنین حالی بوده باشد؟ نفس بر او مستولی شده خودی کرد، علی الفور خلاف نفس کرده دست برد و طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زین نهاد، و زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد، حاضران چون آن حال بدیدند بخندیدند، و زبان طعن بر وی برگشادند که این چنین کسی چگونه لایق شیخ الشیوخی باشد، قومی بدیوانه‌اش نسبت دادند و بعضی مسخره‌اش گفتند باری باتفاق تجهیل او کردند وزیر گفت: یا شیخ، لما فعلت هذا الحال، گفت: انت ما تعرف الحال، منهیان، ابن خیر بسمع سلطان رسانیدند، روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و از آن حالت استفسار کرد، که موجب چه بود که این چنین کردی، گفت: نفس بر من مستولی شده بود اگر این چنین نکردمی خلاص نیافتمی، بلکه در عقوبت بماندمی، اعتقاد سلطان بدو زیاد شد و ظایف او را مضاعف کرد.

شیخ فخرالدین را هر روز، کار آن بودی که در بازارها گردیدی و در هنگامها طواف کردی، روزی در بازار کفشگران می‌گذشت، نظرش بر کفشگر پسری افتاد و مقید او شد، پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سؤال کرد که این پسر کیست؟ کفشگر گفت: پسر من است، شیخ دست کرد و لبهای پسر بگرفت و گفت: ظلم نباشد که این چنین لب و

دندان با چرم مصاحب باشد؟ کفشگر گفت: ما مردم فقیریم و حرفت ما اینست، اگر چرم بدنجان نگیریم نان نیابیم که بدنجان نحاییم، شیخ سؤال کرد از پدر پسر، که فرزندت روزی چه مقدار کار کند؟ گفت روزی چهار درم، شیخ فرمود که هشت درم بدهم که او کار نکند شیخ هر روز رفتی و بدر دکان کفشگر نشستی و فارغ البال بر روی او نظر کردی و اشعار خواندی، و اشک از دیده افشاندی مدعیان این مقدمه را بسطان رسانیدند وی از ایشان پرسید که این پسر را به شب یا بروز با خود میبرد یا نه؟ گفتند نه، گفت: باوی در دکان خلوتی می‌سازد، گفتند نی، دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر از آنچه وظیفه شیخ فخرالدین است زیاده بدهند و بخادمان شیخ برسانند، و بقاصدان داد که این بدیوان وقف برید ایشان بستند و به تعجیل برفتند و تصور ایشان آنکه عزل نامه است. چون بدیوان رفتند و صورت حال بدیدند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند، روز دیگر چون شیخ بحضرت سلطان رسید، سلطان او را بپرسید و عذرها خواست، که چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگر خرجیست آن مختصر را بجهت آن معین کردیم، باقی شیخ می‌داند، اگر خواهد آن پسر را به خانقاه برد، شیخ گفت ما را منقاد او باید بودن، و بر او حکم نتوانیم کرد.

گویند شیخ فخرالدین مدتی آنجا بود، پس قصد دمشق کرد، برخاست و عزم کرد، سلطان را خبر شد شیخ را بخواند و منع کرد، شیخ در کلمات آمد و رضای سلطان حاصل کرده سلطان را وداع فرمود و روان شد، سلطان گفت: چندان توقف کن تا ترتیبی معین کنم، شیخ درنگ نکرد، سلطان گفت: کبوتری روانه فرمایند تا منزل بمنزل از برای مقدم شیخ نزلی و علوفه ترتیب کنند و به ملک الامراء نوشت که شیخ فخرالدین میرسد، می‌باید که جماعت علماء و مشایخ و اکابر دمشق مقدم همایون او تلقی نمایند و او را شیخ الشیوخ آن بقعه دانند، و محقری که اینجا بخادمان او می‌رسید، آنجا نیز بهمان دستور قرار دهند چون شیخ بنزدیک دمشق رسید، ملک الامراء را معلوم شد، منادی فرمود، تا جمله امراء و اکابر و مشایخ استقبال کردند تمامت اهل شهر بارادت خود بیرون رفتند، چون به شیخ فخرالدین رسیدند ملک الامراء را پسری بود بس با جمال و در حسن بدرجه کمال و شیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست بداد و برفت و سر در قدم آن پسر نهاد، پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد، ملک الامراء نیز با پسر موافقت کرد، آنجا نیز اهل دمشق طعن کردند اما مجال نطق نداشتند.

چون شیخ در دمشق مقام کرد و شش ماه بگذشت، فرزند او کبیرالدین بیامد، اگرچه

او بجای شیخ بهاء‌الدین زکریا نشسته بود، اما هر روز احوال پدر می‌پرسید، و قصد رفتن بخدمت پدر مکرر می‌کرد ملازمانش او را منع می‌کردند، تا آن کسان که مانع بودند، یکشب مجموع شیخ بهاء‌الدین را در واقعه دیدند که گفت: کبیرالدین را در این مقام زرق بسر آمد، او را روانه کنید و از رفتن منع مکنید، بامدادان جمع شدند، و در خواب آنچه دیده بودند با یکدیگر بگفتند و کبیرالدین را اجازت دادند، کبیرالدین ایشان را وداع کرده روان شد، و منازل قطع می‌کرد تا بخدمت پدر رسید و مدتی با هم بسر بردند، بعد از مدتی شیخ فخرالدین را اندک عارضه‌یی پیدا شد، و بر روی او اثر ماشرا ظاهر گشت، و پنج روز بخت، روز ششم بیماری که هشتم ذی‌القعدة بود و ششصد و هشتاد سال از هجرت حضرت رسالت گذشته و سن شریف آن بزرگوار به هشتاد رسیده، پسر و اصحاب را بخواند و آب در دیده بگردانید. و ایشان را وداع کرد و این آیت بخواند که: یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرء منهم یومئذشان لغنیه، و این رباعی را در آنوقت بدیهه گفت:

رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند ما نا که نه بر مراد آدم دادند
 زان قاعده و قرار کانروز افتاد نی بیش بکس دهند نی کم دادند
 بعد از ادای این دو بیت کلمه طیبه شهادت بر زبان راند و از این بقعه فنا بعالم
 بقاء خرامید مدفن آن بزرگ دین در جبل صالحیه دمشق است و فرزندش کبیرالدین
 نیز در نزدیک او در جوار شیخ محیی‌الدین عربی آسوده.

اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه آن بزرگ که انگشت نمای ملامتیان روزگار بود
 بسیارست، از قصیده و غزل دو هزار و هفصد بیت است و سوای این منظوم هزار بیت
 دیگر مثنوی بطرز حدیقه برشته نظم درآورده و در آن میان غزل گویی فرموده: «
 عبدالرحمن جامی شاعر بزرگ ایران در نفحات الانس آورده که:

ر در صغرسن حفظ قرآن کرده و بغایت خوش میخوانده چنانکه همه اهل همدان
 شیفته آواز وی بودند و در سنین جوانی و بعد از آن به تحصیل علوم اشتغال نموده،
 چنانکه گویند در هفده سالگی در بعضی مدارس مشهور همدان بافاده مشغول بوده است.

آثار هراقی

عراقی در نثر فارسی آثاری دارد که از آن جمله میتوان عشاقنامه یا ده نامه را نام
 چهل

برد، لمعات یکی دیگر از آثار او است، عراقی در آغاز این رساله می‌گوید که آنرا در بیان مراتب عشق و بر شیوه «سوانح» یعنی سوانح العشاق احمد غزالی نوشته است. عراقی این کتاب را به بیست و هشت لمعه تقسیم کرده شیوه نگارش عراقی در این رساله ظاهراً کوچک بسیار استادانه و بهمان روش معهود عرفاست که در کلام خود ظرافت طبع ادبیا و شعرا را با علو طبع و احساسات اهل ذوق و تحقیق درمی‌آمیزند و از این دو راه بکلام خود زیبایی و رونق و شکوه خاص می‌بخشند. نشر عراقی در این رساله از شیوایی و زیبایی در همان پایه است که اشعار آبدار و شور انگیز او قرار دارند، موجز، ساده، زیبا، فصیح، پر معنی و دلنشین است، این کتاب بر اثر اشتغال بر مطالب عالیه عرفانی چندین بار شرح شده است و آنها عبارتند از:

شرح صاین الدین علی ترکه اصفهانی (م ۸۳۵ هـ) بنام «الضوء»

شرح شیخ یار علی شیرازی موسوم به «اللمعات فی شرح اللمعات».

شرح برهان الدین عبدالله ختلانی شاعر قرن نهم (م ۸۹۳ هـ).

شرح درویش علی بن یوسف کوکهری قرن نهم هجری.

شرح نورالدین عبدالرحمن جامی بنام اشعة اللمعات که معروفترین شرح لمعات است و جامی آنرا بسال (۸۸۹ هـ) به پایان رسانیده است.

دیگر از آثار عراقی دیوان اشعار او است که حاوی قصاید و غزلیات و رباعیات و ترجیع بندهای شاعر است.

دیوان عراقی مجموعاً با ابیات یا قطعات پراکنده‌یی که از او نقل شده تا بحدود پنجهزار بیت از قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع و ترانه و مقطعات و مثنوی دارد. عشاق نامه عراقی که مخلوطی است از مثنوی و غزل مجموعاً شامل ۱۰۶۳ بیت است. این منظومه به «نامه» نیز معروف است و بنام شمسالدین محمد صاحب‌دیوان چوینی وزیر اباقا و سلطان احمد تگودار که در آغاز سلطنت ارغون خان در سال ۶۸۳ بقتل رسید، سروده و بدو تقدیم شده است و ظاهراً این اقدام شاعر بعد از آشنائی او با شمس‌الدین صاحب‌دیوانست.

عراقی عاشق سوخته‌ایست که با سخنانش از سوز درون و شوق باطن و کمال نفس خویش حکایت می‌کند. کلامش ساده و استوار و استادانه است. در غزلیها و ترکیبها و ترجیعهای او شور و شوق دیده می‌شود که نشانه التهاب درونی اوست و این شوق گاه با تامل در معارف و حقایق عرفانی همراه و گاه با توصیفات بدیع و کم سابقه‌ایی از

چهلویک

حالات سالکان و واصلان آمیخته است. مثنوی و قصائدش بیشتر رنگ تحقیق دارد و طبعاً "حالت و لطافت غزلهای او را فاقد است خاصه، که استادی وی در غزل همواره مورد اذعان سخن شناسان و بعضی از غزلهای وی در شهرت بدرجه‌ای بود که مبداء ایجاد افسانه‌هایی درباره شاعر شده است:

جان مارا در کف سودا نهاد
جست و جویی در درون ما نهاد
آرزویی در دل شیدا نهاد
کاتشی در پیر و در برنا نهاد
جنبشی در آدم و حوا نهاد
جان وامق در لب عذرا نهاد
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
هر کجا دید، رخت آنجا نهاد
منتی بر عاشق شیدا نهاد
در لب شیرین شکر خانهداد
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
رنگ و بویی بر گل رعنا نهاد
نور خود در دیده، بینا نهاد
این همه دلدار بر صحرا نهاد
حسن او چون دست بر یغما نهاد
نام او سر دفتر غوغا نهاد

عشق شوری در نهاد ما نهاد
گفت وگویی در زبان ما فکند
داستان دلبران آغاز کرد
قصه، خوبان بنوعی باز گفت
از خمستان جرعه‌یی بر خاک ریخت
عقل مجنون در کف لیلی سپرد
دم‌بدم در هر لباسی رخ نبود
چون نبود او را معین خانه‌یی
حسن را بر دیده، خود جلوه داد
کام فرهاد و مراد ما همه
بهر آشوب دل سودائیان
وز پی برگ و نوای بلبلان
تا تماشای جمال خود کند
تا کمال علم او ظاهر شود
شور و غوغایی برآمد از جهان
چون در آن غوغا عراقی را بدید

ناصر هیری - تهران ۱۳۶۲

مقدمه جامع دیوان

حمد بی حد و مدح بی عد، مر حضرت احدی و جناب صمدی را که به یک اشارت "کن" موجودات را از مکن کون در صحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف کاینات با دید آورد و بعد از آن از خزانه "اعطی کل شیء خلقه ثم هدی" هریک را از آحاد کاینات و افراد ممکنات از جامه خانه فضل و افضال لباسی مخصوص کرامت کرد و به کمال قدرت، ارواح را با اشباح اتصال داد و از امتزاج ارکان عناصر و اختلاط جواهر علوی و سفلی سه جنس مولود، که آن معادن و نبات و حیوانست، موجود کرد و از مجموع انواع حیوان، انسان را به شرف عقل و مرتبت معرفت و فضیلت نطق اختیار کرد و به موجب "ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً" در خوبترین خلقتی، نیکوترین کسوتی بیافرید، که "لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم" پس او را بر عالم محسوس اطلاع داد. چشمه بینایی از چشمه چشمش روانه گردانید، بلبل زبان را در دهانش گویا کرد، عنده لب ثنا را براغصان لبانش بنوا آورد، و قله دماغش را به نور عقل بیار است، حقه مفکره اش به جواهر افکار به پیراست، مذاکره اش را به وزیری بنشانند، مخیله او را بر تخت استیفا قرارداد، حافظه اش را به محافظه مکتسبات علوم منسوب کرد، "ذالک تقدیر العزیز العلیم" و تحف تحیات نامعدود و صلوات نامحدود با شرف نسبت و اعدل قسمت (نثار) خواجه کاینات و فهرست موجودات، خاتم انبیا محمد مصطفی و یاران باصفا و براهل او باد.

اما بعد: چون مولانا و سیدنا شیخ الشیوخ الطریقه، کاشف اسرار الحقیقه، موفق الخیرات، معدن المبررات، ناصح العباد، صفوة الاوتاد، ملک المحققین، قدوة السالکین، فخر الملقوالدین ابراهیم بن بزرجمهرالمشهر به عراقی، سقاه الله سلسبیل و مهدله

فی الجنان سیلا از آل برهان و یگانه جهان بوده است و جمال فضایل مآثر از مناقب و مفاخر او و کمال فنون علوم از نتایج ضمیر و نواله خاطر و لفظ او روان بخش و نامیه کلک او بیان ده، ناطقه بیان او مبین حلال و حرام و بنان او مزین مجلس کلام، قدم تقوی او بر جاده سنت راسخ بود و قلم فتوی او رایات بدعت را پاسخ آمده، دریای فضل او گهردار و ابر کرم او درریار.

شعر:

لوان احما عنافی وصف سودده فی الدهر لم یختلف فی الامراشان

رقت و لطافت عربیها را به طریقی ادا کرده که تشنگان حال از استماع آن سیراب می شوند، عذوبت و زلال پارسیها (را) به نوعی انشا کرده که دیده از اطلاع بر آن منور و مزین می گردد، در لطافت آب روان و عذوبت آتش سوزان،

شعر:

و قد عاودته شآبیت قطر	کلام کنور الربی فاح عضا"
علی صفحة الارض اذیال عطر	وریح الشمال جرت ثم جرت
و تدوار خمر و انوار جمر	وعرف الخزامی و عرف الندامی
به مغبوط عمر و مضبوط امر	و نحر اللیالی و بحر اللالی

و چون آن یگانه روزگار و مقتدای ائمه کبار از لطیف طبعان و عذب گویان بوده و به محامد کردار و محاسن آثار مشهور و معروف گشته و دررغررش در ساعد دهر سوار و نظم و نثرش در گوش و گردن روزگار گوشوار (وطوق) پس واجب آمد ابکار افکار او را در سلک انتظام کشیدن و آن را مدون و مرتب گردانیدن و از برای تیمن و تیرک افتتاح به بعضی حالات و واقعات او، که بتواتر رسیده، به افواه منتشر کردن، تا هرگاه که به مطالعه آن مشغول گردیم دیده را نوری و سینه را سروری و دل را حضوری حاصل آید.

گویند که مولد آن سوخته جمال و آن تشنه وصال، آن یگانه با سلامت و آن نشانه تیر ملامت از قریه "کمجان" از نواحی شهر همدان بوده است و آباء و اجداد او جدا فوق جد علما و افاضل بوده اند و در آن مدت که از کتم عدم به صحرای رحم مادر آمد قریب یک ماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دید که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب، علیه السلام با جمعی از ابرار دریاغی مجتمع بودند و او آنجا ایستاده بود. شخصی

بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیرالمؤمنین بر زمین نهاد. امیرالمؤمنین آن طفل را برداشت و او را بیش خود خواند و در کنار او نهاد و فرمود "بستان عراقی ما را نیکو محافظت نمای، که جهانگیر خواهد بودن". از خرمی که بوی رسید از خواب درآمد، گفت که چون عراقی در وجود آمد در جهره، او نظر کردم، صورت همان طفل دیدم که امیرالمؤمنین به من داده بود.

پس چون عراقی از تربیت دایه و زحمت گهواره فارغ شد و سن او به پنج سال رسید او را در مکتب نشاندند. مدت نهم ماه مجموع کلام الله را حفظ کرد. روز به مکتب بودی و شب که به خانه آمدی و طیفه، روز را تکرار کردی و به آواز حزین خواندی و زمانی گریستی و هرکس که نعمات صوت او شنیدی بی طاقت شدی و جمله همسایگان حیران او بودندی و همه شب منتظر نشسته و در خواب بر خود بسته، تا کی او قرآن آغاز کند!

گویند که جماعتی اطفال که با عراقی هم مکتب بودند برو شفته گشته بودند و او نیز چنان فریفته، ایشان بود که یک نفس بی ایشان قرار نگرفتی و چون از قید معلم خلاص یافتندی به جمع در عقب عراقی روان شدندی و تا شب با او بسر بردندی و روز "عطلة من کل الوجوه" توجه به طرف او کردند.

گویند که سن او چون به هشت رسید مشهور همدان شد. هر روز بعد از نماز عصر قرآن خواندی و خلائق بسیار جمع آمدندی و مستمع شدندی، تا روزی به وظیفه مشغول بود و سوره "طه" می خواند و می گریست، که جمعی از جهودان می گذشتند و او بدین آیت رسید که: " کذلک نجزی من اسرف و لم یوء من به آیات ربه و لعذاب الاخرة اشد و ابقى " سه شخص از جهودان بایستادند و مستمع شدند، در مسجد درآمدند و در پای عراقی افتادند و به ارادت بردست او مسلمان شدند. تمامت اهل شهر جمع آمدند و ایشان را به عظمت تمام در شهر بگردانیدند و مال بی حد بدیشان دادند، ایشان درهم قبول نکردند و چون به خانه رفتند اسلام بر اهل و عیال خود عرض کردند و پنج تن از قرابات با ایشان موافقت کردند.

گویند که چون سن او به هفتده رسید، بر جمله علوم از معقول و منقول، مطلع شده بود و مستفید گشته، تا چنان شد که در شهر همدان در مدرسه "شهرستان" به افادت و دیگران در خدمتش با استفادت مشغول بودند. ناگاه جمعی قلندران، های و هوی زنان، از مجلس دررفتند و سماع آغاز کردند و این غزل به آواز خوش و به اصول هرچه تمامتر خواندند.

نظم :

ما رخت ز مسجد به خرابات کشیدیم خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گر دل بزند کوس شرف شاید ازین پس چون رایت دولت به سماوات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم ، که بسیار کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندر به آهنگ ایشان این غزل برگفتند ، اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت
نظر کرد در میان قلندران پسری دید ، که در حسن بی نظیر بود و در دل عاشقان دلپذیر.
جمالی که اگر نقاش چین طره او بدیدی متحیر گشتی . بار دیگر شهباز نظر کرد و مرغ
دلش در دام عشق افتاد و آتش هوی خرمن عقلش بسوخت . دست کرد و جامه از تن بدر
کرد و عمامه از سر فرو گرفت و بدان قلندران داد و این غزل آغاز کرد :

بیت :

چون خوش باشد که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم ننگم اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی

چون زمانی گذشت قلندران از همدان راه اصفهان گرفتند ، چون غایب شدند شوق
غالب شد ، حال شیخ دگرگون گشت ، کتاب هارا دور انداخت ، از تفسیر کبیر نسیان کثیر
حاصل شد ، نحو را محو کرد . اشارات را فشارات خواند ، معالم التنزیل ، اسرار التاءویل
نمود ، حاوی حل ساخت ، جامع الدقایق لامع الحقایق گشت ، روضة المنجمین نزهة العاشقین
بارداد ، زبان قال بلسان حال مبدل گشت ، ذوفنون مجنون شد ، حاصل الحال بعدالمقال
مجردوار در عقب اصحاب روان شد . دو میل راه برفت ، بدیشان رسید و این غزل آغاز
کرد .

بیت :

پسرا ، ره قلندر بزن ار حریف مایی که دراز و دوردیدم سرکوی پارسایی

قلندران ، چون او را بدیدند ، خرمی ها کردند ، درحال ، او را بنشانند و موی

چهلوشش

ابروی او فرو تراشیدند و هم‌رنگ خود ساختند و شیخ فخرالدین در صحبت قلندران طوف‌کنان عراق عجم را زیر قدم آورد .

پس با همین دوستان عزم هندوستان کرد . چون به شهر ملتان رسیدند ، به خانقاه سلطان‌المحققین مولانا بهاء‌الدین زکریا ملتانی نزول کردند و به شرف دستبوس شیخ مشرف گشتند . مولانا بهاء‌الدین در آن جمع نظر کرد ، شیخ فخرالدین عراقی را آشنا دید ، با شیخ عمادالدین که مقرب او بود گفت : " در این جوان استعداد تام یافتم ، او را این‌جا می‌باید بود " . شیخ فخرالدین اصحاب را گفت " بر مثال مغناطیس که آهن را جذب کند شیخ مرا مقید خواهد کرد ، این مقام زودتر می‌باید رفت " . از آنجا روانه شدند به طرف " دلی " و مدتی در آنجا مقام کردند و شیخ فخرالدین با عشق پسر بسر همی برد و سنگ جفا از قلندران می‌خورد ، تا از آن مقام ملول گشتند و عزم بطرف " سومات " کردند . پنج روزه راه قطع کردند ، روز ششم طوفان باد غلبه کرد و ایشان را از همدیگر متفرق گردانید ، هریک بطرفی افتادند ، شیخ فخرالدین با شخص دیگر از دیگران جدا ماندند ، راه نامعلوم و حال نامفهوم می‌رفتند و در حسرت رفقا قطرات عبرت از دیده می‌ریختند . شیخ فخرالدین این غزل را انشاء فرمود :

آن مونس و غمگسار جان کو	وان آرزوی همه جهان کو
آن جان و جهان کجاست آخر	وآن شاهد روح انس و جان کو
حیران همه مانده‌ایم و واله	آن یار لطیف مهربان کو؟

هر دو آن روز تا شب برفتند ، اثری از آن آبادانی ندیدند و از اصحاب بویی نشنیدند ، شب نیز راه کردند . علی‌الصباح بدروازه " دلی " رسیدند به ناچار در شهر در رفتند ، شب نیز راه کردند و از اصحاب خبری نیافتند عازم و جازم شد که باز به خدمت مولانا بهاء‌الدین مراجعت کند . با یار قلندر مشورت کرد و از وی موافقت جست ، او کمر مفارقت بست ، یکدیگر را وداع کردند ، آن زندیق در د " دلی " بماند و آن صدیق راه " ملتان " پیش گرفت . چون باز آن عارف یزدانی و آن صدیق همدانی بخدمت عالم ربانی صمدانی زکریا ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان بست شیخ فرمود : " عراقی از ما گریختی) " . شیخ فخرالدین این بیت را گفت :

چهل‌وهفت

کالبد را کی بود از جان گزیر
داد بیش از مادر صدگونه شیر

از تو نگریزد دل من یکرمان
دایه لطف مرا در برگرفت

علی الفور شیخ او را بخلوت نشانید ، چون شیخ فخرالدین عراقی ده روزی در خلوت
بنشست و در بر خلائق بیست ، روز یازدهم وجدی برو مستولی شد ، گریه بروی غالب
گشت و این غزل را انشاء کرد .

بیت

نخستین باده کاندرا جام کردند ز چشم مست خوبان وام کردند

اهل خانقاه چون بشنیدند بخدمت شیخ دویدند و از کیفیت حال او را آگاه
گردانیدند ، چه سنت این طایفه سنت سلطان الاولیاء شیخ شهابالدین سهروردی ،
قدس الله سره است و مولانا بهاءالدین از جمله مریدان او بود و چنین گویند که مولانا
پانزده سال بافادت درس مشغول بود . هر روز هفتاد مرد از علما و فضلا از وی استفادت
گرفتندی . بعد از مراجعت از سفر حجاز بیغداد آمد و به خانقاه شیخ نزول کرد و مرید
شد و این منزلت را از آن عتبه یافت و سنت شیخ آن بود که بغیر از تلاوت قرآن و بیان
احادیث بچیزی دیگر مشغول نشوند .

چون منکران شیخ فخرالدین عراقی صورت حال بر سبیل انکار بخدمت شیخ عرضه
داشتند ، شیخ فرمود : " شمارا منعست او را منع نیست " . روزی چند برآمد ، کار عراقی
بسر آمد . روزی شیخ عمادالدین ببازار آمد ، دید که این غزل را با ساز و ترانه می-
گفتند و چغانه میزدند . بطرف خرابات بگذشت ، همین را می خواندند ، چون باز
بخدمت شیخ آمد گفت : " حال بر این موجبست " . شیخ سؤال کرد که : " چه شنیدی؟
بگوی " . گفت : " بدین رسیدم که :

بیت :

چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ فرمود که : " کار او تمام شد " ، برخاست و بنفس خودبر در خلوت عراقی رفت و
گفت : " عراقی ، مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون آی " . بیرون آمد و سر در قدم شیخ

چهل و هشت

نهاد و گریه برو مستولی گشت . بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر او را بخلوت نگذاشت و شیخ فخرالدین در آن حالت این غزل انشاء کرد .

بیت :

درکوی خرابات کسی را که نیازست هشیاری و مستیش همه عین نمازست

شیخ در حال از تن مبارک خود خرجه درو پوشانید و نقد خود را در عقد او آورد و در همان مجلس نکاح بستند و در آنشب عروسی کردند و شیخ فخرالدین را از دختر مولانا پسری در وجود آمد ، او را کبیرالدین لقب نهاد و شیخ فخرالدین بیست و پنج سال در خدمت مولانا میبود . چون مولانا را وقت در رسید شیخ فخرالدین را بخواند و حل و عقد را بدو داد و او را خلیفه خود ساخت ، بعد از آن بجوار رحمت حق پیوست .

دیگران چون این بدیدند نهال حقد و حسد از درون ایشان سر برزد . قومی را برگماشتند و بحضرت سلطان فرستادند که : این شخص که مولانا او را خلیفه ساخته است سنت او نگاه نماید و اوقات او بشعر مستغرقست و خلوت او با امردان است .

سلطان بغض این طایفه در دل داشت ، چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام برکشید ، در حال کس بطلب شیخ فخرالدین فرستاد . شیخ "حی علی الوداع" در حلقهء اجماع زد و ندای "الرحیل" در داد و مفارقت اصحاب در پیش گرفت و از آنقوم که قصد او کرده اند غافل ، جمعی از اخوان باصفا و خلان باوفا کمر موافقت بستند .

چون عزم جزم شد باتفاق این طایفه بی‌ریا براه دریا بیرون رفتند ، عازم جازم مقصود و طواف خانهء معبود ، چون بحدود عمان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود ، بدان سبب که اخبار و اشعار او در آن بقعه منتشر بود و حالات معلوم گشته . سلطان استقبال او را از سعادت خود دانست . با جماعتی از اکابر برنشستند و مقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمودند .

چون ملاقات افتاد سلطان بدست خود اصحاب را شربت بداد و برجنیبت خاص شیخ را سوار کردند و اصحاب را هم چنین ، و با عزاز و اکرام هرچه تمامتر ایشان را بشهر درآوردند و بخانقاه خاص سلطان فرود آوردند و خدمتهای مناسب کردند . بعد از روزی چند شیخ الشیوخ آن بقعه را بر او عرض کردند و علما و صلحا و متصوفه که در آن شهر بودند ، بمجلس شیخ حاصر میشدند و نقد خود را بر محک میزند .

چهل‌ونه

چون مدتی آنجا بودند و از رنج راه برآسودند موسم زیات کعبه نزدیک شد. از سلطان اجازت خواستند، در ناصیه او اثر رضا ندیدند، توکل بر حق روی براه آوردند، سلطانرا خبر شد، خواست که در عقب ایشان روان شود، چون بر مرکب سوار شد مرکب خطا کرد و او را بینداخت، مراجعت کرد. قومی از اکابر با مال فراوان در عقب ایشان روانه کرد و فرمود که: " چون بشیخ فخرالدین رسید صورت حال را بازگوئید، پس جهد کنید تا مراجعت کند، اگر مراجعت کرد فهوالمراد والا این محقرات تسلیم او کنید، برسم زاد راه". اصحاب سلطان براهی رفتند و آنقوم براهی دیگر و منازل قطع میکردند و بهر موضع که می رسیدند ایشان را تلقی مینمودند و مقدم ایشان را مکرم میداشتند تا بقافلهء حجاز رسیدند و احرام بستند و زیارت خانه دریافتند. گویند این دو قصیده را در آن وقت اشاء کرد.

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته عکس نورت تابشی برکن فکان انداخته

و این قصیدهء دیگر در وقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود.

تعالی من توحید بالکمال تقدس من تفرد بالجمال

بیت

حبذا صفة بهشت مثال که بود آسمانش صف نعال

پس روی با حضرت خواجه کاینات نهادند و بدان سعادت مستعد گشتند. گویند که شیخ فخرالدین هر شب آنجا احیاء کرد و این پنج قصیده را انشاء نمود.

بیت اول :

عاشقان چون بر در دل حلقهء سودازنند آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

دوم

شهبازم و چو صید جهان نیست درخورم ناگه بود که از کف ایام بریرم

پنجاه

سوم :

ای رخب محمع حمل شده مطلع نور دو الجلال شده

چهارم :

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر^۱ ای سعادت رخنمای و ای عیایت دستگیر

پنجم

دل ترا دوست تر ز جان دارد جان ز بهر تو در میان دارد

پس روضه، مطهره را وداع کردند و از آن جماعت سه شخص در آنجا مجاور شدند، باقی در موافقت اهل شام بدمشق رفتند و شیخ فخرالدین با دو مرید قصد روم کرد. تمامت اقصای روم را طوف کرد تا بخدمت خلاصه اولیاء شیخ صدرالدین قونوی قدس الله روحه رسید و جماعتی در خدمتش " فصوص " می خواندند و در آن بحث میکردند. شیخ فخرالدین از استماع در فصوص مستفید گشت و از " فتوحات مکی " نیز. شیخ صدرالدین را محبتی و اعتقادی عظیم در حق شیخ فخرالدین بود و هر روز زیادت میشد و شیخ فخرالدین هر روز در اثنای آنکه فصوص می شنید " لمعات " را می نوشت. چون تمام بنوشت گویند بر شیخ عرضه کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند، بوسید و بر دیده نهاد گفت: " فخرالدین عراقی سر سخن مردان آشکارا کردی و لمعات بحقیقت لب فصوصت " و شیخ فخرالدین عراقی روم را مسخر خود کرد و بسیار کس مرید و معتقد گشتند و او خود مرید همه عالم بود و از جمله معتقدان، یکی امیر معین الدین پروانه بود و عظیم محب شیخ بود و اعتقاد تمام داشت و بارها بشیخ فخرالدین گفت که: " موضعی را اختیار کن، تا مقامی بسازیم ". شیخ تمرد می نمود و فارغ البال بوقت خویش مشغول بود. عاقبة الامر خانقاهی در " دوقات " ساخت.

گویند که اگر یک روز معین الدین بخدمت شیخ نرسیدی آنروز از عمر نشمردی. روزی امیر معین الدین بخدمت شیخ آمد و زری چند بیاورد. شیخ فراغت نمود، بر سیل عتاب گفت: " شیخ ما را التفات نمی نماید و خدمتی نمی فرماید ". شیخ بخندید و گفت: " امیر معین الدین! ما را بزر نمی توان فریفتن، بفرست حسن قوال را بما رسان " و حسن قوال در حسن بی نظیر بود و در لطف دلپذیر و خلقی داغ عشق او بر دل نهاده و

پنجاه و یک

بسودای او جان بیاد داده . امیر معین‌الدین فی‌الحال کس بطلب او فرستاد . چون این شخص پیش حسن رسید و احوال بیگفت قرب ده‌هزار مرد از عاشقان حسن ، گرد شدند و منع کردند .

آن مرد مراجعت کرد و صورت حال عرضه داشت . امیرمعین‌الدین پیش والی آن ولایت فرستاد تا آن هزار مرد را بر دار کنند و حسن را زود بفرستند . چون چند تن را بر دار کردند از عاشقان اثر نیافتند ، زیرا نه عاشق بلکه فاسق بودند . پس حسن قوال راروانه کردند . چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر موافقت نمودند . چون میان ایشان ملاقات شد ، حسن قوال و یاران او آن عظمت بدیدند متحیر شدند . شیخ‌فخرالدین پیش برفت و بر حسن سلام کرد و او را در کنار گرفت و شربت خواست ، او را و یاران او را بدست خود بداد .

پس حسن نزدیک امیرمعین‌الدین رفت و زمین را بوسه داد . امیر او را پرسید و لطفها نمود . پس گفت : " این جماعت مجموع استقبال تو کردند ، ترا در خاطر چیست و کجا نزول خواهی کرد؟ " . گفت : " آنجا که شیخ اشارت فرماید " . چون بشهر رسیدند ، شیخ در خانقاه موضعی معین کرده بود آنجا فرود آمدند . چون روزی چند برآسودند ، سه روز متواتر سماع کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشاء فرمود ، بیت :

عشق سیمرغیست کورادام نیست در دو عالم زونشان و نام نیست

واین ترجیع :

در میکده با حریف قلاش بنشین و شراب نوش و خوش باش

بیت :

ساز طرب عشق که داند که چه سازست کز طعمهٔ اونه فلک اندر تک و تازست؟!

گویند روزی مجمعی بود شیخ و امیر و جماعتی از اکابر حاضر بودند . حسن قوال درآمد و در آستانه بنشست . شیخ بر موافقت او آنجا رفت . امیرمعین‌الدین و تمامت اکابر موافقت کردند . شیخ دست حسن بگرفت و باز جای خود رفت . گویند حسن قوال

پنجاهودو

مال بی حد حاصل کرد و بعد از مدتی اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد .
گویند یک روز امیرمعین الدین در خانقاه آمد و شیخ را طلب کرد بمهمی . گفتند :
" همین زمان از طرف دروازه بیرون رفت " . امیر نیز از عقب رفت . دید که طفلی چند
ریسمان در دهان شیخ کرده بودند و شیخ سر ریسمان بدنشان محکم گرفته و خود رامنقاد
ایشان ساخته ، زمانی بر دوش شیخ می نشستند و از اطراف می دوانیدند . چون طفلان
کوکبه امیر بدیدند بترسیدند و بگریختند . امیر از حسن اعتقادی که داشت منکر شد .
جمعی طعن کردند ، امیر ایشان را برنجانید

گویند یک روز امیر از طرف میدان میگذشت ، دید که شیخ چوگان در دست گرفته و
میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان کرده ، امیر شیخ را گفت : " ما
از کدام طرف باشیم؟ " اشارت با راه کرد که : " از آن طرف " . امیر روان شد و
برفت .

گویند که روزی از بامداد پگاه شیخ از خانقاه بیرون رفت و شب بازنیامد روز دوم
امیر و اصحاب متغیر شدند ، همه نواحی بگذاشتند ، اثر نیافتند . روز سیوم خبر رسید
که : شیخ در دامن فلان کوه میگردد . امیر با اصحاب روان شدند چون آنجا رسیدند
شیخ را دید سراپا برهنه با یک پیرهن ، در میان برف چرخ میزد و شعر می گفت و عرق از
جبین او می چکید و گویند این ترجیع در آن زمان نوشتند ، ترجیع :

شد نقش همه جهان مشکل

در جام جهان نمای اول

بعد از زمانی او را برگرفتند و به شهر آمدند . اما همچنان در جوش بود ، چندان که
مبالغه کردند سوار نشد . امیر نیز موافقت کرد . شیخ منع فرمود و امیر را روانه کرد و او
در عقب بیامد ، تا سه روز در خانقاه سماع کردند .

گویند یک روز شیخ فریضه پیشین بگزارد و بادای سنت مشغول شد ، در رکعت دوم
بسجده رفت ، گریه برو غلبه کرد ، تا نماز عصر . پس سر از سجده برداشت و نماز عصر
بگزارد . گویند این غزل را در آن زمان که بسجده بود و می گریست نوشتند ، غزل :

آمد بامید مرحبایی

از دست غمت شکسته پایی

در کوی تو لولویی گدایی

بر خاک درت فتاده مسکین

پیش که رود کجا گریزد

با آنکه نرفته بود جایی

گویند روزی رندی بی سروپا، مست لایعقل، از در زاویه شیخ درون رفت و بر سر سجاده شیخ بنشست و عریده آغاز کرد و بدمستی پیش گرفت، چندان که او دشنام میداد شیخ بلطف خاطر او را تسلی میکرد و اصحاب درآمدند و قصد کردند که آن رند را بیرون کنند، شیخ منع کرد و خرقه مبارک خود را در زیر سر او نهاد، تا بخت. بعد از زمانی استفرغ کرد و آلات شیخ خراب ساخت، چون هشیار شد شیخ بدست مبارک خود لب و دهان و دست و روی او را بشست و بخادم گفت تا صد درم زر بداد و عذرش بخواست. پس آلات را بدست خود بشست و این غزل را در آن حالت فرمود، بیت:

مست خرای باد هر لحظه در خرابات

گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات

گویند خواجه‌ای بود بازرگان، او را خواجه زین‌الدین گفتندی. کاشانی بود، اما در روم متوطن گشته، عظیم معتقد شیخ بود. روزی بخدمت شیخ آمد، هزار دینار در کیسه‌ای کرده، پیش شیخ نهاد. شیخ در کلمات بود بدان التفات نکرد. شخصی در صورت کشیشی در هر ماه دو نوبت بخدمت شیخ آمدی و شب با یکدیگر خلوت ساختندی و هر نوبت که بیامدی یک تره وظیفه او بودی که بخوردی. اتفاقاً در آنساعت درآمد و دو صره زر پیش شیخ نهاد. شیخ بخندید، فی الحال یک صره از آن برداشت و بر سر زر خواجه زین‌الدین نهاد که: " بردار و انگار که چرم خریدی و بتبریز فرستادی." بازرگان عظیم خجل گشته و متغیر شد، سر در قدم شیخ نهاد و مبالغه کرد که: " شیخ این محقر را رد نفرماید." شیخ فرمود که: " مصلحت وقت در آنست که برداری." شیخ نیز دو کیسه بر گردن او نهاد و او را روانه کرد. راوی این کلمات گفت که: چون خواجه بازرگان غایب شد از شیخ سؤال کردم که: " موجب چه بود که زر حلال بازرگان قبول نکردی و از آن این شخص که بیگانه است قبول کردی؟" شیخ جواب فرمود که: " زر محبوب بازرگانست و شهر به شهر می‌گردد و در کشتی می‌نشیند و مشقت بسیار می‌بیند و هر زحمتی که ممکنست بدو میرسد بسبب آنکه مال او بیشتر شود. اکنون چون این شخص محبوب خود را پیش ما آورد انصاف ندیدیم که محبوب ازو جدا کنیم و نیز مروت نباشد که بی‌مکیسی بازگردانیم." گفتم " برو واجیست حق‌الله جدا کردن، چه او را زکات

پنجاه و چهار

باید داد". گفت: "اگر حق‌الله بودی و در راه خدا دادی در پیش ما نیاوردی". روزی دیگر خواجه بازرگان (را) دیدم، ازو سؤال کردم که: "سبب چه بود که شیخ درمهای ترا قبول نکرد؟". گفت: "چون قصد خدمت شیخ کردم و کیسه زر با من بود، در بازار می‌گذشتم دیدم که چرم می‌فروشد، سخت ارزان. اندیشه کردم که این هزار دینار بچرم دهم و بتبریز فرستم، تا بدو هزار دینار بفروشد، این تردد در خاطر من بگذشت، لاجرم قبول نیفتاد".

حال برین نمط گذشت، تا از جانب حضرت پادشاه امیرمعین‌الدین را طلب فرمودند و دولت بمحنت مبدل گشت و او دانست که حال دگرگون شد. در شب بخدمت شیخ رفت و انبانچه‌ای یرجواهر قیمتی با خود برد و پیش شیخ نهاد و گفت "آنچه در عهد خود از ممالک روم حاصل کرده‌ام اینست. حالیا مرا طلب کرده‌اند و احوال متغیر می‌بینم". شیخ دیده را پرآب کرد و امیرمعین‌الدین نیز بگریست. بعد از تضرع بسیار گفت: "شیخ را معلومست که فرزند دلبند من در مصر دربندست، اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذری کند و در خلاص او سعی نماید و بعضی ازین مال صرف کند، اگر خلاص او ممکن شود یک نفس او را از خود جدا نکند و خرقه درو پوشاند و نگذارد که بهیچ‌گونه میل بحکومت کند و اگر خلاص ممکن نشود بهرچه شیخ مصلحت فرماید روزگار صرف کند". شیخ آن را بطرفی بینداخت امیرمعین‌الدین شیخ را وداع کرد و برفت و بازنیامد. مدتی بگذشت، حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان‌الجوینی، طاب ثراه، ولایت روم بازبیند و ضبط اموال امیرمعین‌الدین کند. مولانا شمس‌الدین‌العبدی و مولانا همام‌الدین و امین‌الدین حاجی بوله در صحبت خواجه بودند، چون بشهر دوقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند. مولانا امین‌الدین عزم شهر کرد و بوقت غروب بخانقاه شیخ رسید، اسب را بخادم سپرد و در زوایه شیخ درآمد. شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود. مولانا نیز بنماز مشغول شد. چون فارغ شدند، بعد از سلام و مصافحه و معانقه یکدیگر را پرسیدند، بلکه یکدیگر را بشناختند، نشستند و کلمات پیوستند و از سیر و سلوک سخن راندند، تا چهار دانگ از شب بگذشت. چون فارغ شدند شیخ فخرالدین گفت: "مولانا، چنان شیفته لقای تو گشتیم و آشفته کلام تو شدیم که ما را در خاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم". مولانا گفت: "با من خورجینیست و از ماءکولات چیزی هست". خرجین از خادم بخواست و قدری حلوا و کلیچه درمیان آورد و بذوق هر چه تمامتر بخوردند. پس نماز

اخیر بگزاردند و زمانی آسایش کردند . مولانا سه روز در خانقاه شیخ مقام کرد و لحظه بلحظه از مکالمه و مشاهده یکدیگر آسودند و از دنیا و مافیها فراغت می نمودند . روز چهارم مولانا بخدمت خواجه رفت . خواجه گفت : " مگر از ما ملول شدی ، سه روزست تا غیبت نمودی ؟ " . مولانا گفت : " معاذالله اما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم . از مشرب او شربتها چشیدم و سخنها شنیدم که همه عمر از کس نشنیدم ، اگر نه اشتیاق خواجه و یاران غالب شدی همه عمر در صحبت او بودمی و ازو مفارقت نجستی " . خواجه گفت : " واجیست بخدمت او رسیدن . مصلحت چیست ، ما برویم یا او را طلب کنیم ؟ " . مولانا گفت : " بهتر آن باشد که استری و خلعتی بفرستیم ، تا او تشریف دهد " . همچنان کردند . چون شیخ فخرالدین نزدیک رسید استقبال او را واجب دانستند . چون ملاقات شد مولانا امین الدین در پیش جمع بود ، شیخ فخرالدین فرمود : " ان هی الا فتنتک " ، " اما طریقی باید ساخت که ما را مکثی نیفتد و زودتر مراجعت کنیم " چون از هر نوع کلمات پیوستند ، آخرروز در بحث سلوک افتادند . شیخ فخرالدین در سخن گرم شد و بجائی رسانید که گریه بر خواجه غالب شد و قطرات از چشمش روان گشت . شیخ فخرالدین تا نزدیک عصر آنجا بود ، پس برخاست و مراجعت کرد . چون خواجه بنزدیک شهزاده " قنقورتای " رسید ، جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه داشته که " امیرمعین الدین را خزاین عالم پیش شیخ فخرالدین عراقیست و هر چه بدو منسوبست ، از نقد و جنس ، او میداند " . اول سخن که با خواجه بگفت سخن عراقی بود و جمعی را تعیین کرده بودند تا بگرفتن شیخ فخرالدین بفرستند . خواجه پیش از آنکه این جمع به شیخ رسند فرستاد و او را اعلام کرد که : " حال برین صورت عرضه داشتند ، اعراض واجیست " و هزار دینار در صره کرد و به شیخ فرستاد که : " این محقر خرج راه کند و از هر طرف که ایمن باشد برود " . شیخ فخرالدین خود از آن بقعه ملول گشته بود ، چون این مقالات بسمع او رسید ، فی الحال برخاست و انبانچه را برداشت و این حدیث که : " الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین " پیش نهاد ساخت و دو شخص دیگر از یاران اختیار کرد و بر آن اشتر ، که خواجه داده بود ، سوار شد و بطرف " سنوب " روان شدند و از آنجا بمصر رفتند و در خانقاه " صالحیه " فرود آمدند و سه روز برآسودند . بعد از آن بتفتیش پسر امیرمعین الدین مشغول شدند و در خلاص او تدبیر میجست ، بهیچ نوع ممکن نبود . روزی آن انبانچه را برگرفت و بدر سرای سلطان رفت و بار خواست . خاصان خبر کردند ، سلطان فرمود که : " اگر با وی سلاح باشد جدا

کنید و او را درآورید". تفحص کردند از سلاح مجرد بود پس او را بحضرت بردند، سلام کرد و انانچه را بنهاد و خود بایستاد. سلطان دروی نظر کرد و دانست که مردی بزرگست، او را بنشانند و سؤال کرد که: "این چه انانچه است؟". شیخ فخرالدین گفت: "امانتیست و مرا معلوم نیست". سلطان اشارت کرد تا سر انانچه را بگشودند و بریختند. خرمی جواهر بود که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود. سلطان بکرات در شیخ نظر میکرد و در جواهر نظر بینداخت، احوال پرسید، شیخ گفت: "این امانت امیر معین الدینست" و حالات اوله الی آخره و صورت اعراض خود تمامت بگفت. سلطان را عجب آمد که: "این شخص این همه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود نبرد". شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکر است. در سخن آمد در تفسیر این آیت: "قل متاع الدنيا قليل والاخرة خیر لمن اتقى ولا تظلمون فتیلا". چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد. از مسند سلطنت بزیر آمد و پیش شیخ فخرالدین بنشست و مستمع کلام او شد.

گویند سلطان در آنروز چندان بگریست که درهمه عمر نگریسته بود و فرزند امیر معین الدین را بیرون آورد و بنواخت و موضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدورسانند و هر التماسی که داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخرالدین را شیخ الشیوخ مصر گردانید و فرمود تا همانروز منادی کردند که: "شیخ فخرالدین (شیخ) شیوخت و بامداد او را اجلاس خواهد بود، باید که متصوفه و علما بدرگاه حاضر آیند". بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند، باعلما و اکابر که در مصر بودند. سلطان فرمود تا جنیبت خاص درکشیدند و شیخ فخرالدین را خلعت پوشانیدند و طیلسان فرو گذاشتند و حکم شد که غیر از او کسی سوار نشود. تمامت اکابر و علما و امرا پیاده در رکاب او برفتند.

چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید، با خود اندیشید که دراین روزگارهیچکس را چنین نبوده باشد. نفس برو مستولی شد، علی الفور خلاف نفس کرد و طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زمین نهاد و زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد. حاضران چون آنحال مشاهده کردند بخندیدند و زبان طعن برکشیدند که: "این چنین شخص چه لایق منصب باشد؟" قومی گفتند: "دیوانه است" و بعضی گفتند: "مسخره است". باری باتفاق تجهیل او کردند. وزیر گفت: "یا شیخ، لما فعلت هذا؟" گفت: "اسکت وانت ما تعرف فی الحال". منهیان این سخن بسمع سلطان رسانیدند.

روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و از آن حالت استفسار کرد : " موجب چه بود که چنین کردی ؟ " شیخ گفت : " نفس بر من مستولی گشت . اگر چنین نکردمی خلاص نیافتمی بلکه در عقوبت میماندم " . سلطان را حسن اعتماد زیاد شد و وظایف او را مضاعف گردانید و شیخ فخرالدین راهمه روز، کار آن بود که در بازار گردیدی و در هنگامها طوف کردی .

روزی در بازار کفشگری میگذشت ، نظرش بر پسری افتاد ، شیفته او شد ، پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سؤال کرد که : " این پسر کیست ؟ " . گفت : " پسر منست " . شیخ دست دراز کرد و لبهای پسر را بگرفت ، گفت : " ظلم نباشد که چنین لب و دهان و دندان با چرم مصاحب باشد ؟ " کفشگر گفت : " ما مردم فقیریم و پیشه ما اینست . اگر چرم بدنمان نگیرد نان نیابد " . شیخ سؤال کرد که : " این پسر هر روز چه مبلغ کار کند) " . گفت : " هر روز چهار درهم " . شیخ فرمود که : " هر روز هشت درهم بدهم و دیگر اینکار نکند " . شیخ هر روز برفتی ، با اصحاب و در دکان بنشستی و فارغالبال در وی نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی .

مدعیان این خیر بسططان رسانیدند . ازیشان سؤال کرد که : " این پسر را شب با خود می برد یا نه ؟ " گفتند : " نه " . گفت : " با وی در دکان خلوتی میسازد ؟ " . گفتند : " نه " . دوات و قلم بخواست و بنوشت که : " هر روز پنج دینار زیادت از آنچه وظیفه است بخادمان شیخ دهند " و بدیوان فرستاد تا در دفتر ثبت کنند . اصحاب تصور کردند که عزلنامه است . چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند .

روز دیگر شیخ بحضرت سلطان رسید او را پرسید و عذرها خواست . گفت : " چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگرخرجی هست . این محقر بجهت آن تعیین رفت ، باقی اگر شیخ را خاطر خواهد پسر را از دکان بخانقاه برد . " شیخ گفت : " ما را منقاد باید بودن ، برو حکم نتوانیم کرد " .

گویند شیخ هر وقت که خواستی بحضرت سلطان رود او را راه بودی و سلطان با خادمان معین کرده بود که در حرم باشد او را معلوم کنند ، تا بیرون آید و اگر در خواب باشد بی توقف بیدارش کنند .

گویند که فخرالدین مدتی آنجا بود و قصد دمشق کرد و برخاست و عزم کرد ، سلطان را خبر کردند ، شیخ را بخواند و منع کرد . شیخ در کلمات آمد و تراضی سلطان

را حاصل کرد، بعد از وداع روان شد. سلطان گفت: "چندان توقف کن که ترتیبی کنیم". شیخ درنگ نکرد. سلطان فرمود که کیوتر روانه کنند، تا منزل بمنزل قدم شیخ را گرامی دارند و بملک الامر نوشت که: "شیخ فخرالدین عراقی میرسد، باید که تمامت علما و مشایخ و اکابر دمشق مقدم میمون او را تلقی نمایند و او را شیخ الشیوخ آن بقعه دانند و محقری که وظیفه خادمان او بود برقرار برسانند." چون شیخ نزدیک دمشق رسید ملک الامراء را معلوم شد. بمنادی فرمود تا جمیع خلائق استقبال کنند، تمامت بارادت بیرون رفتند، چون بشیخ فخرالدین رسیدند ملک الامراء را پسری بود بغایت صاحب جمال و در حسن بدرجه کمال. شیخ را چون نظر بر وی افتاد دل از دست بداد و پیش از همه سر در قدم نهاد. پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملک الامراء نیز موافقت کرد، اهل دمشق طعن کردند اما مجال منطبق نداشتند.

چون شیخ در دمشق مقام ساخت و ششماه بگذشت فرزند او کبیرالدین بخدمت او آمد. اگرچه بجای شیخ مولانا بهاءالدین زکریا نشسته بود، جاذبه پدرش او را میکشید. بارها میل کرد، ملازمان منع کردند. در این شب مجموع شیخ را بخواب دیدند که گفت: "کبیرالدین را در این مقام رزق تمام شد و او را روان کنید و از رفتن منع مکنید". بامدادان جمع شدند و آنچه دیده بودند بیکدیگر بگفتند و کبیرالدین را اجازت دادند. ایشانرا وداع داد و روان شد و منازل قطع میکرد تا بخدمت پدر رسید و مدتی در خدمت پدر بسر برد.

بعد از مدتی شیخ فخرالدین را عارضه‌ای پیدا شد، بر روی او ماشرا ظاهر گشت. پنج روز بخت، روز ششم پسر را و اصحاب را بخواند و آب در دیده بگردانید و ایشانرا وداع کرد و این آیت راکه: "یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه" بخواند و این رباعی بگفت:

در سابقه چون قرار عالم دادند	مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کانروز افتاد	نه بیش بکس دهندونه کم دادند

و کلمه "حق" بگفت و شربت اجل نوش کرد و از بقعه فنا بخطه بقا نقل کرد. ملک الامراء با تمامت اهل شهر بعزای او جمع آمدند و فغان و خروش بافلاک رسانیدند و شیخ را در "جبل الصالحه" دفن کردند و سه روز بتعزیه مشغول بودند، روز چهارم کبیرالدین

را قایم مقام او نصب کردند . چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوار رحمت حق پیوست ،
او را نیز جنب پدر دفن کردند ، شعر :

الدهر ذو دول والموت ذونوب ونحن فی حدثان الموت فی کذب
فکیف یفرح شخص فی رفاهیه و بین حلیة یدعوها دم الطرب

گویند که چون شیخ فخرالدین بجوار رحمت حق پیوست سن او بهفتاد و هشت
رسیده بود . وفات او در هشتم ذی القعدةء شان و شانین و ستمائه بوده است .

فهرست

عنوان

صفحه

غزلیات

۲۱	سر بسر از لطف جانی ساقیا
۲۱		هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا
۲۱	ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا
۲۲	این حادثه بین که زاد ما را
۲۲	کشیدم رنج بسیاری دریغا
۲۳	ندیدم در جهان کامی دریغا
۲۳	ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
۲۳	مست خراب یابد هر لحظه در خرابات
۲۴	دیدم چو من خرابی افتاده در خرابات
۲۴	بیک کرشمه که چشمت بر ابروان انداخت
۲۵	چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
۲۵	عراقی بار دیگر توبه بشکست
۲۶	ساقی قدحی شراب در دست
۲۶	از پرده برون آمد، ساقی قدحی در دست
۲۷	دو اسبه پیک نظر می دوانم از چپ و راست
۲۸	شوری ز شراب خانه برخاست
۲۸	از میکده تا چه شور برخاست؟
۲۹	باز مرا در غمت واقعهء جانی است
۲۹	ز خواب، نرگس مست تو سرگران برخاست

۳۰	ناگه از میکده فغان برخاست
۳۰	مهر مهر دلبری بر جان ماست
۳۱	چنین که حال من زار در خراباتست
۳۱	ندیده‌ام رخ خوب تو، روز کی چندست
۳۱	جانا، نظری، که دل فگارست
۳۲	دل، چو در دام عشق منظور است
۳۲	ساز طرب عشق که داند که چه سازست؟
۳۳	در کوی خرابات، کسی را که نیازست
۳۴	طره، یار پریشان چه خوشست
۳۴	در سرم عشق تو سودایی خوشست
۳۴	رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست
۳۵	شاد کن جان من، که غمگینست
۳۵	مشو، مشو، زمن خسته دل جدا ایدوست
۳۶	کی ببینم چهره، زیبای دوست؟
۳۶	یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
۳۷	جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست
۳۷	هر دلی کو بعشق مایل نیست
۳۷	ساقی، ار جام می، دمادم نیست
۳۸	عشق، سیمرغیست کورا دام نیست
۳۸	دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت
۳۹	آه! بیک بارگی یار کم ما گرفت!
۳۹	باز هجر یار دامانم گرفت
۳۹	مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت!
۴۰	کی از تو جان غمگینی شود شاد؟
۴۰	هر کرا جام می بدست افتاد
۴۰	باز دل از در تو دور افتاد

عشق ، شوری در نهاد ما نهاد	۴۱
عشق شوقی در نهاد ما نهاد	۴۱
بر من ، ای دل ، بند جان نتوان نهاد	۴۲
بی‌ریخت جان در میان نتوان نهاد	۴۲
هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد	۴۳
بنمای بمن رویت ، یارات نمی افتد	۴۳
با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد ؟	۴۴
با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد	۴۴
با عشق قرار در ننگجد	۴۵
با عشق تو ناز در ننگجد	۴۵
جانا ، حدیث شوقت در داستان ننگجد	۴۶
امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد	۴۶
امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد	۴۶
در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد	۴۷
با پرتو جمالت برهان چه کار دارد ؟	۴۸
با درد خستگان درمان چه کار دارد ؟	۴۹
با درد خستگان درمان چه کار دارد ؟	۵۰
با عشق دلکشایت حرمان چه کار دارد ؟	۵۰
خرم تن آن کس که دل ریش ندارد	۵۱
بیا ، کاین دل سر هجران ندارد	۵۱
دل ، دولت خرمی ندارد	۵۲
راحت ، سر مردمی ندارد	۵۲
نگارا ، بی تو برگ جان که دارد ؟	۵۲
نگارا ، بی تو برگ جان که دارد ؟	۵۳
تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد	۵۳
بیا ، بیا ، که نسیم بهار میگذرد	۵۳

۵۴ بیا ، که عمر من خاکسار می‌گذرد
۵۴ پشت بر روزگار باید کرد
۵۴ یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد
۵۵ می‌روان کن ساقیا ، کاین دم روان خواهیم کرد
۵۶ روی ننمود یار چتوان کرد
۵۶ روی ننمود یار چتوان کرد
۵۷ من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد ؟
۵۷ از در یار گذر نتوان کرد
۵۸ بدین زبان ، صفت حسن یار نتوان کرد
۵۸ بتم از غمزه و ابرو ، همه تیر و کمان سازد
۵۹ چنین که غمزه تو خون خلق می‌ریزد
۵۹ اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد
۶۰ آنرا که چو تو نگار باشد
۶۱ تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد
۶۱ دیده بختم ، دریغا کور شد
۶۱ من مست می‌عشقم هشیار نخواهم شد
۶۲ گر نظر کردم بروی ماهرخساری چه شد
۶۳ ناگه بت من مست ببازار برآمد
۶۳ ناگه بت من مست ببازار برآمد
۶۳ غلام حلقه بگوش تو زار باز آمد
۶۴ بیا ، که بی‌رخ زیبات دل بجان آمد
۶۴ ز اشتیاق تو جانا ، دلم بجان آمد
۶۴ آشکارا نهان کنم تا چند ؟
۶۵ آنرا که غمت ز در براند
۶۵ این درد مرا دوا که داند ؟
۶۵ درمن نگرد یار دگر بار که داند ؟

۶۶	ای دل ، چو در خانه خمار گشادند
۶۶	نخستین باده کاندرا جام کردند
۶۷	نگارا ، جسمت از جان آفریدد
۶۷	اگر شکسته دلانت هزار جان دارند
۶۷	چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند
۶۸	باز دلم عیش و طرب میکند
۶۸	خسته دلم باز طرب میکند
۶۸	هر که او دعوی مستی میکند
۶۸	بخرابات شدم دوش مرا بار نبود
۶۹	هر که در بند زلف یار بود
۷۰	تا کی از ما یار ما پنهان بود ؟
۷۰	ای خوشا دل کاندرا او از عشق تو جانی بود
۷۱	وه ! که کارم ز دست می برود
۷۲	اندین ره هر که او یکتا شود
۷۲	نگارینی که با ما می نپاید
۷۲	مرا ، گرچه ز غم جان می برآید
۷۳	زان پیش که دل ز جان برآید
۷۳	آخر این تیره شب هجر به پایان آید
۷۳	صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید
۷۴	صبا وقت سحر گوئی ؟ ز کوی یار می آید
۷۵	گهی درد تو درمان مینماید
۷۵	مرا درد تو درمان مینماید
۷۵	ای باد صبا ، بکوی آن یار
۷۶	دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
۷۶	دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
۷۷	رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار

۷۷	نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
۷۷	غلام روی توام ، ای غلام ، باده بیار
۷۸	مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولی تر
۷۹	نیم چون یک نفس بی غم دلم خونخوار اولی تر
۸۰	سر بسر از لطف جانی ای پسر
۸۰	آب حیوانست ، آن لب ، یا شکر ؟
۸۱	ای امید جان ، عنایت از عراقی وامگیر
۸۱	بر درت افتاده ام خوار و حقیر
۸۲	بدست غم گرفتارم ، بیا ای یار ، دستم گیر
۸۲	بیدلی را بی سبب آزرده گیر
۸۳	ای مطرب درد ، پرده بنواز
۸۳	چون تو کردی حدیث عشق آغاز
۸۳	از غم عشقت جگر خونست باز
۸۴	کار ما بنگر ، که خام افتاد باز
۸۴	بی جمال تو ای جهان افروز
۸۴	ساقی ، ز شکر خنده شراب طرب انگیز
۸۵	در بزم قلندران قلاش
۸۵	تماشا می کند هر دم دلم در باغ رخسارش
۸۶	بکشم بناز روزی سر زلف مشک رنگش
۸۶	نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
۸۷	صلای عشق ، که ساقی ز لعل خندانش
۸۸	کردم گذری بمیکده دوش
۸۸	باز غم بگیرت دامانم ، دریغ
۸۸	حبذا عشق و حبذا عشاق
۸۹	بیا ، که خانهء دل پاک کردم از خاشاک
۸۹	بیا ، که خانهء دل پاک کردم از خاشاک

۸۹	دلی ، که آتش تواش بسوزد پاک
۹۰	گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
۹۰	تنگ آمدم از وجود خودم ، تنگ
۹۰	در جام جهان نمای اول
۹۱	ای دیده ، بدار ماتم دل
۹۱	میند ، ای دل ، بجز در یار خود دل
۹۲	خوشر از خلد برین آراستند ایوان دل
۹۳	اکئوس تلالات بمدام
۹۴	از دل و جان عاشق زار توام
۹۴	باز در دام بلا افتاده ام
۹۴	ایندم منم که بیدل و بی یار مانده ام
۹۵	یاران ، غم خورید ، که غم خوار مانده ام
۹۵	ساقی ، چو نمیدهی شرابم
۹۵	دل گم شد ، ازو نشان نیام
۹۶	دل گم شد ، ازو نشان نمی یابم
۹۷	هیئات ! کزین دیار رفتم
۹۷	کجایی ؟ ای ز جان خوشر ، شبت خوش باد ، من رفتم
۹۸	من باز ره خانه خمار گرفتم
۹۸	من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم ؟
۹۹	اگر فرصت دهد ، جانا ، فراق تو روز کی چندم
۱۰۰	در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم
۱۰۰	در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
۱۰۰	آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم ؟
۱۰۰	تا کی از دست تو خونابه خورم ؟
۱۰۱	چه خوش بودی ، دریغا ، روزگارم ؟
۱۰۱	چه خوش بودی ، دریغا ، روزگارم ؟

۱۰۱	بر من نظری کن ، که منت عاشق زارم
۱۰۲	نگارا ، بی تو برگ جان ندارم
۱۰۲	هر زمان جوری ز خوبان میکشم
۱۰۳	ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم
۱۰۴	جانا ، نظری که ناتوانم
۱۰۴	کجایی ، ای دل و جانم ؟ که از غم تو بجانم
۱۰۵	دلی یا دلبری یا جان و یا جانان نمیدانم
۱۰۶	با من دل شده گریار نسازد چه کنم
۱۰۶	شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم
۱۰۷	شود میسر و گویی که در جهان بینم ؟
۱۰۷	نیست کاری بآنم و اینم
۱۰۷	مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم
۱۰۸	بر در یار من سحر مست و خراب میروم
۱۰۹	من آن قلاش و رند بی نوایم
۱۰۹	ما چو قدر وصلت ای جان و جهان ، نشناختیم
۱۱۰	ما دگر باره توبه بشکستیم
۱۱۰	افسوس ! که باز از در تو دور بماندیم
۱۱۰	گر چه ز جهان جوی نداریم
۱۱۱	ما ، کانده تو نیاز داریم
۱۱۱	من ، که هر لحظه زار می گریم
۱۱۱	گر ز شمع چراغی افروزیم
۱۱۲	گر چه دل خون کنی ، از خاک درت نگریزیم
۱۱۲	نا خورده شراب می خروشیم
۱۱۳	ناخورده شراب می خروشیم
۱۱۳	خیزید ، عاشقان ، نفسی شور و شر کنیم
۱۱۳	خیز ، تا قصد کوی یار کنیم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم ؟	۱۱۴
ز غم زار و حقیرم ، با که گویم ؟	۱۱۴
ز دلتنگی جانم ، با که گویم ؟	۱۱۵
ای دوست ، بیا ، که ما تراییم	۱۱۵
بیا ، ای دیده ، تا یک دم بگرییم	۱۱۵
تا کی همه مدح خویش گوئیم	۱۱۶
شهریست بزرگ و ما دروئیم	۱۱۶
بگذر ، ای غافل ، زیاد این و آن	۱۱۶
مبتلای هجر یارم ، الغیث ای دوستان	۱۱۷
مقصود دل عاشق شیدا همه او دان	۱۱۸
در کف جور تو افتادم ، تو دان	۱۱۸
رفت کار دل ز دست ، اکنون تو دان	۱۱۸
ماهرخان ، که داد عشق ، عارض لاله رنگشان	۱۱۹
ز دل جانا ، غم عشقت رها کردن توان ؟ نتوان	۱۱۹
نگارا ، از سر کویت گذر کردن توان ؟ نتوان	۱۲۰
عاشقی دانی چه باشد ؟ بی دل و جان زیستن	۱۲۱
سهل گفتی بترک جان گفتن	۱۲۱
تا توانی هیچ درمانم مکن	۱۲۲
ماهرویا ، رخ ز من پنهان مکن	۱۲۲
بی رخت ، جانا ، دلم غمگین مکن	۱۲۲
ای یار ، بیا و یاری کن	۱۲۳
ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من	۱۲۳
چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من ؟	۱۲۳
بهرس از دلم آخر ، چه دل ؟ که قطره خون	۱۲۴
چو دل ز دایره عقل بی تو شد بیرون	۱۲۵
ای حسن تو بی پایان ، آخر چه جمالت این ؟	۱۲۵

۱۲۶	ای دل و جان عاشقان شیفتهء جمال تو
۱۲۶	ای دل و جان عاشقان شیفتهء لقای تو
۱۲۷	ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو
۱۲۷	ای همه میل دل من سوی تو
۱۲۸	ترک من ، ای من غلام روی تو
۱۲۸	آن مونس غمگسار جان کو؟
۱۲۹	ساقی ، قدحی می مغان کو؟
۱۲۹	ما نا دمید بوی گلستان صبح گاه
۱۳۰	ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
۱۳۱	ای راحت روح هر شکسته
۱۳۱	ای در میان جانم گنجی نهان نهاده
۱۳۱	ای هر دهن ز یاد لبیت پر عسل شده
۱۳۲	در صومعه ننگجد رند شرابخانه
۱۳۲	در صومعه ننگجد رند شرابخانه
۱۳۳	بازم از غصه جگر خون کرده ای
۱۳۳	تا تو در حسن و جمال افزوده ای
۱۳۳	تا ز خوبی دل من بر بوده ای
۱۳۴	ای یار ، مکن ، بر من بی یار بیخشای
۱۳۴	در کار من درهم آخر نظری فرمای
۱۳۵	ای دوست ، الغیث ! که جانم بسوختی
۱۳۵	نگارا ، گرچه از ما برشکستی
۱۳۶	ای بتو زنده جسم و جان ، مونس جان کیستی؟
۱۳۶	پیش ازینم خوشترک میداشتی
۱۳۶	ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی
۱۳۷	ای عشق کجا بمن فتادی؟
۱۳۷	چه کرده ام؟ که دلم از فراق خون کردی؟

۱۳۸	جانا ، نظری بما نکردی
۱۳۹	چه بد کردم ؟ چه شد ؟ از من چه دیدی ؟
۱۳۹	چه کردم دلبرا ، از من چه دیدی !
۱۴۰	آمد بدرت امیدواری
۱۴۰	ای دل بنشین چو سوگواری
۱۴۱	تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری
۱۴۱	نگارا ، کی بود کامیدواری
۱۴۲	نگارا ، از وصال خود مرا تا کی جدا داری ؟
۱۴۲	نمیدانم چه بد کردم ، که نیکم زار میداری ؟
۱۴۳	چه خوش باشد ، دلا ، کز عشق یار مهربان میری
۱۴۴	چو برقع از رخ زیبای خود براندازی
۱۴۵	از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی
۱۴۵	نگارا ، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی
۱۴۶	خوشا دردی ! که درمانش تو باشی
۱۴۶	چه خوش باشد ! که دلدارم تو باشی
۱۴۷	الاقم ، واغتتم یوم التلاقی
۱۴۷	اندوهگنی چرا ؟ عراقی
۱۴۷	فمالی لم اطا سبع الطباقی
۱۴۷	لقد فاح الربیع و دار ساقی
۱۴۸	آن جام طرب فزای ساقی
۱۴۸	جانا ، ز منت ملال تا کی ؟
۱۵۰	دل ربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی
۱۵۰	از غم دلدار ، زارم مرگ به زین زندگی
۱۵۱	الا ، قد طال عهدهی بالوصال
۱۵۱	گر برخسار ، تو ، ای دوست ، نظر داشتی
۱۵۲	در جهان گر نه یار داشتی

۱۵۲	گر نه سودای یار داشتمی
۱۵۳	ای که از لطف سراسر جانی
۱۵۳	ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی
۱۵۵	چنانم از هوس لعل شکرستانی
۱۵۵	سر عشقت کس تواند گفت؟ نی
۱۵۵	کی بود کاین درد را درمان کنی؟
۱۵۶	نگویی باز: کای غمخوار چونی؟
۱۵۶	بیا، تا بیدلان را زار بینی
۱۵۷	ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟
۱۵۷	ای ربوده دلم، بر عنائی
۱۵۷	بود آیا که خرامان ز دم باز آبی؟
۱۵۸	بیا، که بی تو بجان آمدم ز تنهایی
۱۵۸	پسرا، ره قلندر، سزد از بمن نمایی
۱۵۹	چه بود گر نقاب بگشایی؟
۱۵۹	در کوی تو لولیی گدایی
۱۶۰	دلی دارم، چه دل، محنت سرایی!
۱۶۰	ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، کجایی؟
۱۶۱	ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدائی
۱۶۲	زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی
۱۶۲	سحرگه بر در راحت سرایی
۱۶۲	کشید کار ز تنهاییم بشیدایی
۱۶۳	همی گردم بگرد هر سرایی
۱۶۳	شدم از عشق تو شیدا، کجایی
۱۶۴	نیم بی تو دمی بی غم کجایی؟
۱۶۴	در این ره گر بترک خود بگویی
۱۶۴	درین ره گر بترک خود بگویی

۱۶۵	گر از زلف پریشانانت صبا بر هم زند مویی
۱۶۶	نه از تو بمن رسید بویی

قصائد

۱۶۹	ای صبا جلوه ده گلستان را
۱۷۰	لاح صباح الوصال در شמוש القراب
۱۷۲	اگر وقت سحر بادی ز کوی یار درجنید
۱۷۴	دل ترا دوست تر ز جان دارد
۱۷۵	طرب، ای دل، که نو بهار آمد
۱۷۶	عاشقان چون بر در دل حلقه، سودا زنند
۱۷۹	روشان آینه، دل چو مصفا بینند
۱۸۱	یا نسیم خوش بهار وزید
۱۸۱	یارب، این بوی چنین خوشز گلستان آید!
۱۸۳	فرستاد دریای فضل و هنر
۱۸۴	طاب روح النسیم بالاسحار
۱۸۵	راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر
۱۸۸	حبذا صفة، سرای کمال
۱۸۹	حبذا صفة، بهشت مثال
۱۹۰	دوش مانا شنید فریادم
۱۹۱	شهبازم و شکار جهان نیست درخورم
۱۹۲	می بیاور ساقیا، تا خویشتن را کم زنیم
۱۹۳	هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان
۱۹۴	قبله، روی صوفیان بارگه صفای او
۱۹۵	ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته

۱۹۷	ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته
۱۹۹	منم ز عشق، سراز عرش برتر آورده
۲۰۰	ای رخت مجمع جمال شده
۲۰۱	که برد از من بیدل برجنان خبری؟
۲۰۳	دلا در بزم عشق یار، هان تا جان برافشانی
۲۰۸	ای باد پرو، اگر توانی

بخش سوم ترکیبات

۲۱۲	عشق ار بتورخ عیان نماید
۲۱۲	آن بحر، که موج اوست دریا
۲۱۳	ساقی، بیار می، که فرورفت آفتاب
۲۱۳	مستم کن آنچنان که ندانم که من منم
۲۱۴	تا ز آشیان کون، چو سیمرغ بر پریم
۲۱۴	آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده‌اند
۲۱۴	آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند
۲۱۵	چندین هزار قطره، دریای بی‌کران
۲۱۵	برتر ز چند و چون جبروت جلال او
۲۱۵	ای بی‌نیاز، آمده‌ام بر در تو باز
۲۱۶	چون ننالیم؟ چرا نگریم زار؟
۲۱۶	دوش پرسیدم از دل غمگین:
۲۱۷	شاید ار شور در جهان فکنیم
۲۱۷	کان تمنای جان حیران کو؟
۲۱۸	کاین دم آن سرور شما با ماست

۲۱۸	ای گرفته ولایت از تو نظام
۲۱۹	بر تو انوار حق مقرر باد
۲۲۰	مقطعات
۲۲۳	مثلثات

بخش چهارم ترجیعات

۲۲۷	ای زده خیمهء حدوث و قدم
۲۲۷	تا مرا از تو داده اند خبر
۲۲۷	گر شبی دامنت بدست آرم
۲۲۸	همه عالم چو عکس صورت اوست
۲۲۸	تا مرا دیده شد بروی تو باز
۲۲۸	ساقیا ، بادهء الست بیار
۲۲۹	حسن پوشیده بود زیر نقاب
۲۲۹	ای ز عکس رخت جهان روشن
۲۲۹	طالب روح النسیم بالاسحار
۲۳۰	اکئوس تلاء لات بمدام
۲۳۰	آفتاب رخ تو پیدا شد
۲۳۱	ما چنین تشنه و زلال وصال
۲۳۱	ای بتو روز و شب جهان روشن
۲۳۱	مطرب عشق می نوازد ساز
۲۳۲	عشق ناگاه بر کشید علم
۲۳۲	ای رخت آفتاب عالمتاب

۲۳۳	روی جانان بچشم جان دیدن
۲۳۳	یارب، آن لعل شکرین چه خوشست
۲۳۴	بیدلی را، که عشق بنوازد
۲۳۴	در جام جهان نمای اول
۲۳۵	عشقست که هم میست و هم جام
۲۳۵	پیش از عدم و وجود عالم
۲۳۶	پیش از عدم و وجود اغیار
۲۳۶	عشق از سر کوی خود سفر کرد
۲۳۷	عشق از پس پرده روی بنمود
۲۳۷	یاربست مرا، و رای پرده
۲۳۸	آن مرغک نازنین پر و بال
۲۳۹	در میکده با حریف قلاش
۲۳۹	ای روی تو شمع مجلس افروز
۲۳۹	ای مطرب عشق، ساز بنواز
۲۴۰	ساقی، بده آب زندگانی
۲۴۰	وقت طربست، ساقیا، خمیز
۲۴۰	ساقی، چه کنم بساغر و جام؟
۲۴۱	دست از دل بیقرار شستم
۲۴۱	ساقی، می مهر ریز درکام
۲۴۱	ساقی، بنما رخ نکویست
۲۴۲	ساقی، بده آب زندگانی
۲۴۲	ساقی، ز شراب خانه نوش
۲۴۳	ساقی، بده آب آتش افروز
۲۴۳	ساقی، سر درد سر ندارم
۲۴۳	ساقی، دوسه دم که هست باقی
۲۴۴	ساقی، قدحی، که نیم مستیم

بخش پنجم رباعیات ۲۴۷

بخش ششم عشاق نامه

۲۶۸	هر که جان دارد و روان دارد
۲۶۹	مبداء امر جوهر انسان
۲۷۰	سراو در سر یقین و گمان
۲۷۱	نقل کن از وبال کفر بدین
۲۷۱	چار یارش که مرشد دینند
۲۷۲	تا کی ، ای مست خواب غفلت و جهل
۲۷۳	جان من چون بعالم دل شد
۲۷۴	حق تعالی میان هر عصری
۲۷۵	گفت استاد عالم عاقل :
۲۷۶	چون سکندر ز منزل عادات
۲۷۶	صاحباً ، راز اندرون ز نهفت
۲۷۷	حبذا عشق و حبذا عشاق
۲۷۷	عاشقان ره بعشق می پویند
۲۷۸	بی جمال تو ، ای جهان افروز
۲۷۸	دل ما ، چون چراغ عشق افروخت
۲۷۹	دل من ، چون بعشق مایل شد
۲۷۹	آفت عاشقی نه از سرماست
۲۸۰	بود در کنج خانه صبح دمی
۲۸۱	ای ملامت کنان بی حاصل
۲۸۱	چون بدید این غزل بدین سان خوب
۲۸۲	ای ز روی تو آفتاب خجل

۲۸۲	آن غزال این غزل چو زیبا دید
۲۸۴	آن غریبان منزل دنیی
۲۸۵	جنت قرب جای ایشانست
۲۸۵	آنکه ایشان برو نظر کردند
۲۸۶	بود معروف زاده‌ای عاقل
۲۸۷	"انما العاشقون مذبحون"
۲۸۷	دردلی کان بعشق مایل نیست
۲۸۷	هر که بر خوان این هوس خامست
۲۸۸	آن شنیدی که عاشقی جانباز
۲۸۹	مطربا، نغمهء حزین بردار
۲۹۰	بود مردی همیشه در گلخن
۲۹۳	در هوای تو جان و تن یارست
۲۹۳	آن پری، بعد از آنکه تیرانداخت
۲۹۴	تیری، ایدوست، برکش از ترکش
۲۹۴	هر کرا نیست عیش خوش بیدوست
۲۹۵	ساقیا، بادهء صبح بده
۲۹۵	دل و جان نیست با من مشتاق
۲۹۶	نکند جز که شوق دیدارت
۲۹۶	پسری داشت شهنهء تبریز
۲۹۸	ما مقیمان آستان توایم
۲۹۸	گر ز شمعت چراغی افروزیم
۲۹۹	تا غمت با من آشنایی کرد
۲۹۹	یکی از عاشقان جمالت را
۳۰۱	ای هوای تو مونس جانم
۳۰۱	ای شده چشم جان من بتو باز
۳۰۲	ای غم تو مجاور دل من

۳۰۲	بود صاحب‌دلی بدانش و هوش
۳۰۳	عاشقی ترک خواب و خور کرده
۳۰۴	عاشقی بی‌قرار، از سر درد
۳۰۵	مرحبا! مرحبا! محبت دوست
۳۰۶	آشکارا نهنان کنم تا چند؟
۳۰۶	دیده‌ای پاک بین همی باید
۳۰۷	پیر شیراز، شیخ روزبهان
۳۰۸	نیست کاری بآنم و اینم
۳۰۸	ای خوش و فارغ، از غم ماپرس
۳۰۹	عاشقان در کمین معشوقند
۳۰۹	ای ربوده دلم برعنایی
۳۰۹	عکس هرمویت، ای بت رعنا
۳۱۰	شیخ‌الاسلام امام غزالی
۳۱۱	دل دیوانه باز بر در عشق
۳۱۱	اگر، ای آرزوی جان که تویی
۳۱۲	سهل‌گفتی بترک جان گفتن
۳۱۳	جز حدیث تو من نمیدانم
۳۱۳	چون در آمد بشهر دوست فقیر
۳۱۴	مرحبا! مرحبا! نسیم صبا
۳۱۵	دل چو در دام عشق منظورست
۳۱۵	از تو مهرم چو در نهاد بود
۳۱۸	لمعات

غزلیات

غزلیات

خوشتر از جان چیست؟ آنی ساقیا
رو، که شیرین دلستانی ساقیا
کز صفا آب روانی ساقیا
با حریفان سرگرانی ساقیا
کز بهانه در گمانی ساقیا
ذوق آب زندگانی ساقیا
زان یقینم شد که جانی ساقیا
از سخن در می چکانی ساقیا
آشکارا و نهانی ساقیا
بر لب تو کامرانی ساقیا

سر بسر از لطف جانی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست
زان بچشم من درآیی هر زمان
از می عشق ارچه سرمستی، مکن
وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود
بر لب خود بوسه ده، آنکه ببین
از لطافت در نیابد کس ترا
گوش جانها پر گهر شد، زانکه تو
دردل وچشم زحسن و لطف خویش
نیست در عالم عراقی را دمی

تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
ور نه بر خاک در توره کجا یابد صبا؟
چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا
می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا
وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا
زندگانی بی رخ تو مرگ باشد با عنا

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا
باد می‌پیمایم و بر باد عمری میدهم
چون ندارم همدمی، با باد می‌گویم سخن
آتش دل چون نمی‌گردد بآب دیده کم
تا مگر خاکستری کردم بیبادی بر شوم
مردن و خاکی شدن بهتر که با توزیستن
خود ندارد بی‌رخ تو زندگانی قیمتی

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا

گر بد آن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا

دل ز غم رنجور و تو فارغ ازو و حال او
 بازپرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟
 شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟
 نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا ترا
 دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود
 در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟
 بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین
 این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟
 هم چنان در خاک و خون غلتانش باید جان سپرد
 خسته‌ای کامید دارد از نکو رویان وفا
 روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت
 دیده‌ای کز خاک درگاه تو جوید توتیا
 دل برفت از دست، وز تیمار تو خون شد جگر
 نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو برآ
 از عراقی دوش پرسیدم که: چونست حال تو؟
 گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

وین واقعه کاو فتاد ما را
 بر گوشه دل نهاد ما را
 از دست مگر بداد ما را؟
 آن یار نکرد یاد ما را
 از لطف نکرد شاد ما را
 وز هجر دری گشاد ما را
 کز بهر فراق زاد ما را
 کز تست همه فساد ما را

بکام من نشد کاری دریغا

این حادثه بین که زاد ما را
 آن یار، که در میان جانست
 در خانه ما نمی‌نهد پای
 روزی بسلام یا پیامی
 دانست که در غمیم بی او
 بر ما در لطف خود فرو بست
 خود مادر روزگار گویی
 ای کاش نزادی، ای عراقی،

کشیدم رنج بسیاری دریغا

ندیدم روی دلداری دریفا
 نیامد خوب رخساری دریفا
 که در چشم نزد خاری دریفا
 که دارد اینچنین یاری؟ دریفا
 که چونشد حال بیماری؟ دریفا
 ندادم بار، یک یاری دریفا
 رسد هر لحظه تیماری دریفا
 نماند از عمر بسیاری دریفا
 جهان گویدکه: مرد، آری دریفا

بماندم بی سرانجامی دریفا
 مرا جز غصه آشامی دریفا
 نصیب بخت من جامی دریفا
 که آنرا نیست آرامی دریفا
 از آن شیرین لبش کامی دریفا
 کند یادم به پیغامی دریفا
 نمی‌ارزد بدشنامی دریفا

تافتاهام از غمت، روی زمن برمتاب
 تشنه روی توام، بازمدار از من آب
 کز تپش تشنگی شد جگر من سراب
 می‌کنم از آب چشم، خانه دل را خراب
 روز چگونه بود چون نبود آفتاب
 چون ببر لطف تو نیست دلم رامآب
 نیکو بد و هر چه هست، هست بتوانتساب

گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات
 می‌بیز هر سحرگاه خاک در خرابات

بعالم، در که دیدم باز کردم
 شدم نومید کاندرا چشم امید
 ندیدم هیچ گلزاری بعالم
 مرا یاریست کز من یاد نارد
 دل بیمار من ببند نپرسد
 شدم صد بار بر درگاه وصلش
 ز اندوه فراقش بر دل من
 بسر شد روزگارم بی رخ تو
 نپرسد از عراقی، تا بمیرد

ندیدم در جهان کامی دریفا
 گوارنده نشد از خوان گیتی
 نشد از بزم وصل خوبرویان
 مرا دور از رخ دلدار دردیست
 فرو شد روز عمر و برنیامد
 درین امید عمرم رفت کاخر:
 چووا دیدم عراقی نزد آندوست

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
 زنده ببوی توام، بوی زمن وامگیر
 از رخ سیراب خود برجگرم آب زن
 تافته اندر دلم پرتو مهر رخت
 روز ار آید بشب بی رخ تو چه عجب؟
 چون بسر کوی تو نیست تنم را مقام
 فخرعراقی به تو است، عارچه‌داری ازو؟

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات
 خواهی که راه‌یابی بی‌رنج بر سر گنج

با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
 نزخویش گردی آگه، نزجام، نزشاعات
 در هم شود عبادات، پی‌گم کند اشارات
 حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات
 کفرست زهد و طاعت تانگذری زمیقات
 می‌دان که می‌پرستی در دیر عزری ولات
 در میکده رها کن از سر فضول و طامات
 مفروش زهد، کانجا کمتر خرنند طامات
 انداز خویشتن را در بحر بی‌نهایت
 تا در کشد بکامت یک ره نهنگ حالات
 اسرار غیب ببند در عالم شهادات

فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات
 صد سجده کرده هر دم درپیش عزری ولات
 افتاده خوار و غمگین در گوشه خرابات
 نی‌محرمی که یابد با وی دمی مراعات
 نی کرده پایمردی با او دمی مدارات
 در ساخته بناکام با درد بی‌مداوات
 هم خوشدلیش رفته، هم روزگار، هیهات!
 باشد که به‌شود حال، گردنده است حالات

یک‌ذره گر از آن خاک در چشم جانت افتد
 ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابسد
 در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا
 تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی
 تا کی کنی بعات در صومعه عبادت؟
 تا تو ز خود پرستی وز جست وجو نرستی
 در صومعه تو دانی می‌کوش تا توانی
 جان باز در خرابات، تا جرعه‌ای بیابی
 لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟
 تا گم شود نشانت در پای بی‌نشانی
 چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات
 از خانقاه رفته، در میکده نشسته
 در باخته دل‌ودین، مفلس بمانده مسکین
 نی‌همدمی که با او یک دم دمی برآرد
 نی هیچ گبری دستش گرفت روزی
 دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم
 خوش‌بود روزگاری بر بوی وصل یاری
 با این‌همه، عراقی، امیدوار می‌باش

بیک کرشمه که چشمت بر ابروان انداخت

هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟

که هرکه جان ودلی داشت در میان انداخت

دلم، که در سر زلف تو شد، توان گه گه

ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت

رخ تو درخور چشم منست، لیک چه سود؟
 که یرده از رخ نو بر نمی‌سوزاننداخت
 حلاوت لب تو، دوس، یاد می‌کردم
 بسا نگر که در آرز لحظه در دهان انداخت
 من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک
 زبانی لطف نوازم باز در کمان انداخت
 قبول تو دگران را بحد و حل نتانند
 دل شکسته ما را بر آستان انداخت
 چه قدر دارد، جانا، دلی؟ توان هر دم
 بر آستان درت صد هزار جان انداخت
 عراقی از دل و جان آرز زمان آمد برید
 که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
 هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
 زدوق، هرکه دلی داشت، در میان انداخت
 مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟
 بجای خرقة بقوال جان توان انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
 سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود
 حدیث حسن تو، هر جا که در میان آمد
 قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد
 چو درسماع عراقی حدیث دوست شنید

ز جام عشق شد شیدا و سرمست
 خراب چشم خوبانست پیوست
 گرفته زلف یار و رفته از دست
 اگر دیوانهای زنجیر بگسست
 چو ماهی ناگهان افتاد درشت
 ز خود فارغ شد و از جمله وارست
 بیوی جرعه‌ای ز ناز بر بست
 که دل را در سر زلف بتان بست

عراقی بار دیگر توبه بشکست
 پریشان سر زلف بتان شد
 چه خوش باشد خرابی در خرابیات!
 ز سودای پریرویان عجب نیست
 بگرد زلف مهرویان همی گشت
 ببیران سر، دل و دین داد بر باد
 سحرگه از سحر سجاده برخاست
 زبند نام و ننگ آنکه شد آزاد

قلندر وار در میخانه بنشست
عراقی توبه سی ساله بشکست

بیفشاند آستین بر هر دو عالم
لب ساقی صلاى بوسه در داد

آمد ز شراب خانه سرمست
همچون سرزلف خویش بشکست
کان فتنه روزگار بنشست
وآن نیز نهاده بر کف دست
هم در سر زلف اوست گرهست
آشفته موی اوست پیوست
وز نیک و بد زمانه وارست
در حال ز سایه رخت بریست
کان ذره بآفتاب پیوست

ساقی قدحی شراب در دست
آن توبه نادرست ما را
ازمجلسیان خروش برخاست
ماییم کنون و نیم جانی
آندل، که ازو خبر نداریم
دیوانه روی اوست دایم
در سایه زلف او بیآسود
چون دید شعاع روی خویش
در سایه مجودل عراقی

از پرده برون آمد، ساقی قدحی در دست

هم پرده ما بدرید، هم توبه ما بشکست

بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا

چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست

زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست

جان دل جهان برداشت وندر سر زلفش بست

در دام سر زلفش ماندیم همه حیران

وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست

از دست بشد چون دل در طره او زدچنگ

غرقه زند از حیرت درهرچه بیابد دست

چون سلسله زلفش بند دل حیران شد

آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست

دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم

گفتا که: لب او خوش، اینک سر ما پیوست

با یار خوشی بنشست دل کزسرحان برخاست
 باجان و جهان پیوست دل کز دوجهان بگست
 از غمزه روی او گه مستم و گه هشیار
 وز طره لعل او گه نیستم و گه هست
 می خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
 ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

دو اسبه پیک نظر می دوانم از چپ و راست
 بجست وجوی نگاری، که نور دیده ماست
 مرا، که جز رخ او در نظر نمی آید
 دو دیده از هوس روی او پر آب چراست؟
 چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم؟
 چو با منست نگارم چه میدوم چپ و راست؟
 نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم
 نظر چنین نکند آن که او بخود بیناست
 بنور طلعت تو یافتم وجود ترا
 بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست؟
 ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن
 که آفتاب رخت در همه جهان پیدااست
 بقامت خوش خوبان نگاه می کردم
 لباس حسن تو دیدم بقدر هر یک راست
 شایل تو بدیدم ز قامت شمشاد
 ازین سپس کشش من همه سوی بالاست
 شگفت نیست که در بند زلف نوست دلم
 که هر کجا که دلی هست اندر آن سوداست
 بغمزه گر نربودی دل همه عالم
 ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیدااست؟

وگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد
 زبهر چه شو آشوب از جهان برخاست؟
 ور از جهان سخن سر تو برون افتاد
 سزد، که راز نگه داشتن نه کار صداست
 ندید چشم عراقی ترا، چنانکه تویی
 از آن که در نظرش جمله کاینات هب است

برخاست غریبوی از چپ و راست
 کز هر طرفی هزار غوغاست
 کز جرعه اش هر که هست شهید است
 وان باده هنوز در سر ماست
 وان شیفتگی هنوز برجاست
 بی قامت تو نمی شود راست
 کز جام، غرض می مصفاست
 عکس رخ تو درو هویداست
 رنگ رخس از پی چه زیباست؟
 خرم دل آن که در تماشا است
 از هر ورق گل، آن که بیناست
 گلزار و بهار و باغ و صحراست

کاندر همه شهر شور و غوغاست
 کان روی تو از در تماشا است
 در جام جهان نمای پیداست
 رنگ رخس آخر از چه زیباست
 چشم خوش نرگس از چه بیناست؟
 او را کشش از چه سوی بالاست
 ما را همه میل سوی صحراست

شوری ز شراب خانه برخاست
 تا چشم بنم چه فتنه انگیحت؟
 تا جام لبش کدام می داد؟
 ساقی، فدحی، که مست عشقم
 آن نعره شور هم چنان هست
 کارم، که چو زلف تست درهم،
 مقصود تویی مرا ز هستی
 آینه روی تست جانم
 گل رنگ رخ تو دارد، ارنه
 باغیست جهان، ز عکس رویت
 در باغ همه رخ تو بیند
 از عکس رخت دل عراقی

از میکده تا چه شور برخاست؟
 باری، بنظاره ای برون آی
 پنهان چه شوی؟ که عکس رویت
 گل گر ز رخ تو رنگ ناورد
 ورنه بجمال تو نظر کرد
 ور سرو نه قامت تو دیدست
 تا یافت بنفشه بوی زلفت

ما را چه ز باغ لاله و گل؟
جز حسن و جمال تو نبیند

از جام، غرض می مصفاست
از گلشن و لاله هر که بیناست

باز مرا در غمت واقعه، جانی است
دل که زجان سیرگشت خون جگر میخورد
چون دل تنگم نشد شاد بتو یک‌زمان
هرکه بخود بازماند و زسرجان برنخواست
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم
از دل من خون چکید برجگرم نم نماند
آه! که در طالعم باز پراکندگیست
رفت که بودی مرا کاربسامان، دریغ!
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق
وصل چو تو پادشه کی بگدایی رسد؟
خیز، دلا، وصل جو، ترک عراقی بگو
در دل زارم نگر، تا بچه حیرانی است
بر سر خوان غمت باز بمهمانی است
باز گذارش بغم، کو بغم ارزانی است
باز گذارش بغم کو بغم ارزانی است
هیچ نگویی بدوکاین چه پریشانی است؟
تا زغمت دیده‌ام در گهر افشانی است
بخت بد آخر بگو کاین چه پریشانی است
نوبت کارم کنون بی‌سرو سامانی است
روز امیدم چو شب‌تیره و ظلمانی است
جستن وصلت مرا مایه نادانی است
دوست مدارش، که او دشمن پنهانی است

زخواب، نرگس مست تو سرگران برخاست

خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست

چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟

که از نظارگیان ناله و فغان برخاست

بتیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز

که رستخیز بیک باره از جهان برخاست

بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز

چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست

بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار

طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟

چنین که من ز فراق تو بر سر آمده‌ام

گرم تو دست‌نگیری کجا توان برخاست؟

تو در کنار من آ، تا من از میان بروم
 که هر کجا که برآید یقین گمان برخاست
 بیوی آنکه بدامان تو در آویزد
 دل من از سر جان آستین فشان برخاست
 عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
 که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

نالہ از جان عاشقان برخاست
 های و هویی ازین و آن برخاست
 درپیش صد روان، روان برخاست
 شور و غوغا جرعه دان برخاست
 گفت و گویی از آن میان برخاست
 نعره زد وز سرجهان برخاست
 سبک از خواب، سرگران برخاست
 عالم از پیش جسم و جان برخاست
 بنگرم کز چه این فغان برخاست؟
 بند بر پای چون توان برخاست؟

جان ما در حضرت جانان ماست
 درد آن دلدار ما درمان ماست
 کآیت سودای او در شآن ماست
 هر دو عالم گوشه میدان ماست
 بر بساط معرفت جولان ماست
 کس چه داند آنچه در خلقان ماست؟
 نور او در جان ما برهان ماست
 بی جمال دوست شورستان ماست
 گنج معنی در دل ویران ماست

ناگه از میکده فغان برخاست
 شر و شوری فتاد در عالم
 جامی از میکده روان کردند
 جرعمای ریختند بر سر خاک
 جرعه با خاک در حدیث آمد
 سخن جرعه عاشقی بشنید
 بخت من، چون شنید آن نعره
 گشت بیدار چشم دل، چو مرا
 خواستم تا ز خواب برخیزم
 بود بر پای من، عراقی، بند

مهر مهر دلبری بر جان ماست
 پیش او از درد می نالم ولیک
 بس عجب نبود که سودایی شوم
 اسب همت را چو در زین آوریم
 با وجود این چنین زار و نزار
 وزن می ننهندان خلقان ولیک
 گر ز ما برهان طلب دارد کسی
 جنت پر انگبین و شیر و می
 گر چه در صورت گدایی میکنیم

هاتف دولت مرا آواز داد:

کاین نوا می‌گو: عراقی، زان ماست

چنین که حال من زار در خراباتست
 مرا چو می‌نرهند ز دست خویشتم
 درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من
 مرا که بتکده و مصطبه مقام بود
 مرا که قبله خم ابروی بتان باشد
 ملامتم مکنید، ار بدیر درد کشم
 ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد
 خراب کوی خرابات را از آن چه خبر
 اگر چه اهل خراباترا ز من ننگیست
 کسی که حالت دیوانگان می‌کده یافت
 گلیم بخت کسیرا، که بافتند سیاه
 کجاست می؟ که بجان آدم زخسته دلی
 مقام درد کشانی که در خراباتند
 کنون مقام عراقی مجوی در مسجد

می مغانه مرا بهتر از مناجاتست
 بمیکده شدنم بهترین طاعاتست
 میان می‌کده مولای عزیزی و لاتست
 چه جای صومعه و زهد و وجد و حالاتست؟
 چه جای مسجد و محراب و زهد و طاعاتست؟
 که حال بی‌خبران بهترین حالاتست
 بنزد او سخن ناقصان خرافاتست
 که اهل صومعه را بهترین مقاماتست؟
 مرا نصیحت ایشان بسی مباحاتست
 مقام اهل خرد نزدش از خرافاتست
 سفید کردن آن نوعی از محالاتست
 که پر زشیوه و سالوس و زرق و طاماتست
 یقین بدان که ورای همه مقاماتست
 که او حریف بتانست و در خراباتست

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزگی چندست
 بیک نظاره بروی تو دیده خشنودست
 فتور غمزه؟ تو خون من بخواهد ریخت
 یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای
 میر ز من، که رگ جان من بریده شود
 مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست
 کسی که همچو عراقی اسیر عشق تونیست

بیا، که دیده بیدارت آرزومندست
 بیک کرشمه دل از غمزه؟ تو خرسندست
 بدین صفت که در ابرو گره درافکندست
 که صدهزار چو من دلشده در آن بندست
 بیا، که با تو مرا صد هزار پیوندست
 از آن چه سود که لعل تو سربسر قندست؟
 شب فراق چه داند که تا سحر چندست؟

جانا، نظری، که دل فکارست
 بشتاب، که جان بلب رسیدست
 رحم آر، که بی‌تو زندگانی

بخشای، که خسته نیک زارست
 دریاب کنون، که وقت کار است
 از مرگ بتر هزار بارست

بیچاره دلم، که نیک خوارست
 از درگهت، آن کامیدوارست
 از دردی هجر در خمارست
 بیچاره مرا، که دوستدارست
 کو خود ز رخ تو شرمسارست
 اندوه و غم تو غمگسارست
 آنرا که، چو تو نگار، یارست
 هر لحظه و هر دمیش یارست
 بر خاک درت چو خاک خوارست

دیریست که بر در قبولست
 نومید چگونه باز گردد؟
 ناخورده دلم شراب وصلت
 مگذار بگام دشمن، ایدوست
 رسواش مکن بگام دشمن
 خرم دل آنکسی، که او را
 یادیش ازین و آن نیاید
 کار آن دارد، که بر در تو
 نی آنکه همیشه چون عراقی

دیده را جرم نیست، معذورست
 گرچه ازچشم ظاهرم دورست
 دل مستم هنوز مخمورست
 دایم از یار اگرچه مهجورست
 شعله و نار پرتو نور است
 که عراقی مطیع و ماءمورست

دل، چو در دام عشق منظوراست
 ناظرم در رخت بدیده دل
 از شراب الست روز وصال
 دست ازین عاشقی نمیدارد
 حال آشفته بر رخس فاشست
 حکم داری بهرچه فرمایی

ساز طرب عشق که داند که چه سازست؟
 کز زخمه آن نه فلک اندر تک و تازست
 آورد بیک زخمه، جهانرا همه، در رقص
 خود جان و جهان نغمه آن پرده نوازست
 عالم چو صداییست ازین پرده، که داند
 کاینراه چه پرده است و درین پرده چه رازست؟
 رازیست درین پرده، گر آنرا بشناسی
 دانی که حقیقت زچه در بند مجازست؟
 معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود
 پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟

محتاج نیاز دل عشاق چرا شد
 حسن رخ خوبان، که همه مایه نازست؟
 عشقت که هر دم بدگر رنگ برآید
 نازست بجایی و بیک جای نیازست
 در صورت عاشق چو درآید همه سوزست
 در کسوت معشوق چو آید همه سازست
 زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت
 سهم دل عشاق همماش سوز و گدازست
 راهیست ره عشق، بغایت خوش و نزدیک
 هر ره که جزیینست همه دور و درازست
 مستی، که خراب ره عشقت، درین ره
 خواب خوش مستیش همه عین نمازست
 در صومعه چون راه ندادند مرا دوش
 رفتم بدر میکده، دیدم که فرازست
 از میکده آواز برآمد که: عراقی
 در باز تو خود را، که در میکده بازست

در کوی خرابات، کسی را که نیازست
 آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
 اسرار خرابات بجز مست نداند
 تا مستی رندان خرابات بدیدم
 خواهی که درون حرم عشق خرامی؟
 هان! تا ننهی پای درین راه ببازی
 از میکده‌ها ناله دلسوز برآمد
 در زلف بتان تاچه فریبست؟ که پیوست
 زان شعله که از روی بتان حسن توافروخت
 چون بر در می خانه مرا بار ندادند
 هشیاری و مستیش همه عین نمازست
 آنچ از تو پذیرند در آنکوی نیازست
 هشیار چه داند که در این کوی چه رازست؟
 دیدم بحقیقت که جزیین کار مجازست
 در میکده بنشین که ره کعبه درازست
 زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست
 در زمزمه عشق ندانم که چه سازست؟
 محمود پریشان سر زلف ایازست
 جان همه مشتاقان در سوز و گدازست
 رفتم بدر صومعه، دیدم که فرازست

آواز ز می‌خانه برآمد که: عراقی

در بار تو خود را که در می‌کده بازست

طره یار پریشان چه خوشست
خط خوش بر لب جانان چه نکوست
از می‌عشق دلی مست و خراب
در خرابیات خراب افتاده
آن دل شیفته ما بنگر
یوسف گم شده ما را بین
لذت عشق بتم از من پرس
تو چه دانی که شکر خنده او
چه شناسی که می و نقل بهم
گر ببینی که بوقت مستی
یار ساقی و عراقی باقی

قامت دوست خرامان چه خوشست
سبزه و چشمه حیوان چه خوشست
همچو چشم خوش جانان چه خوشست
عاشق بی‌سر و سامان چه خوشست
در خم زلف پریشان چه خوشست
کاندر آن چاه زرخدان چه خوشست
تو از آن بی‌خبری کان چه خوشست
از دهان شکرستان چه خوشست؟
از لب آن بت خندان چه خوشست؟
لب من بر لب جانان چه خوشست
وہ کہ این عشق بدینسان چه خوشست!

در سرم عشق تو سودایی خوشست
نالہ و فریاد من هر نیم شب
تا نپنداری که بی‌روی خوشست
با سگان گشتن مرا هر شب بروز
گر چه می‌گاهد غم تو جان من
در دلم بنگر، که از یاد رخت
تا عراقی واله روی تو شد

در دلم شوق تمنايي خوشست
بر در وصلت تقاضاي خوشست
در همه عالم مرا جاي خوشست
بر سر کوبت تماشاي خوشست
یاد رویت راحت افزاي خوشست
بوستان و باغ و صحراي خوشست
در میان خلق رسوایي خوشست

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست
کرشمه‌ای بکند، صد هزار دل ببرد
اگر برفت دل از دست، گو: برو، که مرا
از آن گهی که خراباتی دل‌م بر بود
بدین صفت که منم، از شراب عشق خراب
بیار ساقی، از آن می، که ساغر او را

بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست
ازین سبب دل عشاق درجهان تنگست
بجای دل سر زلف نگار در چنگست
مرا هوای خرابیات و باده و چنگست
مرا چه جای کرامات و نام یا ننگست؟
ز عکس چهره تو هر زمان دگر رنگست

بریز خون عراقی و آشتی واکن که آشتی بهمه حال بهتر از جنگست

شاد کن جان من ، که غمگینست	رحم کن بر دلم ، که مسکینست
روز اول که دیدمت گفتم :	آنکه روزم سیه کند اینست
روی بنمای ، تا نظاره کنم	کارزوی من از جهان اینست
دل بیچاره را بوصل دمی	شادمان کن ، که بی تو غمگینست
بی رخت دین من همه کفرست	سخن تلخ از تو شیرینست
دل بتو دادم و ندانستم	که ترا کبر و ناز چندینست
بنوازی و پس بیآزاری	آخر ، ای دوست اینچه آیینست؟
کینه بگذار و دلنوازی کن	که عراقی نه در خور کینست

مشو ، مشو ، ز من خسته دل جدا ایدوست

مکن ، مکن ، بگف اندهم رها ای دوست

برس ، که بی تو مرا جان بلب رسید ، برس

بیا که بر تو فشانم روان ، بیا ای دوست

بیا ، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست

بیا ، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست

اگر کسی بجهان در ، کسی دگر دارد

من غریب ندارم مگر ترا ای دوست

چه کردهام که مرا مبتلای غم کردی؟

چه اوفتاد که گشتی ز من جدا ای دوست؟

کدام دشمن بد گو میان ما افتاد؟

که او فتاد جدایی میان ما ایدوست

بگفت دشمن بد گو ز دوستان مگسل

بر غم دشمن ، شاد از درم درآ ایدوست

از آن نفس که جدا گشتی از من بیدل

فتادهام بگف محنت و بلا ایدوست

ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده
 مرا بر آتش محنت میازما ایدوست
 چو از زیان منت هیچگونه سودی نیست
 خواه بیش، زیان من گدا ایدوست
 ز لطف گرد دل بی‌غمان بسی گشتی
 دمی بگرد دل پر غمان برآ ایدوست
 ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم
 که کرد بار غمت پشت من دوتا ایدوست
 ز مهرهی عراقی ز راه واماندم
 ز لطف بر در خویشم رهی نما ایدوست

کی ببویم لعل شکر خای دوست؟
 کی نهم یک‌لحظه سر درپای دوست؟
 کی بگیرم زلف مشک‌آسای دوست!
 طلعت خوب جهان پیمای دوست!
 شگری زان لعل جان‌افزای دوست؟
 خود ننگ‌جد دشمن اندر جای دوست
 من برغم دشمنان جویای دوست
 دشمن ار دیدی رخ‌زیبای دوست

کی ببینم چهره؟ زیبای دوست؟
 کی درآویزم بدام زلف یار؟
 کی برافشانم بروی دوست جهان
 این چنین پیدا، زما پنهان‌چراست
 همچو چشم دوست بیمارم، کجاست
 در دل تنگ نمی‌گنجد جهان
 دشمنم گوید که: ترک دوست گیر
 چون عراقی، واله و شیدا شدی

یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست
 یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
 با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست
 بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست
 طیره مشو، که چشمه حیوانم آرزوست
 یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست
 عییم مکن، که روضه رضوانم آرزوست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
 در خلوتی چنان، که ننگ‌جد کسی در آن
 من رفته از میانه و او در کنار من
 جانا، ز آرزوی تو جانم بلب رسید
 گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم
 یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام
 و در لحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم

دایم نظاره رخ خوبانم آرزوست
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
خوشر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست
فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست
لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست
لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

حجره دیوخوان، که آن دل نیست
که زگل عندلیب غافل نیست
خود بدین حاجت دلایل نیست
در ره کوی دوست منزل نیست
ای عراقی، بگوکه: عاقل نیست

جان فدای تو، دردیی کم نیست
جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست
که دلم بی‌شراب خرم نیست
کز خودم زخم هست مرهم نیست
گر نباشد، مباح، گو: غم نیست
که شوم یک نفس درین دم نیست
چه کنم؟ کار دل فراهم نیست
خود خوشی در نهاد عالم نیست

وز روی آن که رونق خوبان ز روی تست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل
سودای تو خوشست و وصال تو خوشتر است
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست
درد دل عراقی و درمان من تویی

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم
وین جان من سوخته را جز سر زلفت
یک لحظه غمت ازدل من می‌نشود دور
یک بوسه ربودم زلبت، دل‌دگری خواست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا
عشاق تو گر چه همه شیرین سخنانند

هر دلی کو بعشق مایل نیست
زاغ گو: بی‌خبر بمیر از عشق
دل بی‌عشق چشم بی‌نورست
بیدلان را جز آستانه عشق
هر که مجنون نشد درین سودا

ساقی، ار جام می، دمامد نیست
من که در میکده کم از خاکم
جرعه‌ای ده، مرا ز غم برهان
از خودی خودم خلاصی ده
چون حجاب منست هستی من
ز آرزوی دمی دلم خون شد
بهر دل در هم و پریشانم
خوشدلی در جهان نمی‌یابم

خوش از آنم که ناخوشی هم نیست
 بهتر از آب چشم من نم نیست
 کاین دم جز تو هیچ‌همدم نیست
 که عراقی حریف و محرم نیست

در جهان گر خوشی کمست مرا
 کشت امید را ، که خشک بماند
 ساقیا، یک دمم حریفی کن
 ساغری ده، مرا ز من برهان

در دو عالم زو نشان و نام نیست
 کاندرا آن صحرا نشان گام نیست
 جز لب او کس رحیق آشام نیست
 گرچه عالم خود برون از جام نیست
 سر بسر عالم شود ناکام، نیست
 گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
 نزد او ما را جز این پیغام نیست:
 بی تو ما را یک نفس آرام نیست
 جز لببت ما را مراد و کام نیست
 می‌برد، معشوق ما را نام نیست
 نقل ما جز شکر و بادام نیست
 کار ما جز با کمند و دام نیست
 دوستی چون تست دشمن کام نیست
 گرچه او در خورد این انعام نیست

عشق، سیم‌غیست کورا دام نیست
 پی بکوی او همانا کس نبرد
 در بهشت وصل جان افزای او
 جمله عالم جرعه چین جام اوست
 ناگه از رخ گر براندازد نقاب
 صبح و شام طره و رخسار اوست
 ای صبا، گر بگذری در کوی او
 کای دلارامی که جان ما تویی
 هر کسی را هست کامی در جهان
 هر کسی را نام معشوقی که هست
 تا لب و چشم تو ما را مست کرد
 تا دل ما در سر زلف تو شد
 نیک بختی را که در هر دو جهان
 با عراقی دوستی آغاز کن

گفتمش: جانا مرو، نشنید رفت
 یا رخ خوب نگاری دید رفت
 یا نگاری زیر لب خندید رفت
 در کنار مهوشی غلتید رفت
 یک نفس با من نیارامید رفت
 در سر آن لعل و مروارید رفت
 از بدو نیک جهان بیرید رفت
 در سر چیزی که می‌ورزید رفت

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت
 هر کجا بوی دلارامی شنید
 هر کجا شکر لبی دشنام داد
 در سر زلف بتان شد عاقبت
 دل چو آرام دل خود باز یافت
 چون لب و دندان دلدارم بدید
 دل ز جان و تن کنون دل برگرفت
 عشق می‌ورزید دایم، لاجرم

تا که در زلف بتان پیچید رفت
آنکه شایستی بدو لرزید رفت
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

باز کی یابم دل گم گشته را؟
بر سر جان و جهان چندین ملرز
ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟

چون دل ما تنگ دید خانه دگر جاگرفت
نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت
غم چه کند در دلی کانهمه سودا گرفت؟
کاتش سودای او در دل شیدا گرفت
لشکر هجران بتاخت در سر من تاگرفت
جان و تن و هرچه بود جمله بیغما گرفت
کزهمه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت
لاجرمش عشقیار، بی‌کس و تنها گرفت

آه! بیک بارگی یار کم ما گرفت!
بر دل ما که گهی، داشت خیالی گذر
دل بغمش بود نداد، رفت غمش هم زد
دیده، گریان مگر بر جگر آبی زند
خوش‌سخنی داشتم، بادل پردردخویش
دین ودل و هوش من هر سه بتاراج برد
هجر مگر درجهان هیچ کسی را نیافت
هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد

باز دست غم گریبانم گرفت
هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت
محنت آمد، دامن جانم گرفت
زانزمان کاندوه جانانم گرفت
در دل غمگین حیرانم گرفت
هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

باز هجر یار دامانم گرفت
چنگ در دامان وصلش میزد
جان زتن از غصه بیرون‌خواست شد
در جهان یکدم نبودم شادمان
آتش سوداش ناگه شعله زد
تا چه بد کردم؟ که بد شد حال من

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت!

وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت

ور از لطف و کرم یکره درآید از درم ناگه

ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت

دل زار من پر غم، نبوده یک نفس خرم

گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت

فراق یار بی‌رحمت مرا در بوته زحمت

گر این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت

چنینم زار نگذارد، بنیماریم یاد آرد
 ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت
 ورم از کوی فراموشان فراقش رخت بربندد
 وصالش رخت دربازد، زهی دولت زهی دولت
 وگر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی
 که جان خسته دربازد، زهی دولت زهی دولت

کی آخر از فراموشی کنی یاد؟
 که از وصل تو دلتنگی شود شاد
 اگر کمتر کند ناز تو بیداد
 که از بیداد هجر آمد بفریاد
 که در روی تو عمرش رفت برباد
 که بر درگاه تو نومید افتاد
 عراقی را از آن در هیچ نگشاد

رند و فلاش و می پرست افتاد
 هر کرا جرعه‌ای بدست افتاد
 ناچشیده شراب، مست افتاد
 ماهی آسا، میان شست افتاد
 قلب عشاق را شکست افتاد
 زود با دوستش نشست افتاد
 همت او عظیم پست افتاد
 در سرش باده‌ء الست افتاد
 در ره عشق پای بست افتاد
 نیستی بهر هرات ز هست افتاد

در کف صد بلا صبور افتاد

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟
 نپنداری که هجرانت گذارد
 چنین دانم که حسنت کم نگردد
 ز وصل خود بده کام دل من
 ببخشای از کرم بر خاکساری
 نظر کن بر دل امیدواری
 بجز درگاه تو هر در که زد دل

هر کرا جام می بدست افتاد
 دل و دین و خورد ز دست بداد
 چشم میگون یار هر که بدید
 وانکه دل بست در سر زلفش
 لشکر عشق باز بیرون تاخت
 عاشقی کز سر جهان برخاست
 هر که پا بر سر جهان نهاد
 سر جان و جهان ندارد آنک:
 وآنکه از دست خود خلاص نیافت
 هان، عراقی، ببر زهستی خویش

باز دل از در تو دور افتاد

نیک نزدیک بود بر در تو
یا حسد برد دشمن بد دل
ماتم خویشتن همی دارد
چون ز خاک در تو سرمه نیافت
جان که یک ذره اند- تو بیافت
از بهشت رخ تو بی خبرست
چون عراقی نیافت راه بتو

تا چه بد کرد کز تو دور افتاد؟
یا مرا دوستی غیسور افتاد
چون مصیبت زده، ز سوز افتاد
دیده‌ام بی‌ضیا و نور افتاد
در طریخانه، سرور افتاد
تن که در آرزوی حور افتاد
گمرهی گشت و در غرور افتاد

عشق، شوری در نهاد ما نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند
از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت
دم بدم در هر لباسی رسنمود
چون نبود او را معین خانه‌ای
بر مثال خویشتن حرفی نوشت
حسن را بردیده، خود جلوه داد
هم بچشم خود جمال خود بدید
یک‌گوشه کرد با خود، آنچنانک:
کام فرهاد و مراد ما همه
تا تماشای وصال خود کند
تا کمال علم او ظاهر شود
شور و غوغایی برآمد از جهان
چون در آن غوغا عراقی را بدید

جان ما در بوته، سودا نهاد
جستجویی در درون ما نهاد
جنبشی در آدم و حوا نهاد
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
هرکجا جادید، رخت آنجا نهاد
نام آن حرف آدم و حوا نهاد
منتی بر عاشق شیدا نهاد
تهمتی بر چشم نابینا نهاد
فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد
در لب شیرین شکر خا نهاد
نور خود در دیده، بینا نهاد
این همه اسرار بر صحرا نهاد
حسن او چون دست در یغما نهاد
نام او سر دفتر غوغا نهاد

عشق شوقی در نهاد ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد
قصه، خوبان بنوعی باز گفت
رمزی از اسرار باده کشف کرد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد

جان ما را در کف غوغا نهاد
آرزویی در دل شیدا نهاد
آتشی در پیر و در برنا نهاد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد
جان وامق در لب عذرا نهاد

خاک فتنه بر رخ زیبا نهاد
 رنگ و بویی برگل رعنا نهاد
 در سرا و شهر ما چون پا نهاد
 شوروغوغا کرد ورخت آنجا نهاد
 نام ما دیوانه و رسوا نهاد
 جان او بر آتش سودا نهاد

بهر آشوب دل سوداییان
 از پی برگ و نوای بلبلان
 فتنه‌ای انگیخت، شوری درفکند
 جای خالی یافت ازغوغا و شور
 نام و ننگ ما همه برباد داد
 چون عراقی‌را، درین‌ره، خام یافت

شور در دیوانگان نتوان نهاد
 شر و شوری در جهان نتوان نهاد
 سلسله بر پای جان نتوان نهاد
 جرم بر دور زمان نتوان نهاد
 هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
 پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد
 غمزه تو، دل بر آن نتوان نهاد
 بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
 لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد
 برکھی کوه گران نتوان نهاد
 زود پا بر آسمان نتوان نهاد
 پای بر آب روان نتوان نهاد
 پیش تو بس، هشت‌خوان نتوان نهاد
 راز با او در میان نتوان نهاد

برمن، ای دل، بند جان نتوان نهاد
 های و هویی در فلک نتوان فکند
 چون پریشانی سر زلفت کند
 چون خرابی چشم مستت میکند
 عشق تو مهمان و ما را هیچ نه
 نیم جانی پیش او نتوان کشید
 گرچه گه گه وعده وصلم دهد
 گویمت: بوسی بجانی، گویمت:
 بر سر خوان لب‌ت، خود بی‌جگر
 بر دلم بار غمت چندین منه
 شب در دل می‌زدم، مهر تو گفت:
 تا ترا در دل هوای جان بود
 نات وجهی روشنست، این هفت‌خوان
 در عراقی محرم این حرف نیست

بی یقین پا بر گمان نتوان نهاد
 بی کنارت در میان نتوان نهاد
 بر لب‌ت لب رایگان نتوان نهاد
 جرم بر دور زمان نتوان نهاد
 تیر بهزین در کمان نتوان نهاد
 خنده تو، دل بر آن نتوان نهاد

بی‌رخت جان درمیان نتوان نهاد
 جان بیاید داد و بستد بوسه‌ای
 نیم جانی دارم از تو یادگار
 در جهان چشمت خرابی میکند
 خون ما ز ابرو و مژگان ریختی
 گرچه گه گه وعده وصلم دهد

پس گنه بر دیگران نتوان نهاد
 جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد
 نام هستی بر جهان نتوان نهاد
 منتهی بر عاشقان نتوان نهاد
 تهمت‌ی بر انس و جان نتوان نهاد
 گه برین و گه بر آن نتوان نهاد
 پای دل بر فرق جان نتوان نهاد
 زود پا بر آسمان نتوان نهاد
 رخت او بر آسمان نتوان نهاد

حال من زلفت پریشان میکند
 درجهان چون هرچه خواهی میکنی
 هرچه هست اندر همه عالم تویی
 چون ترا، جز تو، نمی‌بیند کسی
 بر در وصلت چو کس می‌گذرد
 عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق
 تا نگیرد دست می‌دامار تو
 شب در دل می‌زدم، وصل تو کفت؛
 چون عراقی آستین ما گرفت

باشد که چو روز آید بر وی گذرت افتد
 آنکس که بامیدی بر خاک درت افتد
 از بخت بدم گویی خود بیشترت افتد
 راضیم بدشنامی آن نیز گرت افتد
 آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
 بد رفت، ندانستم، گفتم: مگرت افتد
 ناگاه چو وایینی رایبی دگرت افتد
 گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
 زبید که ز درگاهت نومید نگردد باز
 آیم بدرت افتم، تا جور کنی کمتر
 ای دوست، مرا نبود از تو طمع پرش
 من خاک شوم، جانا، در رهگذرت افتم
 گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی
 در عمر، اگر یکدم، خواهی که دهی دادم
 کم‌نال، عراقی، زانک این قصه درد تو

آری چه توان کردن؟ بامات نمی‌افتد
 با جور و جفا، باری، هم‌رات نمی‌افتد؟
 شادم کنی و خرم، هانیات نمی‌افتد؟
 وندر دل من الا سودات نمی‌افتد
 گر از سر جانبازی در پات نمی‌افتد
 شب نیستکه اینبازی صدجات نمی‌افتد
 این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد
 کودل که درو هر دم سودات نمی‌افتد؟
 این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد

بنمای بمن رویت، یارات نمی‌افتد
 گیرم که نمی‌افتد با وصل منت‌رایبی
 می‌افتد این یکدم گایی بر این پرغم
 هر بیدل و شیدایی افتاده بسودایی
 مآزار زمهجوری کوروت نمی‌بیند
 از غمزه خونریزت هر جای شیخونست
 افتاد دو صد شیون از جور تو هر جایی
 کوسر که زدست غم در پات نمی‌افتد؟
 از جور تو مینالد هر جای که مهجور است

ما زآن توایم و تو برمی‌شکنی از ما آری چه توان کردن؟ بامات نمی‌افتد
 باعشق تو میبازم شطرنج وفا، لیکن از بخت بدم بازی جز مات نمی‌افتد
 بیچاره عراقی، هان! دم درکش و خون می‌خور چون هیچ دمی با او گیرات نمی‌افتد

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟
 با تاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟
 در کوی عشق‌بازان صد جان جوی نیرزد
 تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟
 با عاشقان شیدا، سلطان کجا برآید؟
 در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟
 در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟
 در بزم بحر نوشان پیمان‌های چه سنجد؟
 از صد هزار خرمن یک دانه است عالم
 با صد هزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟
 چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد
 چون شاه، رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟
 گرچه عراقی از عشق، فرزانه جهان شد
 آنجا که این حدیثت افسانه‌ای چه سنجد؟

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد
 با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟
 پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟
 با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟
 با وصل جان‌فزایت جان را چه آشنایی؟
 در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
 چون زلف، برفشانی عالم خراب گردد
 دل خود چه طاقت آرد، ویرانه‌ای چه سنجد؟

گرچه خوشب و دلکش کاشانه‌ایست جنت

در جنب حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟

با من اگر نشینی بر خیزم از سر جان

پیش بهشت رویت غم‌خانه‌ای چه سنجد؟

گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشانند

در پیش آن‌چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟

جز ناله زار در نگنجد

با باده خمار در نگنجد

با دیده غبار در نگنجد

با قلب عیار در نگنجد

با آب نگار در نگنجد

با بوسه کنار در نگنجد

با جام خمار در نگنجد

با لیل، نهار در نگنجد

با فخر تو عار در نگنجد

با عشق قرار در نگنجد

با درد تو دردسر نباشد

من با تو سزد که در ننگم

در دل نکنی مقام یعنی

در دیده خیال تو نیاید

بوسی ندهی بطنز و گویی:

با چشم تو شاید ار ببینم

آنجا که منم تو هم نگنجی

شد عار همه جهان عراقی

جز درد و نیاز در نگنجد

با سوز تو ساز در نگنجد

دور افتد و باز در نگنجد

جز سوز و گداز در نگنجد

سودای مجاز در نگنجد

تسبیح و نماز در نگنجد

خوبی ایاز در نگنجد

اندیشه گاز در نگنجد

یک محرم راز در نگنجد

جز شرح دراز در نگنجد

با عشق تو ناز در نگنجد

با درد تو درد در نیاید

بیچاره کسی که از در تو

با داغ غمت درون سینه

با عشق حقیقتی بهر حال

در میکده‌ها با حریف قلاش

در جلوه‌گه جمال حسنت

با یاد لب تو در خیالم

آنجا که رود حدیث وصلت

وآندم که حدیث زلفت افتد

چه ناز کنی عراقی اینجا؟

جان باز، که ناز در ننگجد

جانا، حدیث شوق در داستان ننگجد
 جولانگه جلالت در کوی دل نباشد
 سودای زلف و خالت جز در خیال ناید
 در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند
 دل کز تو بوی یابد، در گلستان نیوید
 پیغام خستگانت در کوی تو که آرد؟
 آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
 بخشای بر غربی کز عشق تو بمیرد
 جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد
 آن دم که با خیالت، دل راز عشق گوید

رمزی ز راز عشقت در صد بیان ننگجد
 خلوتگه جمالت در جسم و جان ننگجد
 اندیشه، وصال جز در گمان ننگجد
 در جان چو مهرت افتد، عشق روان ننگجد
 جان کز تورنگ بیند، اندر جهان ننگجد
 کانا ز عاشقانت باد وزان ننگجد
 مسکین کسی که آنجا در آستان ننگجد
 وآنکه در آستان خود یک زمان ننگجد
 شناخت او که آخر جایی چنان ننگجد
 گر جان شود عراقی، اندر میان ننگجد

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد
 در چشم پرآب من جز دوست نمی آید
 با این همه غم شادم کاندل تنگ من
 این قطره خون تا یافت از لعل لبش رنگی
 رو بر در او سرمست، از عشق رخس، زیراک:
 شیدای جمال او در خلد نیآرآمد
 چون پرده براندازد عالم بسر اندازد
 هم دیده او باید، تا حسن رخس بیند
 از گفت بد دشمن آزاده نگر دم، زانک:
 جانم در دل می زد، گفتا که: برو این دم
 خواهی که درون آبی بگذار عراقی را

وز یار چنان پر شد کاغیاری نمی گنجد
 در جان خراب من جز یار نمی گنجد
 غم راه نمی یابد، تیمار نمی گنجد
 از شادی آن در پوست چون نار نمی گنجد
 در بزم وصال او هشیار نمی گنجد
 مشتاق لقای او در نار نمی گنجد
 جایی که یقین آید پندار نمی گنجد
 با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد
 با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد
 با یار در این جلوه دیار نمی گنجد
 کاندل طبق انوار، اطوار نمی گنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد

تنگست، از آن دروی اغیار نمی گنجد

در دیده پر آیم جز یار نمی‌آید
 و ندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد
 جان در تنم ارببی دوست هر بار نمی‌گنجد
 از غایت تنگ آمد کاین بار نمی‌گنجد
 کو جام می عشقش؟ تا صید کند دل را
 کاندر خم زلف او دلدار نمی‌گنجد
 چون طره برافتاند این روی بیوشاند
 جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد
 عشقش چو درون تازد جان حجره‌بپردازد
 آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد
 غم‌گرچه خورد جانم، هم غم نخورم زیراک:
 اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد
 تحفه بر دل بردم جان و تن و دین وهوش
 دل گفت: برو، کانجا هر چار نمی‌گنجد
 خواهی که در آیی تو، بگذار عراقی را
 کاندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد

در حلقه فقیران قیصر چه کار دارد
 در دست بحر نوشان، ساغر چه کار دارد؟
 در راه عشقبازان زین حرفها چه خیزد؟
 در مجلس خموشان، منبر چه کار دارد؟
 جایی که عاشقان را درس حیات باشد
 ایبک چه وزن آرد؟ سنجر چه کار دارد؟
 جائیکه این عزیزان جام شراب نوشند
 آب زلال چپود؟ کوثر چه کار دارد؟
 و آنجا که بحر معنی موج بقا بر آرد
 بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟

در راه پاکبازان این حرفها چه خیزد؟
 بر فرق سر فرازان افسر چه کار دارد؟
 آن دم که آن دم آمد، دم درنگند آنجا
 جایی که ره برآید، رهبر چه کار دارد؟
 دایم، تو ای عراقی، می‌گوی این حکایت:
 با بوی مشک معنی، عنبر چه کار دارد؟

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟
 با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد؟
 با عشق دلگشایت عاشق کجا برآید؟
 با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
 در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟
 با جلوه‌گاه وصلت هجران چه کار دارد؟
 با سوز بیدلانت مالک چه طاقت آرد؟
 با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟
 گر نه گریخت جانم از پرتو جمالت
 در سایه دو زلفت پنهان چه کار دارد؟
 چون در پناه وصلت افتاد جان نگویی:
 هجری بدین درازی با جان چه‌کار دارد؟
 من نیز اگر ننگم در حضرتت، عجب نیست
 آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
 در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟
 در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟
 گویند نیکوان را نظارگی نباید
 کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟
 آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق
 آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟

جایی که در میانه معشوق هم نگنجد
 مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟
 هان! خسته دل عراقی، با درد یار خوکن
 کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
 با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
 در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان
 از بیدلی لب من با آن چه کار دارد؟
 هم دیده، تو باید تا چهره، تو بیند
 کانجا که آن جمالست انسان چه کار دارد؟
 گر در خورت نیایم، شاید، که برسماطت
 پوسیده استخوانی برخوان چه کار دارد؟
 وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد
 با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟
 جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی
 ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟
 دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت
 ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟
 عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی
 چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟
 گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند:
 پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟
 در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت؟
 جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟
 در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی
 در خانه، طفیلی مهمان چه کار دارد؟

- با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
 با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
 با محنت فراق و راحت چه رخ نماید؟
 با درد اشتیاق درمان چه کار دارد؟
 گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد
 در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟
 سودای تو ننگجد اندر دلی که جانست
 در خانه طفیلی مهمان چه کار دارد؟
 دل را خوشست با جان گر ز آن تست، یارا
 بی روی تو دل من با جان چه کار دارد؟
 بر بوی وصلت، ای جان دل بر در تومانست
 ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟
 با عشق تست جان را صد سر سر نهفته
 لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟
- با عشق دلگشایت حرمان چه کار دارد؟
 با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
 آری عجب نباشد گر در دلم نیایی
 در کلبه گدایان سلطان چه کار دارد؟
 من نیز گر ننگم در حضرتت، عجب نیست
 آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
 در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟
 در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟
 گویند: نیکوان را نظارگی نباید
 کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟
 آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق
 آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟

جایی که در میانه معشوق هم ننگجد
مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد
و اندیشه یار ستم اندیش ندارد
گویند رقیبان که ندارد سر تو یار
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟
او را چه خبر از من و از حال دل من؟
کاو دیده پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که او من شد و من او و زمن یار
بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد
هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم
عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد؟
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد

بجز وصلت دگر درمان ندارد
که خسته طاقت هجران ندارد
که بی تو زندگانی آن ندارد
که بی تو زیستن امکان ندارد
شب هجران مگر پایان ندارد؟
که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
اگر چه قیمت چندان ندارد
چنین سرگشته و حیران ندارد؟
عراقی را شبی مهمان ندارد

بیا، کاین دل سر هجران ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان
بیا، تا پیش روی تو بمیرم
چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟
بمردم ز انتظار روز وصلت
بیا، تا روی خوب تو ببینم
ز من بپذیر، جانا نیم جانی
چه باشد گر فراق و الهی را
وصالت تا ز غم خونم نریزد

جان، راحت بی غمی ندارد
 آسایش و خرمی ندارد
 جز غم دل آدمی ندارد
 این غم سر مردمی ندارد
 با ما سر همدمی ندارد
 کاین جای تو محکمی ندارد
 کاهلیت محرمی ندارد

دولت، دل همدمی ندارد
 کو دیده مردمی ندارد
 کو گرده گندمی ندارد
 با جان تو محرمی ندارد
 چون بود تو محکمی ندارد
 کس دولت بی غمی ندارد
 افسوس که خرمی ندارد
 باری دل آدمی ندارد
 کو محنت درهمی ندارد
 زیرا که غمش کمی ندارد

دل شاد و لب خندان که دارد؟
 دل درویش را مهمان که دارد؟
 بجز یوسف سر زندان که دارد؟
 غم حور و سر رضوان که دارد؟
 ولی با درد بی درمان که دارد؟
 چه انصافست؟ چندین جان که دارد؟
 وگرنه طاقت هجران که دارد؟
 بین تا چشم خون افشان که دارد؟

دل، دولت خرمی ندارد
 دردا! که درون آدمی زاد
 از راحت های این جهانی
 ای مرگ، بیا و مردمی کن
 وی غم، بنشین که شادمانی
 وی جان، زسرای تن برون شو
 منشین همه وقت با عراقی

راحت، سر مردمی ندارد
 ز احسان زمانه دیده بر دوز
 ازخوان فلک نواله کم پیچ
 با درد بساز، از آنکه درمان
 در تار حیات دل چه بندی؟
 دردا! که درین سرای پر غم
 دارد همه چیز آدمی زاد
 گر خوشدلیی درین جهان هست
 بنمای بمن دلی فراهم
 کم خور غم این جهان، عراقی

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟
 غم را ندهد جگر بر خوان وصلت
 نیاید جز خیالت در دل من
 مرا با تو خوش آید خلد، ورنه
 همه کس میکند دعوی عشقت
 غمت هر لحظه جانی خواهد از من
 مرا گویند: فردا روز وصلت
 نشان عشق می جویی، عراقی

سر کفر و غم ایمن که دارد؟
 وگرنه طاقت هجران که دارد؟
 غمت را هر شی میمان که دارد؟
 که این درد مرا درمان که دارد؟
 که من با او بگویم کان که دارد؟
 امید زیستن چندان که دارد؟
 سر سودای بی پایان که دارد؟
 عراقی را چنین حیران که دارد؟

بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد
 خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
 ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
 محروم از عطای تو، این نیز بگذرد
 من میکنم دعای تو، این نیز بگذرد
 پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
 شنید مرحبای تو، این نیز بگذرد
 دیگر شدست رای تو، این نیز بگذرد
 بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

بیا، که گل ز رخت شرمسار میگردد
 مدار منتظرم، وقت کار میگردد
 که عیش تازه کنم، چون بهار میگردد
 غمی که بر دل این جان فکار میگردد
 بزیم عیش تو در سر خمار میگردد
 بدیده گفت دلم: کان شکار میگردد
 که نعره میزد هریک که: یار میگردد
 از آن ز کوی تو زار و نزار میگردد

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟
 بامید وصال می دهم جان
 اگر عشق تو خون من نریزد
 دل من با خیالت دوش می گفت:
 لب شیرین تو گفتا ز من پرس
 مرا گفتی که فردا روز وصالست
 دلم در بند زلف تست ورنه
 اگر لطف خیال تو نباشد

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد
 عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند
 آیی و بگذری بمن و باز ننگری
 هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا
 ای دوست، تو مرا همه دشنام میدهی
 آیم بدرگهت، نگذاری که بگذرم
 آمد دلم بکوی تو، نومید بازگشت
 بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا
 تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟

بیا، بیا که نسیم بهار میگردد
 بیا، که وقت بهارست و موسم شادی
 ز راه لطف بصحرا خرام یکنفسی
 نسیم لطف تو از کوی میبرد هر دم
 ز جام وصل تو ناخورده جرعمای دل من
 سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی
 چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید
 بگوش جان عراقی رسید آن زاری

مدار منتظرم، روزگار می‌گذرد
 بلب رسید و غم دل فگار می‌گذرد
 که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد
 که نا امید ز درگاه یار می‌گذرد
 که بر درت زسگان صد هزار می‌گذرد
 خود از نشانهء جان، بی‌شمار می‌گذرد
 بر آستان درت چند بار می‌گذرد؟
 که آن شکسته‌بر این‌در، چه‌کار می‌گذرد؟
 که این نفس زجهان دوستدار می‌گذرد
 که عمر او همه در انتظار می‌گذرد

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد
 بیا، که جان من از آرزوی دیدارت
 بیا، ز لطف ز جان بلب رسیده بی‌رس
 بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم
 چه باشد اربگذاری که بگذرم زدرت؟
 مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت
 من ارچه دورم از درگهت، دلم هر دم
 زدل که می‌گذرد بردرت بی‌رس آخر:
 مکش چو دشمنم، ایدوست زانتظار، بیا
 باننتظار مکش پیش از این عراقی را

روی در روی یار باید کرد
 در دمش جان نثار باید کرد
 سوختن اختیار باید کرد
 سالها انتظار باید کرد
 دلت آیین‌هوار باید کرد
 قلب خود را عیار باید کرد
 خویش، چون خاک خوارباید کرد
 خود ترا سنگسار باید کرد
 خویشتن را غبار باید کرد
 زودت از وی فرار باید کرد
 پس دوچشمته چهار باید کرد
 با خودت کار زار باید کرد
 هر دمت صد هزار باید کرد

پشت بر روزگار باید کرد
 چون ز رخسار پرده برگیرد
 پیش شمع رخس، چو پروانه
 از پی یکنظاره بر در او
 تا کند یار روی در رویت
 تات در بوته زار بگدازد
 تا نهد بر سرت عزیزی پای
 ورتو خود را زخاک بهدانی
 تا دهی بوسه بر کف پایش
 دشمنی کت زدوست وا دارد
 ورتو ز چشمته نهان بود دشمن
 دشمن خود تویی، چو درنگری
 چون عراقی ز دست خود فریاد

کام جان را پر شکر خواهیم کرد
 سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
 گر بمه روزی نظر خواهیم کرد

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد
 دامن از اغیار در خواهیم چید
 آفتاب روی او خواهیم دید

بوی جان افزای او خواهیم یافت
 در خم زلفش نهان خواهیم شد
 چون کمان ابروان پرزه کند
 از حدیث یار و آب چشم ما
 ماجرای رفت ما را با لبش
 تا عراقی نشنود اسرار ما
 گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
 دست باوی در کمر خواهیم کرد
 پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
 گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
 دوستان را زان خبر خواهیم کرد
 ماجری را مختصر خواهیم کرد

می روان کن ساقیا ، کاین دم روان خواهیم کرد
 بهریک جرعه میت این دم روان خواهیم کرد
 دردی درده ، کزین جا در دسر خواهیم برد
 ساغری پر کن ، که عزم آن جهان خواهیم کرد
 کاروان عمر از این منزل روان شد ناگهی
 چون روان شد کاروان ، ما هم روان خواهیم کرد
 چون فشاندم آستین بی نیازی بر جهان
 دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
 از کف ساقی همت ، ساغری خواهیم خورد
 جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
 تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری
 ساغر از باده لبالب ، هر زمان خواهیم کرد
 در چنین مجلس که می عشقت و ساغر بیخودی
 ناله مستانه نقل دوستان خواهیم کرد
 تا درین عالم نگرده آشکارا راز ما
 ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد
 نزد زلف دلربایش ، تحفه ، دل خواهیم برد
 پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
 چون بگردانیم رو ، زین عالم بی آبرو
 روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد

بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی می‌زدیم
چون نشان دیدیم ، خود را بی‌نشان خواهیم کرد
هرچه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد
گر عراقی گفت اناالحق پیش مردم این‌زمان
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

نیست تدبیر کار، چتوان کرد؟
نپذیرفت یار، چتوان کرد؟
نیست جز خار خار، چتوان کرد؟
گشتم این لحظه خوار، چتوان کرد؟
گردش روزگار چتوان کرد؟
با غم غمگسار چتوان کرد؟
لاغر آمد شکار، چتوان کرد؟
درهم و سوکوار، چتوان کرد؟

چیست تدبیر کار چتوان کرد؟
چون نگیرد قرار چتوان کرد؟
عکس روی نگار چتوان کرد؟
بر در وصل بار چتوان کرد؟
دست در زلف یار چتوان کرد؟
با چنان دوستدار چتوان کرد؟
چون عراقی هزار چتوان کرد؟

روی ننمود یار چتوان کرد
بر درش هر چه داشتم بردم
از گل روی یار قسم دلم
بودم ام بر درش عزیز بسی
بر مراد دلم نمی‌گردد
غم بسیار هست و نیست دریغ،
از پی صید دل نهادم دام
چند باشی، عراقی از پی دل

روی ننمود یار چتوان کرد
در دو چشم پر آب نقش نگار
در هر آیینهای نمی‌گنجید
هر سراسیمهای نمی‌یابد
رفت عمر و نرفت درهمه عمر
کشت ما را بدوستی، چه کنیم؟
کشته عشق اوست بر در او

من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟
 نگوید: چو شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟
 تنم از رنج بگذارد، دلم از غم بجان آرد
 چنینست، ای مسلمانان مرا غمخوار چتوان کرد؟
 ز داروخانه لطفش چو دارو جان نمی یابد
 بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد؟
 دلا، بر من همین باشد که جان در راه او بازم
 اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد؟
 چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی
 بخایم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد؟
 سحرگاهان بکوی او بسی رفتم بیبوی او
 بسی گفتم: قبولم کن، نکرد آن یار چتوان کرد؟
 چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
 ز خواب این دیده بختم نشد بیدار چتوان کرد؟
 مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی
 ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چتوان کرد؟
 عراقی نیک می خواهد که فخر عالمی باشد
 ولیکن یار می خواهد که باشد عار چتوان کرد؟

از در یار گذر نتوان کرد	رخ سوی یار دگر نتوان کرد
ناگذشته ز سر هر دو جهان	بر سر کوش گذر نتوان کرد
زان چنان رخ، که تمنای دلست	صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
با چنین دیده، که پر خونابست	بچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود	یاد حلوا و شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار	دل ازین شیفته تر نتوان کرد
قصه درد دل خود چه کنم؟	راز خود جمله سمر نتوان کرد
غم او مایه عیش و طربست	از طرب بیش حذر نتوان کرد

غمش از سینه بدر نتوان کرد
 که از آن هیچ خبر نتوان کرد
 محنت آباد مقرر نتوان کرد
 زود از آنجای سفر نتوان کرد

گرچه دل خور شود از تیمارتن
 ابتلا بیست درین راه مرا
 گفتم: ای دل، بگذر زین منزل
 گفت: جایی که عراقی باشد

بطعمه پشه عنقا شکار نتوان کرد
 بیجست و جو طلب وصل یار نتوان کرد
 خیال او بود آن، اعتبار نتوان کرد
 بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
 بافتاب نظر آشکار نتوان کرد
 نظاره چمن و لاله زار نتوان کرد
 بیوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
 حدیث پیشکش زینهار نتوان کرد
 که این مناع بر آن رخ نثار نتوان کرد
 که: دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
 که بیش ازین دل ما بی قرار نتوان کرد
 هزار بار، بروزی فکار نتوان کرد
 بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
 بدست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
 برای مورچهای کار زار نتوان کرد
 زهر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد
 که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

بدین زبان، صفت حسن یار نتوان کرد
 بگفتگو سخن عشق دوست نتوان گفت
 بدان محسب که در خواب روی او بینی
 دو چشم تو، خود اگر عاشقی، پر آب بود
 بچشم او رخ او بین، بدیده خفاش
 بچشم نرگس کوتاه نظر بوقت بهار
 شدم که بوسه زخم بردرش ادب گفتا:
 بنیم جان که توداری و یک نفس که تراست
 برو ببیش سگان درش فکن جان را
 به لایه پیش خیالش شی می گفتم
 بگوی تا نکند زلف تو پریشانی
 بتیغ غمزه خون خوار، جان مجروحم
 دلی که با غم عشق تو در میان آمد
 بدان که نام وصال تو می برم روزی
 جواب داد خیالش که: با سلیمانی
 میان هجر و وصالش، گر اختیار دهند
 رموز عشق، عراقی، مگو چنین روشن

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد

بغمزه خوندل ریزد بابرو کار جان سازد

چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتارست

چرا مژگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟

خرابیها کند چشمش که نتوانکرد درعالم
 چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟
 دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینس
 که چو نحام طرب نوشد و عالم جرعه دان سازد؟
 غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد
 لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد
 بتی کز حسن درعالم نمیگنجد عجب دارم
 که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟
 عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ بدست آور
 که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

چنین که غمزه، تو خون خلق می ریزد
 فتور غمزه، تو صد هزار صف بشکست
 ز چشم جادوی مرد افکن شبه رنگت
 فروغ عشق تو تا کی روان من سوزد
 مرنج، اگر بسر زلف تو درآویزم
 ترا، چنانکه تویی، تاکسیت نشناسد
 اگر چه خون عراقی بریزی از دیده
 عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد
 که در میانه یکی گرد بر نمی خیزد
 جهان، اگر بتواند، دو اسبه بگیرد
 فریب چشم تو تا چند خون من ریزد؟
 که غرقه هرچه ببیند در او بیآویزد
 رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد
 بخاکپای تو کز عشق تو نپرهیزد

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد
 هزاران آه مشتاقان زهر سو زار برخیزد
 و گر غمزش کمین سازد دل از جان دست بفشاند
 و گر زلفش برآشوبد ز جان زنهار برخیزد
 چو رویش پرده بگشاید که وصحرا برقص آید
 چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد
 صبا گر از سر زلفش بگورستان برد بویی
 زهر گوری دوصد بیدل ز بوی یار برخیزد

نسیم زلفش ار ناکه بترکستان گذر سازد
 هزاران عاشق از سقسین واز بلغار برخیزد
 نسوای مطرب عشقش اگر درگوش جان آید
 ز کوبش دست بفشاند قلندروار برخیزد
 چو یاد او شود مونس زجان اندوه بنشیند
 چو اندوهش شود غمخور زدل تیمار برخیزد
 دلا بی عشق او منشین زجان برخیز و سر در باز
 درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری
 کزین دریای بی پایان گهر بسیار برخیزد
 وگر موجیت بریاید، زهی دولت، ترا آن به
 که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد
 حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز
 که بی عشق آن حجاب تو زره دشوار برخیزد
 عراقی: هر سحرگاهی برآر از سوز دل آهی
 ز خواب این دیده بختت مگر یکبار برخیزد

با خویشتنش چه کار باشد؟
 یاری چو تو در کنار باشد
 دل خسته و جان فکار باشد
 ماتم زده سوگوار باشد
 شاید اگر آشکار باشد
 دور از تو همیشه زار باشد
 جز تو دگریش یار باشد
 اندوه تو غمگسار باشد
 بر خاک در تو خوار باشد
 بر درگه وصل یار باشد؟

آنرا که چو تو نگار باشد
 ناخوش نبود کسی که او را
 ناخوش چومنی بود که پیوست
 مآزار ز من، اگر بنالم
 وان دیده که او ندید رویت
 آنکس که جدا فتاد از تو
 بیچاره کسی که در دو عالم
 خرم دل آنکسی که او را
 ناکی دلم، ای عزیز چون جان،
 نامد که آن که خسته‌ای را

تا چند دل عراقی آخسر

در زحمت انتظار باشد؟

تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام
جانا، ز عشق رویت جانم رسید بر لب
آترا مخواه بیدل، کو بی‌تو جان نخواهد
درمان اگر نداری، باری، بدرد یاد آر
بادرد، خوش توان بود عمری بی‌وی درمان
خواهی بساز کارم، خواهی بسوز جانم
از انتظار وصلت آمد بجان عراقی

تا روی نو نبینم جان سوگوار باشد
تا بوی تو نیابد دل بی‌قرار باشد
تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟
آترا مدار دشمن، کت دوستدار باشد
کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد
با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد
با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟
تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

دیده، بختم، دریفا کور شد
دست گیر، ای دوست، این بخت مرا
بارگاه دل، که بودی جای تو
بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت
دل قوی بودم بامید تو، لیک
شور عشقت تا فتاد اندر جهان
عارت آمد از عراقی، لاجرم

دل نمرده، زنده اندر گور شد
تا نبیند دشمنم کو کور شد
بنگر اکنون جای مار و مور شد
شوربختی بین که عیشم شور شد
دل نداری، خسته زان بی‌نور شد
چون دل من عالمی پر شور شد
بی‌تو، مسکین، بی‌نوا و عور شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد
امروز چنان مستم از باده دوشینه
تا هست ز نیک و بد در کیسه من نقدی
آن رفت که میرفتم در صومعه هر باری
از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن
از دوست بهر خشمی آزرده نخواهم گشت
چون یار من او باشد بی‌یار نخواهم ماند
تا دلبرم او باشد دل بر دگری نهنم
چون ساخته دردم در حلقه نیارامم

وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
در گوی جوانمردان عیار نخواهم شد
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
وز یار بهر زخمی افکار نخواهم شد
چون غمخورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد
تا غمخورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد
چون سوخته عشقم در نار نخواهم شد

تاهست عراقی را در درگه او باری بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

گر نظر کردم بروی ماهرخساری چه شد

ورشدم مست از شراب عشق یکباری چه شد؟

روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت؟

گر نبیند بلبل شوریده گلزاری چه شد؟

چشم او با جان من گر گفته رازی، گو بگوی

حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد؟

دشمنم با دوستان گوید: فلانی عاشقست

عاشقم بر روی خوبان، عاشقم، آری چه شد؟

در سر سودای عشق خوب رویان شد دلم

وز چنان زلف ارببستم بپیز زناری چه شد؟

گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک؟

گر بپیران سرشکستم توبه یکباری چه شد؟

چون شدم مست از شراب عشق عقلم گو: برو

گر فرو شست آب حیوان نقش دیواری چه شد؟

گر میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت

تو نه معشوقی نه عاشق، مر ترا باری چه شد؟

زاهدی را کز می و معشوق رنگی نیست نیست

گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد؟

های وهوی عاشقان شد از زمین بر آسمان

نعره، مستان اگر نشنید هشیاری چه شد؟

از خمستان نعره، مستان بگوش من رسید

رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد؟

دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب

گفتم: ای مسکین، نگویی تا ترا باری چه شد؟

شور از سر بازار بیکبار برآمد
بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد
مؤمن ز حرم گبر، ز زنار برآمد
شور و شغبی از در خمار برآمد
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
سرمست و خرامان بسر دار برآمد
از سوز دلش شعله انوار برآمد
از آتش سوزان گل بی‌خوار برآمد
صد مهر زهر سو بشب تار برآمد
صد ناله زار از دل بیمار برآمد
کز یاد لبش جان خریدار برآمد

شور از سر بازار بیک بار برآمد
کین شور و شغب از سر بازار برآمد
کاشوب و غریو از در خمار برآمد
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
جان و دل و چشم همه از کار برآمد
در جمله صور آن بت عیار برآمد
آن بار برنگ همه اطوار برآمد
بگرفت رسن، خوش بسر دار برآمد
هر دم بلباسی دگر آن یار برآمد
زو دعوی "النار و لالعار" برآمد
مقصود و مرادم ز لب یار برآمد
زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد
که خستگان را لطف تو کارساز آمد
که با خیال رخت دم بدم برآز آمد

ناگه بت من مست ببازار برآمد
بس دل که بکوی غم او شاد فرو شد
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند
در وقت مناجات خیال رخس افروخت
یک جرعه ز جام لب او می‌زدهای یافت
در سوخته‌های آتش شمع رخس افتاد
باد در او بر سر آتش گذری کرد
ناگاه ز رخسار شیئی پرده برانداخت
باد سحر از خاک درش کرد حکایت
گویا که فروشد لب او بوسه بجانی

ناگه بت من مست ببازار برآمد
مانا بکرشمه سوی او باز نظر کرد
با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟
در صومعه ناگاه رخس پرده برانداخت
آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار
تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند
هر بار برنگی بت من روی نمودی
و آن شیفته کز زلف و قدش دارورسن یافت
فی الجمله برآورد سر از جیب بزودی
و آنسوخته کاتش همه تاب رخ او دید
المنقلله که پس از منت بسیار
دور از لب و دندان عراقی همه کام

غلام حلقه بگوش تو زار باز آمد
بلطف، کار دل مستمند خسته بساز
چه باشد از بنوازی نیازمندی را؟

نصیب خسته دلم هجران‌گداز آمد؟
مگر که خاک سرکوت دل‌نواز آمد؟
ز سروران جهان گشت و سرفراز آمد
غم تو پیش دل من دواسبه باز آمد
دل عراقی از آن دم که عشقباز آمد

بیا، که بی تو همه سود من زیان آمد
بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد
دمی برای دل ما، درون توان آمد
جز آب دیده که برچشم من روان آمد
برین شکسته دلم از غم تو آن آمد
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد
چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

بیا، که با غم تو بر نمی‌توان آمد
بجای خرقه دل و دیده در میان آمد
لب تو گفتا: اینک دلت بجان آمد
بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
از آنکهی که مرا چشم در جهان آمد
نمیتوان بسر گوی تو نهان آمد

دوست میدارمت ببانگ بلند
بعداز آن دیده بر رخت افکند
زانکه نبود کسی ترا مانند
خواه راحت‌رسان و خواه گزند
گوش من نشنود ازین سان پند
با خیال تو کردم پيوند
ناظرم در تو تو دایم، ای دل‌بند

چه کردم که ز درگاه وصل‌جان افزا
برآستان درت صد هزار دل دیدم
غبار خاک درت بر سر کسی که نشست
بهر طرف که شدم تا که شاد بنشینم
بروی خرم تو شادمان نشد افسوس!

بیا، که بی‌رخ زیبات دل بجان آمد
بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه‌گرفت
بیا، که خانه دل گرچه تنگ و تاریکست
بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ
نگر هر آنچه که برهیچکس نیامده بود
دل شکسته‌ام آن لحظه دل زجان برداشت
ز جور یار چه‌نالم؟ که طالع دل من

ز اشتیاق تو جانا، دلم بجان آمد
بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز
بچشم مست تو گفتم: دلم بجان آید
بدید تا نظر از دور ناردان لب
نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم
ز روشنایی روی تو در شب تاریک

آشکارا نهان کنم تا چند؟
دلم از جان‌نخست دست به‌شست
عاشقان تو نیک معذورند
دیده‌ای کو رخ تو دیده بود
ای ملامت کنان مرا در عشق،
گرچه من دور ماندم ز بربت
آن‌چنان در دلی که پنداری

تو کجایی و ما کجا هیهات!

ای عراقی، خیال خیره میند

آنها که غمت ز در براند
و آن را که قبول عشقت افتاد
عاشق که گذر کند بکویت
با وصل بگو که: عاشقانرا
بیچاره دلم که کشته تسب
بویی بنسیم کوی خود ده
کاین مرده ببوت زنده گردد
مگذار که خسته دل عراقی

بختش همه در بدر دواند
جان را بدهد، غمت ستاند
جان پیش سگ درت فشاند
از دست فراق وا رھاند
دور از رخ تو نمی‌تواند
تا صبحدمی بدل رساند
وز عشق رخت کفن دراند
بی عشق تو عمر بگذارند

این درد مرا دوا که داند؟
جز لطف توام که دستگیرد؟
بنمای رخت بدردمندی
آیا بود آنکه بیدلی را
افتادم بر در قبولت
کار دل من عنایت تو
مهری ز قبول بر دلم نه
چون حلقه برین‌دری، عراقی

وین نامه اندهم که خواند؟
جز رحمت تو کهام رھاند؟
تا بر سر کوت جان فشاند
لطف تو بکام دل رساند؟
امید که از درم نراند
گر بهتر ازین کند، تواند
کاین قلب کسی نمی‌ستاند
می‌باش و مگرد، بو که داند

در من نگرد یار دگر بار که داند؟
از یاد خودم کرد فراموش بیک بار
خون شد جگرم از غم و اندیشه آندوست
بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش
ای دشمن بدخواه، چه باشی بغمم شاد؟
دریند امید، ای دل، بگشای دو دیده
روشن شود این تیره شب بخت عراقی

زین‌پس دهم بر در خود بار که داند؟
یاد آورد از من دگر آن یار که داند؟
خشنود شود از من غمخوار که داند؟
آید بعیادت بر بیمار که داند؟
باشد که شود دوست دگر بار که داند؟
باشد که ببینی رخ دلدار که داند؟
از صبح رخ یار وفادار که داند؟

می‌نوش، که از می گره کار گشادند
 در کعبه مرو، چون در خمار گشادند
 درخان منشین چون در گلزار گشادند
 از یک سر مویی که ز رخسار گشادند
 از روی جهان زلف شب تار گشادند
 بر روی زمین چشمه انوار گشادند
 از چهره گل پرده زنگار گشادند
 وز خنده گل مبسم اشجار گشادند
 در هر چمنی طلبه عطار گشادند
 کز بوی خوش نافه تاتار گشادند
 در بند در خود، که در یار گشادند
 آنگاه در مخزن اسرار گشادند

ای دل، چو در خانه خمار گشادند
 در خود منگر، نرگس مخمور بتان بین
 از خود بدرآ، در رخ خوبان نظری کن
 بنگر که: دوصد مهر بیک ذره نمودند
 تا باز گشادند سر زلف ز رخسار
 تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید
 تا لاله رخی در چمن آید بتماشا
 از پرتو مل پرده خورشید دریدند
 تا کرد نسیم سحر آفاق معطر
 مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین
 در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی
 چشم سر اغیار بیستند ز غیرت

زچشم مست ساقی وام کردند
 شراب بیخودی در جام کردند
 شراب عاشقانش نام کردند
 کمند زلف خوبان دام کردند
 بهم کردند و عشقش نام کردند
 ز بس دلها که بی‌آرام کردند
 بیک جولان دو عالم رام کردند
 مهیا پسته و بادام کردند
 نصیب بیدلان دشنام کردند
 بجای کار خاص و عام کردند
 بدل ز ابرو دو صد پیغام کردند
 بیک جلوه دو عالم رام کردند
 سر زلفین خود را دام کردند
 جهانی را از آن اعلام کردند
 عراقی را چرا بدنام کردند؟

نخستین باده کاندرا جام کردند
 چو با خود یافتند اهل طرب را
 لب میگون جانان جام در داد
 ز بهر صید دلهای جهانی
 بگیتی هر کجا درد دلی بود
 سر زلف بتان آرام نگرفت
 چو گوی حسن درمیدان فکندند
 زبهر نقل مستان از لب و چشم
 از آن لب، کز در صد آفرینست
 بمجلس نیک و بد را جای دادند
 بغمزه صد سخن با جان بگفتند
 جمال خویشان را جلوه دادند
 دلی را تا بدست آرند، هر دم
 نهان با محرمی رازی بگفتند
 چو خود کردند راز خویشان فاش

ز کفر زلفت ایمان آفریدند
 ترا خوبی دو چندان آفریدند
 بهشت جاودان زان آفریدند
 وزان خاک آب حیوان آفریدند
 وزان خون لعل و مرجان آفریدند
 که سر تا پایب از جان آفریدند
 که صد دیوت نگهبان آفریدند
 مرا خود مست و حیران آفریدند
 کزان دم روی انسان آفریدند

بخدمت تو کمر بسته بر میان دارند
 چه خوش دلند که مثل تو دلستان دارند
 ازین طلب طرب و عیش جاودان دارند
 چو ماه ماهرخان دست بردهان دارند
 که چشم و ابروی تو تیر درکمان دارند
 چه بیم و باک بعالم ازین و آن دارند؟
 وگرنه راز تو بیچارگان نهان دارند
 چه تندرستان خود را که ناتوان دارند!
 ز تو عراقی و دل شکر بیکران دارند

بسا که بر دلم از غمزه ترکناز کند
 چو من نمانم حسن تو با که ناز کند؟
 اگرچه سمچو خودم زود سرفراز کند
 که اهل دیده بمردم نگاه باز کند
 که او نگاه بچشم خوش ایاز کند
 که از غم تو مرا عشق بی‌نیاز کند
 نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
 زمانه پرده عشاق بس که ساز کند

نگارا، جسمت از جان آفریدند
 جمال یوسف مصری شنیدی؟
 ز باغ عارضت یک گل بچیدند
 غباری از سر کوی تو برخاست
 غمت خون دل صاحب‌دلان ریخت
 سراپایم فدایت باد و جان هم
 ندانم با تو یک دم چون توان بود؟
 دمامم چند نوشم درد دردت؟
 ز عشق تو عراقی را دمی هست

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند
 شدند حلقه بگوش ترا چو حلقه بگوش
 کسان که وصل تو یک دم بنقد یافته‌اند
 چو بگذری بتعجب تو ماهروی براه
 خرد از آن زره زلف تو پناه گرفت
 مجاهدان رهت تا عنایت تو بود
 ز آب دیده و تاب دلست غمازی
 غلام غمزه بیمار تو که از هوشش
 اگر کسی بشکایت بود ز دلبر خویش

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند
 مرا مکش، که نیاز منت بکار آید
 مرا بدست سر زلف خویش باز مده
 منم چو مردم چشمت، بمن نگاهی کن
 چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟
 ز جور تو بگریزم، برم بعشق پناه
 نیاز و ناز من و تو فرو سرد بدمی
 ازین حدیث، اگرچه زپرده بیرونست،

بآب دیده عراقی وضو همی سازد چو قامت تو بدید آنکھی نماز کند

هیچ ندانم چه سبب میکند؟
کاین همه شادی و طرب میکند؟
شیفته شد، شور و شغب میکند
عیش همه در دل شب میکند
زلف تو بازی چه عجب میکند؟
فتنه نگر باز که لب میکند
باز فلانی چه طلب میکند؟
آرزوی قند و رطب میکند
گر چه همه ترک ادب میکند

باز طرب از چه سبب میکند؟
بوالعجیبی‌های عجب میکند
از من مسکین چه طلب میکند؟
می‌برد از من دل و خب میکند
هجر تواس نیک ادب میکند
آنچه بدو، هجر تو شب میکند

آشکارا بت پرستی میکند
هر نفس صد گونه هستی میکند
لاجرم سر سوی پستی میکند
جان زشوقش پیش‌دستی میکند
ای عراقی، تا تو هستی میکند

باز دلم عیش و طرب میکند
از می عشق تو مگر مست شد
تا سر زلف تو پریشان بدید
تا دل من در سر زلف تو شد
برد ببازی دل جمله جهان
طره طرار تو کرد آن چه کرد
می‌برد از من دل و گوید بطنز:
از لب لعلش چه عجب گر مرا
گر طلبید بوسه، عراقی مرنج،

خسته دلم باز طرب میکند
طره طرار تو در دلبری
هیچ نگویی صنما، با غمت؛
بوالعجیبی بین که بدستان و مکر
بی‌ادبی کرد دلم، لاجرم
روز نگوید بعراقی دلم

هر که او دعوی مستی میکند
هستی آن را می‌سزد کز نیستی
هرکه از خاک درش رفعت‌نیافت
دل‌چو خواهم باختن درپای او
چند گویی کو جفا تا کی کند؟

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود

میزدم نعره و فریاد ز من کس نشنود

یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار
یا خود ازهیج کسی هیچکسم در نگشود
چونکه یک نیم ز شب یا کم یا بیش برفت
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت: خیرست، درین وقت تو دیوانه شدی
نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟
گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی
تا درین وقت ز بهر چو تویی درکه گشود؟
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند
تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغانست و درو زنده دلان
شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود
زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل
سودشان جمله زیانست و زیانشان همه سود
سرکوشان عرفاتست و سراشان کعبه
عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود
ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟
زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

در جهانش کجا قرار بود؟
در دلش بس که خار خوار بود
تا قیامت در آن خمار بود
نه ز یاری روزگار بود
همه خود نقش آن نگار بود
نالء بیدلان زار بود
آن کز او چرخ را مدار بود
چند مسکین در انتظار بود ؟

هر که در بند زلف یار بود
وانکه چیند گلی زباغ رخس
وانکه یاد لبش کند روزی
کارهایی که چشم یار کند
فتنهایی که زلفش انگیزد
از فلک آنکه هر شبی شنوی
نفس عاشقان او باشد
یک شبی با خیال او گفتم :

گفت : جانرا چه اعتبار بود ؟
 کی ترا نزد دوست بار بود ؟
 عشق را باغرض چه کار بود ؟
 ور همه خود وصال یار بود ؟
 کانکه به بود اختیار بود

روی بنما ، که جان نتار کنم
 تا تو در بند خویشتن مانی
 نبود عاشق آنکه جوید کام
 عاشق آنست کو نخواهد هیچ
 ای عراقی ، تو اختیار مکن

چشم ما تا کی چنین گریان بود ؟
 محنت و درد دل و هجران بود ؟
 گر بگرید دیده ، جای آن بود
 چشم ما شاید که خون افشان بود
 خود گرانی یار مرگ جان بود
 طاقت آن هجر بی پایان بود ؟
 کار ما تا کی چنین بیجان بود ؟
 تا کی از هجران او ویران بود ؟
 درد ما را روی او درمان بود
 لاجرم پیوسته سرگردان بود
 چشم او گریان ، دلش بریان بود

تا کی از ما یار ما پنهان بود ؟
 تا کی از وصلش نصیب بخت ما
 این چنین کز یار دور افتادهام
 چون دل ما خون شد از هجران او
 از فراقش دل زجان آمد بجان
 بر امیدوی زندهام ، ور نه کرا
 پیچ بر پیچست بی او کار او
 محنت آباد دل پر درد ما
 درد ما را نیست درمان درجهان
 چون دل ما از سر جان برنخواست
 چون عراقی هر که دور از یار ماند

ای خوشا دل کاندرا او از عشق تو جانی بود

شادمان جانی که او را چون تو جانانی بود

خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی در او

مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود

زنده چو نباشد دلی کز عشق تو بویی نیافت ؟

کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود ؟

هر که رویت دید و دلرا در سر زلفت نبست

در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود

در همه عمر ار برآرم بی غم تو یک نفس

زان نفس برجان من هر لحظه تاوانی بود

آفتاب روی تو گر بر جهان نابد دمی
 درجهان هر ذره‌ای خورشید تابانی بود
 در همه عالم ندیدم حز جمال روی تو
 گر کسی دعوی کند کو دید، بهتانی بود
 گنج حسنی و نیندارم که گنجی در جهان
 و آنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود
 آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا
 اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود
 روزی آخر از وصال تو بگام دل رسم
 این شب هجر ترا گر هیچ پایانی بود
 عاشقانرا جز سر زلف تو دست آویز نیست
 چه خلاص آنرا که دست آویز ثعبانی بود!
 چون عراقی در غزل یاد لب تو میکند
 هر نفس کز جان برآرد شکر افشانی بود

روزگارم ز دست می‌برود
 و آنچه دارم زدست می‌برود
 چون برآرم زدست می‌برود
 همچو یارم زدست می‌برود
 در بهارم زدست می‌برود
 که شکارم زدست می‌برود
 که نثارم زدست می‌برود
 زان نگارم زدست می‌برود
 غمگسارم زدست می‌برود
 یار غارم زدست می‌برود
 بین که کارم زدست می‌برود

وه! که کارم ز دست می‌برود
 خود ندارم من از جهان چیزی
 یکدمی دارم از جهان، و آن نیز
 بر زمانه چه دل‌نهم؟ که روان
 در خزان ار دلی بدست آرم
 از پی صید دل چه دام نهم؟
 چه کنم پیش یار جان افشان؟
 نیست جز آب دیده در دستم
 طالع بین که: در چنین غمها
 بخت بنگر که پای بر دم مار
 دستگیرا! نظر بکارم کن

گنج معنی در دلش پیدا شود
 اندرین ره هر که او بینا شود
 چون سوی دریا شود دریا شود
 در مقامات بقا یکتا شود
 در حریم هستی ، او تنها شود
 فارغ و آسوده از اسما شود
 صورت او جملگی معنی شود
 زندهء جاوید در الا شود
 محو کن ، تا سیرتت زیبا شود
 دانکه منزلگاهت اوادنی شود
 تاابد هرگز کسی چون ماشود؟
 در دو عالم والی والا شود
 کی دلش مایل سوی صحرا شود؟
 گر عراقی محو اندر لا شود

اندرین ره هر که او یکتا شود
 جز جمال خود نبیند درجهان
 قطره کز دریا برون آید همی
 گر صفات خودکند یکباره محو
 هر که دل بر نیستی خود نهاد
 از مسما هر که یابد بهره‌ای
 ور کند گم صورت هستی خویش
 ورنهنگ لاخورش زو طمعہ ساخت
 صورتت چون شد حجاب راه‌تو
 گر از این منزل برون رفتی ، یقین
 ما بجانان زنده‌ایم ، از جان‌بری
 هر که آنجا مقصد و مقصود یافت
 هر کرا دل راز دار عشق شد
 هم به‌بالا در رسد بی‌عقل‌ودین

بما دلخستگان کی رخ نماید؟
 که از ما یار آرامی نماید
 بحیله نیم جانی چند پاید؟
 شب هجرست ، تا فردا چه زاید؟
 مگر خورشید از روزن برآید
 مرا از من زمانی در رباید
 که داند؟ بو که ناگه وا گشاید

نگارینی که با ما می‌نیاید
 بیا ، ای بخت ، تا بر خود بمویم
 اگر جانم بلب آید عجب نیست
 بنقد این لحظه جانی‌میکن ، ایدل
 مگر روشن شود صبح امیدم
 دلم را از غم جان وا رهاوند
 عراقی ، بر درش امید دریند

غم عشقت ز جانم خوشتر آید
 نیرسد حال من ، جانم برآید
 که اندوه توام از در درآید
 که یک عالم پر از سیم و زر آید
 مرا چون جان ، غم تو درخور آید

مرا ، گرچه ز غم جان می‌برآید
 درین تیمار گر یک دم غم تو
 مرا شادی گهی باشد درین غم
 مرا یک ذره اندوه تو خوشتر
 اگر چه هر کسی از غم گریزد

مرا در سینه تاب انده تو
چو سر در پای اندوه تو افکند

بسی خوشتر زآب کوثر آید
عراقی در دو عالم بر سر آید

زان پیش که دل زجان برآید
بنمای جمال، تا دهم جان
ای کاش! بجان برآمدی کار
کارم نه چنان فساد مشکل
هم از در تو گشایدم کار
بر درگهت آمدم بکاری
بنواز بلطف جانم، آن دم
کام دل خسته عراقی

جان از تن ناتوان برآید
کان سود براین زیان برآید
این کار کجا بجان برآید؟
کان بی تو باین و آن برآید
کامم همه زان دهان برآید
کان بر تو براینگان برآید
کز کالبدم روان برآید
از لطف تو بی گمان برآید

آخر این تیره شب هجر بپایان آید
چند گردهم چو فلکگرد جهان سرگردان
آخر این بخت من از خواب درآید سحری
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوس
یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان
بلبل آسا همه شب تا بسحر ناله زخم
اوپه خواهد! که همی باوطن آید، لیکن
ب عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب!

آخر این درد مرا نوبت درمان آید
آخر این گردش ما نیز بپایان آید
روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
این همه سنگ محن بر سر ما زان آید
کی مرا گوی غرض درخم چوگان آید؟
لاجرم سینه من کلبه احزان آید
بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید
که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید

که بوی او شفای جان هر بیمار می آید

نسیم خوش مگر از باغ جلوه میدهد گل را

که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می آید

بیا در گلشن ای بیدل، ببوی گل برافشان جان

که از گلزار و گل امروز بوی یار می آید

گل از شادی همی خندد ، من از غم زار میگیرم
 که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می‌آید
 زبستان هیچ در چشم نمی‌آید ، مگر آبی
 که در چشم ز یاد او دمی صد بار می‌آید
 اگر گلزار می‌آید کسی را خوش ، مرا باری
 نسیم کوی او خوشتر از صد گلزار می‌آید
 مرا چه از گل و گلزار؟ کاندرا دست امیدم
 ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید
 عراقی خسته دل هر دم ز سویی میخورد زخمی
 همه زخم بلا گویی براین افکار می‌آید

صبا وقت سحر گوئی؟ ز کوی یار می‌آید
 که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید
 مگر از زلف دلدارم صبا بویی بباغ آورد
 که از باغ و گل و گلزار بوی یار می‌آید
 از آن چون بلبل بیدل ز رنگ و بوی گل شادم
 که از گلزار ، در چشم رخ دلدار می‌آید
 گر آید در نظر کس را بجز رخسار او رویی
 مرا باری نظر دایم بر آن رخسار می‌آید
 مرا از هرچه در عالم بچشم اندر نیامد هیچ
 مگر آبی که در چشم دمی صد بار می‌آید
 چو اندر آب عکس یار خوشتر میشود پیدا
 از آنرو آب در چشم مگر بسیار می‌آید
 جهان آبت و من در وی جمال یار می‌بینم
 ازینجا خواب در چشم مگر بسیار می‌آید
 عراقی در چنین خوابی همی بیند چنان رویی
 از آن در خاطرش هر دم هزاران کار می‌آید

گهی وصل تو هجران می‌نماید
 هند دشوارش آسان می‌نماید
 که درد مرهم جان می‌نماید
 که جانم بس پریشان می‌نماید
 غمت هر دم دگرسان می‌نماید
 جهان بر من چو زندان می‌نماید
 رخت خورشید تابان می‌نماید

غم تو مرهم جان مینماید
 وصال و هجر یکسان مینماید
 همه دشوارم آسان مینماید
 هر آن طفلی که بتوان مینماید
 دگر لحظه دوچندان مینماید
 بهار و باغ و بستان مینماید
 اگر روی تو پنهان مینماید
 بنفشه آب حیوان مینماید
 که زلفش بس پریشان مینماید
 که حسن تو فراوان مینماید
 عراقی نیک جبران مینماید

گر بر گذری ز بنده یار آر
 پیغام من شکسته بگذار
 این خسته جگر، غریب و غمخوار
 بیچاره بماند بی تو ناچار
 بی نور بماند در شب تار
 نی‌خفته عدو، نه‌بخت بیدار
 روزی بشود که بد شود کار
 کای کرده بتیغ هجرم افکار

گهی درد تو درمان مینماید
 دلی کویافت از وصل تو درمان
 مرا گه‌که بدردی یاد عیکن
 بپرس آخر که: بینو چونم؟ ایجان
 مرا جور و جفا و رنج و محبت
 زجان سیر آدمم بیروی خوبت
 عراقی خود ندارد چشم، ورنه

مرا درد تو درمان مینماید
 مرا، کز جام عشقت مست باشم
 چو من تن در بلای عشق دادم
 بجان من غم تو، شادمان باد،
 اگر یک لحظه ننماید مرا سوز
 دلم با اینهمه انده، زشادی
 خیالت آشکارا میبرد دل
 لب لعل تو جانم می‌نوازد
 ندانم تا چه خواهد فتنه‌انگیخت؟
 بدوران تو زان تنگست دلها
 چو ذره در هوای مهر رویت

ای باد صبا، بکوی آن یار
 و هر هیچ مجال گفت یابی
 با یار بگوی: کان شکسته
 چون از تو ندید چاره خویشت
 خورشید رخت ندید روزی
 نی این شب تیره دید روشن
 میکرد شبی بروز کاخر
 کارش چو بجان رسید میگفت:

با یار چنین، چنین‌کند یار؟
 بنگر که: چگونه بی‌نوام زار؟
 باری ز من شکسته، یاد آر
 از هیچ، کسی نگیرد آزار
 ای نیک، بدم، بنیک بردار
 یکدم ز سگان کویم انگار
 دارند سگان کوی تو عار
 زیر قدم سگ درت خوار
 مگذار، کزو نماند آثار
 او کم کند از میانه گفتار

ای‌کرده بکام دشمنانم،
 آخر نظری بحال من کن
 یک بارگیم مکن فراموش
 مآزار ز من، که هیچ هیچم
 من نیک بدم، تو نیکویی کن
 بگذار که بگذرم بکویت
 بگذاشتم این حدیث، کز من
 پندار که مشت‌خاک باشم
 القصه بجانم از عراقی
 بالجمله تو باشی و تو گویی

وز هر دو جهان مهر گستیم دگر بار
 خوردیم می و جام، شکستیم دگر بار
 کز جام می عشق تو مستیم دگر بار
 با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار
 هیهات؟ که خورشید پرستیم دگر بار
 تا هرچه کند دوست خوشستیم دگر بار
 از صومعه و زهد برستیم دگر بار
 ز نار هم از زلف تو بستیم دگر بار
 اینک دهن از گفت ببستیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
 جام دو جهان پرزمی عشق تو دیدیم
 شاید که دگر نعره مستانه بر آریم
 المنة لله که پس از محنت بسیار
 چون طره تو شیفته روی تو گشتیم
 ما ترک مراد دل خودکام گرفتیم
 با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم
 در بندگی زلف چلیپات بماندیم
 تا راز دل ما نکند فاش عراقی

در دام سر زلف تو شستیم دگر بار
 وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
 صد توبه بیک جرعه شکستیم دگر بار
 هیهات! که خورشید پرستیم دگر بار
 جویای سر زلف تو شستیم دگر بار
 هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار
 ز نار هم از زلف تو بستیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
 از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم
 از باده عشق تو یکی جرعه چشیدیم
 ما قبله خود روی تو خورشید تو کردیم
 دل در گره زلف تو بستیم و برآنیم
 کان جان که نسیم سر زلف تو بما داد
 در بندگی زلف چلیپات بماندیم

از پیشگه وصل چو برخاست عراقی

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار
از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم
در کنج خرابات یکی مغیبه دیدیم
آن دل که بد حیلہ ز خوبان بر بودیم
یک بار ندیدیم رخس وز غم عشقش
دیدیم که بی عشق رخس زندگویی نیست
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش
شد در سر سودای رخس دین و دل ما
عشقش بزیان برد صلاح و ورع ما
با نیستی خود همه با قیمت و قدریم
تا هست عراقی همه هستیم مریدش

با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

در دام خرابات فتادیم دگ بار
در دیر مغان روزه گشادیم دگر بار
در پیش رخس سر بنهادیم دگر بار
در دست یکی مغیبه دادیم دگر بار
صد بار بمردیم و بزادیم دگر بار
بی عشق رخس زنده مبادیم دگر بار
با اینهمه غم ، بین که : چه شادیم دگر بار
بنگر : دل و دین داده بیادیم دگر بار
اینک همه در عین فسادیم دگر بار
با هستی خود جمله کسادیم دگر بار
چون نیست شود ، جمله مرادیم دگر بار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده ، رواست
بپرسش من رنجور اگر نمی آیی
زخوان وصل تو چون قانعم بدیداری
بمن ، که گرد درت چون سگان همی گردم
چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی
چو با ندیمان جام شراب نوش کنی

نظاره رخت از عاشقان دریغ مدار
خیال روی تو باری زجان دریغ مدار
عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار
تو نیز اینقدر از میهمان دریغ مدار
نواله گر ندهی ، استخوان دریغ مدار
زمن ، که خاک توام ، آستان دریغ مدار
نصیب جرعه ای از خاکیان دریغ مدار

غلام روی توام ، ای غلام ، باده بیار
کرشمهای خوش تو شراب ناب منست
بغمزه ای چو مرا مست میتوانی کرد
بمستی از لب تو وام کرده ام بوسی
مگر که مرغ طرب درفتد بدام مرا
کجاست دانه مرغان؟ که طوطی روحم

که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
در آ به مجلس و پیش از طعام باده بیار
چه حاجتست صراحی و جام؟ باده بیار
گر آمدی بتقاضای وام باده بیار
شدست تن همه دیده چو دام باده بیار
فتاد از پی دانه ، بدام باده بیار

نظام بزم طرب از میست، مجلس ما
 زبون گرفت مرا نوسن جهان، ساقی،
 عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی
 ز انتظار چو ساغر دلم پراز خون شد
 اگر چه روز فرو شد، صبح فوت مکن
 درین مقام که خونم حلال میداری
 بوقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم
 نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا
 منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب
 بمستی از لب تو میتوان ستد بوسی
 مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی

چو می نگیرد بی می، نظام باده بیار
 مگر زبون شود این بدلگام باده بیار
 مگر زبون شود این بد لگام باده بیار
 مدار منتظرم بر دوام، باده بیار
 که آفتاب برآید ز جام باده بیار
 مدار خون صراحی حرام، باده بیار
 اگر چه صبح‌خوش آید، بشام باده‌بیار
 برای پختن سودای خام باده بیار
 همی دهم بتو، بستان تمام، باده‌بیار
 مگر رسم ز لب تو بگام باده بیار
 غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر
 نظر چون میکنم باری بدان رخسار اولی‌تر
 تماشای رخ خوبان خوشست، آری، ولی ما را
 تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی‌تر
 بیا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان‌بین
 چو عاشق میشوم باری، بدان رخسار اولی‌تر
 ز رویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی
 ز زلفش هر چه بر بندم، مرا زنار اولی‌تر
 کسی کاهل مناجاتست او را کنج مسجد به
 مرا، کاهل خراباتم، در خماری اولی‌تر
 فریب غمزه ساقی چو بستاند مرا از من
 لبش با جان من در کار و من بی‌کار اولی‌تر
 چو زان می‌درکشم جامی، جهان را جرعه‌ای بخشم
 جهان از جرعه من مست و من هشیار اولی‌تر
 بیک ساغر در آشامم همه دریای هستی را
 چو ساغر میکشم، باری، قلندروار اولی‌تر

خرد گفتا : بپیران سر ، چه گردی گرد میخانه ؟
 ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی تر
 نهان از چشم خود ساقی مراگفتا : فلان ، می خور
 که عاشق در همه حالی چو من میخوار اولی تر
 عراقی را بخود بگذار و بی خود در خرابات آی
 که این جا یک خراباتی ز صد دین دار اولی تر

نیم چون یک نفس بی غم دلم خونخوار اولی تر
 ندارم چون دلی خرم ، تنم بیمار اولی تر
 نیابد هر که دلداری ، چو من زار و حزین اولی
 نبیند هر که غمخواری ، چو من غمخوار اولی تر
 دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد برباد
 چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی تر
 وصال او نمی یابم ، تن اندر هجر او دارم
 بشادی چون نیم لایق ، مرا تیمار اولی تر
 چو درد او بود درمان ، تن من ناتوان خوشتر
 چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد
 بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی تر
 دلا ، چون عاشق یاری ، بدرد او گرفتاری
 همی کن ناله و زاری ، که عاشق زار اولی تر
 هرآنچه آرزو داری برو از درگه او خواه
 زهر در ، کان زند مفلس ، در دلدار اولی تر
 عراقی ، در رخ خوبان جمال یار خود می بین
 نظر چون می کنی باری بروی یار اولی تر

خوشر از جان چیست؟ آنی‌ای پسر
 رو که شیرین دلستانی ای پسر
 کز صفا آب روانی ای پسر
 با حریفان سر گرانی ای پسر
 کز بهانه درنمانی ای پسر
 ذوب آب زندگانی ای پسر
 جرعه‌ای بر من فشانی ای پسر
 زان یقینم شد که جانی ای پسر
 کز سخن در می چکانی ای پسر
 آشکارا و نهانی ای پسر
 بی لب تو زندگانی ای پسر

یا سرشته آب حیوان با شکر؟
 آب حیوان پیش آن لب با شکر؟
 کس نخواهد جان شیرین را شکر
 کوثر و تسنیم جان‌افزا شکر
 نیست یار لعل تو تنها شکر
 وی خجل زان لعل شکرخا شکر
 خود نجستی از لب عذرا شکر
 می‌گذارد در دهان ما شکر
 تا گهر چون میکند پیدا شکر؟
 در جهان تنگست چون دلها شکر
 از مزاج ار میبرد سودا شکر؟
 نی، طمع دارد از آن لبها شکر
 طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
 باشد آری نایب حلوا شکر
 ای عجب، چون میشود دریا شکر؟
 می‌فشانند در سخن هر جا شکر

سر بسر از لطف جانی ای پسر
 میل دلها جمله سوی روی تست
 زان بچشم من درآیی هر زمان
 از می حس ارچه سرمستی، مکن
 وعده‌ای می‌ده، اگرچه کج بود
 بر لب خود بوسه‌زن، آنکه ببین
 زان شدم خاک درت کز جام خود
 از لطیفی می‌نماند کس بتو
 گوش جانها پرگهر در حضرتت
 دردل و چشم، زحسن و لطف خویش
 نیست در عالم عراقی را دمی

آب حیوانست، آن لب، یا شکر؟
 نی خطا گفتم، کجا لذت دهد
 کس نگوید نوش جانها را نبات
 لعل تو شکر توان گفت، ار بود
 قوت جانست و حیات جاودان
 ای بر شک از لعل تو آب حیات
 وامق ار دیدی لب شیرین تو
 نام تو بر زبان ما گذشت
 از لب و دندان تو در حیرتم
 تا دهانت شکرستان گشت و لب
 من چرا سودایی لعلت شدم
 گرد لعل تو همی گردد نبات
 گرد بر گرد لب شیرین تو
 لعل و گفتار تو با هم درخورست
 طبع من شیرین شد از یاد لب
 لفظ شیرین عراقی چون لب

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر
 چاره‌ساز آن‌را که از تو نیستش یکدم گزیر
 مانده در تیه فراقم، رهنمایا، ره نمای
 غرقه دریاى هجرم، دستگیرا، دستگیر
 در دل زارم نظر کن، کز غمت آمد بجان
 چاره کن، جانا، که شد در دست‌هجرات‌اسیر
 سوی من بنگر، که عمری بر امید یک‌نظر
 مانده‌ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر
 از تو خود نا یافته، نه راحتی دیده ز عمر
 ساخته با درد بی درمان تو، مسکین فقیر
 دل که سودای تو می‌بخت آرزویش خام ماند
 کو تنوز آرزو تا اندرو بندم فطیر
 دایه مه‌رت بشیر لطف پروردست جان
 شیرخواره چون زید، کش باز گیرد دایه‌شیر؟
 زآفتاب مهر بر دل سایه افکن، تا شود
 در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر
 گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت
 گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر
 ورنسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
 خوشتر از خلد برین گردد در کهای سعیر

از کرم افتاده‌ای را دستگیر
 تا شود درد دلم درمان پذیر
 کالبد را کی بود از جان گزیر؟
 داد جای مادرم صد گونه شیر
 از دل و جانم برآید صد نفیر

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر
 دردمندم، بر من مسکین نگر
 از تو نگریزد دل من یک زمان
 دایه لطف مرا در بر گرفت
 چون نیابم بوی مه‌رت یک‌نفس

درکف هجرت کنون ماندست اسیر
کشته‌ای را بار دیگر کشته‌گیر

دل، که با وصلت چنان خو کرده بود
باز هجرت قصد جانم میکند

بدست غم گرفتارم ، بیا ، ای یار ، دستم‌گیر
برنج دل سزاوارم ، مرا مگذار ، دستم‌گیر
بکی‌دل داشتم پر خون ، شد آنهم از کفم بیرون
چو کار از دست شد بیرون ، بیا ای یار دستم‌گیر
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم
از آن دم کز تو وا ماندم شدم بیمار ، دستم‌گیر
کنون در حال من بنگر : که عاجز گشتم و مضطر
مرا مگذار و خود مگذر ، درین تیمار دستم‌گیر
بجان آمد دلم ، ای جان ، زدست هجر بی پایان
ندارم طاقت هجران ، بجان زنه‌ار ، دستم‌گیر
همیشه گرد کوی تو همی‌گردم بیوی تو
ندیدم رنگ روی تو ، از آنم زار ، دستم‌گیر
چو کردی حلقه در گوشم ، مکن آزاد و مفروشم
مکن ، جانا ، فراموشم ، ز من یاد آر ، دستم‌گیر
شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کرم دادم
کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار دستم‌گیر
نیابم در جهان یاری ، نبینم غیر غمخواری
ندارم هیچ دلداری ، تویی دلدار ، دستم‌گیر
عراقی ، چون نه‌ای خرم ، گرفتاری بدست غم
فغان کن بردش هر دم ، که: ای غمخوار ، دستم‌گیر

خاکساری را بخاک اسپرده گیر
والهی از عشق رویت مرده‌گیر
جانم اندر تن چو خون افسرده گیر

بیدلی را بی سبب آزرده گیر
خسته‌ای از جور عشقت کشته دان
گرچنین خواهی کشیدن تیغ غم

بیدلی از غم بجان آزرده‌گیر
نیم جانی مانده وین هم برده‌گیر
از غم و تیمار جانم خرده‌گیر
عالمی از بهر او آزرده‌گیر

هان؟ از سر درد در ده آواز
تا شیفته‌ای شود سرافراز
کان یار نشد هنوز دمساز
سوزم، چو نساخت محرم راز
محنت زده‌ام، چه میکنم ناز؟
یا با سوزم بساز و بنواز
تا بو که رهانیم ز خود باز
من ساختم، بسوز و بگداز
خیز از سر سوز نوحه آغاز
با سوز بساز، کوست همساز

پس چرا قصه شد دگرگون باز؟
تو نشسته درون پرده بناز
کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
کرده‌ای در بروی بنده فراز
بر در لطف تو، ز راه نیاز
از راه لطف یکدمم بنواز
نا امیدم ز در مگران باز

خود بپرس از دل که اوچونست باز؟
بر دل من صد شبیخونست باز
از سرای عقل بیرونست باز
نی‌چنین درهم که اکنونست باز

چندخواهی کرد ازین جور و ستم؟
برده‌ای هوش دلم، اکنون مرا
گر بخواهی کرد تیمار دلم
ور عراقی را تو ننوازی کنون

ای مطرب درد، پرده بنواز
تا سوخته‌ای دمی بنالد
هین! پرده بساز و خوش همی‌سوز
دلدار نساخت، چون نسوزم؟
ماتم زده‌ام، چرا نگریم؟
ای یار، بساز تا بسوزم
یک جرعه ز جام عشق در ده
ور سوختن منست رایست
گر یار نساخت، ای عراقی،
در درد گریز، کوست همدم

چون تو کردی حدیث عشق آغاز
من ز عشق تو پرده بدریده
وز من فارغ و من از غم تو
بن چو حلقه بمانده بر در تو
آمدم با دلی و صد زاری
من از آن توام، قبولم کن،
آمدم بر درت بامیدی

از عم عشقت جگر خونست باز
هر زمان از غمزه خونریز تو
تا سر زلف ترا دل جای کرد
حال دل بودی پریشان پیش ازین

صد بلا و غصه معجونست باز
 روزی دل، بی جگر، خونست باز
 زانکه حال او دگرگونست باز
 لیک مهتر هر دم افزونست باز
 پس عراقی از چه محزونست باز؟

کار با پیک و پیام افتاد باز
 دشمن بد گو کدام افتاد باز
 در زبان خاص و عام افتاد باز
 برمن آخر این چه نام افتاد باز؟
 صبح امیدم بشام افتاد باز
 آن هم اکنون بدلگام افتاد باز
 زاغ ادبارم بدام افتاد باز
 باطیه بشکست و جام افتاد باز
 بوی یارم در مشام افتاد باز
 مرغ صحرائی بدام افتاد باز
 در سرم سودای خام افتاد باز
 در دلم مهر مدام افتاد باز
 پس عراقی از چه خام افتاد باز؟

چشم عشاق، تیره بیند روز
 تا بکلی ز خود نکرد بروز
 خانه پرورد لایجوز و یجوز
 چاک زن طیلسان و خرقة بسوز
 قصه خواهی؟ بیا ز ما آموز
 پس چراغی ز عشق ما افروز

از فراق تو برای درد دل
 تا جگر خونکردی، ایجان، زانتظار
 از برای دل بیار، ای دیده خون
 گرچه می‌کاهد غم تو جان و دل
 من چو شادم از غم و تیمار تو

کار ما بنگر، که خام افتاد باز
 من چه دانم در میان دوستان
 این همی دانم که گفت و گوی ما
 عاشق دیوانه نامم کرده اند
 روز بخت من چو شب تاریک شد
 توسن دولت، که بودی رام من
 باز اقبال از کف من بر پرید
 مجلس عیش دل افروز مرا
 در گلستان میگذشتم صبحدم
 در سر سودای زلفش شد دلم
 تا بدیدم عکس او در جام می
 تا چشیدم جرعه‌ای از جام می
 من چو از سودای خوبان سوختم

بی جمال تو ای جهان افروز
 دل بایوان عشق بار نیافت
 در بیابان عشق پی نبرد
 عشق گوید مرا که: ای طالب
 دگر از فهم خویش قصه‌مخوان
 بنشان، ای عراقی، آتش خویش

در ده: که بجان آدمم از توبه و پرهیز

ساقی، ز شکر خنده شراب طربانگیز

وز لعل شکربار، می و نقل فرو ریز
 هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز
 او را بسر زلف نگونسار درآویز
 قیدش کن و بسپار بدان غمزه خون ریز
 از خانه برون آ، بنشان شور شغب خیز
 کی توبه کنم از می ناب طرب انگیز؟
 بغریب دل اهل جهان ناگه و بگریز؟
 خاک در می خانه بغربال فرو بیز

در بزم، ز رخسار دو صد شمع برافروز
 هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز
 آن دل که بر خسار تو دزد به نظر کرد
 و آن جان که بدام سر زلف تو در افتاد
 در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست
 چون طینت من از می مهر تو سرشتند
 ای فتنه، که آموخت ترا کز رخ چون ماه
 خواهی که بیابی دل گم کرده، عراقی

بنشین و شراب نوش و خوش باش
 باید که شوی تو نیز قلاش
 رو باده پرست چو اوباش
 سر دو جهان، ولی مکن فاش
 سرمست شوی ز چشم رعناش
 از لوح ضمیر پاک بخراش
 در نقش وجود خویش نقاش

در بزم قلندران قلاش
 تا ذوق می و خمار یابی
 در صومعه چند خود پرستی؟
 در جام جهان نمای می بین
 و خود نظری کنی بساکی
 جز نقش نگار هر چه بینی
 باشد که ببینی، ای عراقی،

تماشا می کند هر دم دلم در باغ رخسارش
 بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش
 دلی دارم مسلمانان، چو زلف یار سودایی
 همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
 چه خوش باشد دل آن لحظه! که در باغ جمال او
 گهی گل چیند از رویش، گهی شکر ز گفتارش
 گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او
 که از خال لبش سرمست همچون چشم خونخوارش
 از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
 که ببیند دیده عاشق بخلوت روی دلدارش؟

چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم
 که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش
 بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
 ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

بکشم بناز روزی سر زلف مشک رنگش
 ندهم زدست این‌بار، اگر آورم بچنگش
 سر زلف او بگیرم، لب لعل او ببوسم
 بمراد، اگر نترسم زدو چشم شوخ سنگش
 سخن دهان تنگش بود ارچه خوش، ولیکن
 نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
 چو نیات می‌گدازم، همه شب، درآب دیده
 بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
 بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم
 که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
 چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه
 چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟
 ز لبش عتاب، یارب، چه خوشست! صلح‌اوخود
 بنگر چگونه باشد، چو چنین خوشست جنگش
 دلم آینه است و در وی رخ او نمی‌نماید
 نفسی بزن، عراقی بزدا بناله زنگش

نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
 نه بهر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش
 لب لعل او نبوسد، بمراد، جز لب او
 رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم سنگش

لب من رسیدی آخر ز لبش بگام روزی
 شدی ار پدید وقتی اثر از دهان تنگش
 بمن ار خدنگ غمزه فکند چه باک؟ لیکن
 سپرش تنست، ترسم که بدو رسد خدنگش
 چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم
 که جهان مسخرم شد چو برآمدم برنگش
 منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم
 منم آبیگینه آخر، که کند خراب سنگش
 ز میان ما عراقی چو برون فتاد، حالی
 پس از این نمانده ما را سر آشتی و جنگش

شراب و نقل فرو ریخته بمستانش
 برای ما لب نوشین شکر افشانش
 خرابی که کند باز چشم فتانش
 که در بهشت نیارد بیهوش رضوانش
 که غمزه خوش ساقی بود خمستانش!
 گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
 همیشه نام نهی آفتاب تابانش
 خود التفات نبودی بآب حیوانش
 از آن شراب که در داد لعل خندانش
 نظارگی، که بود همنشین وهمخوانش
 کمال او، که بمن ظاهرست برهانش
 برای آنکه منم در وجود انسانش
 شد آشکار ز آیین راز پنهانش
 نبود در همه عالم کسی نگهبانش
 بدو سپرد امانت، که دید تاوانش

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش
 بیا، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد
 تبسم لب ساقی خوشست و خوشتر از آن
 بیک کرشمه چنان مست کرد جان مرا
 خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی
 ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو
 زعکس ساغر آن پرتویست اینکه تو باز
 از این شراب اگر خضر یافتی قدحی
 نگشت مست بجز غمزه خوش ساقی
 نبود نیز بجز عکس روی او در جام
 نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد
 عجب مدار که: چشمش بمن نگاه کند
 نگاه کرد بمن، دید صورت خود را
 عجب چرا بعراقی سپرد امانت را؟
 مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد

سبحه بکف و سجاده بردوش
 کاینجا نخرند زرق، مفروش
 خرقة بنه و پلاس در پوش
 در میکده رو، شراب می‌نوش
 جان‌ودل و دین‌کنی فراموش
 بی‌باده شوی خراب‌ومدهوش
 در ترک مراد خویشتن کوش
 گیری همه آرزو در آغوش
 دردی دهدت، مخواه سرجوش
 گر زهر ترا دهد بکن نوش
 این کار بگفت و گوی، خاموش!

کردم گذری بمیکده دوش
 پیری بدر آمد از خرابات
 تسبیح بده، پیاله بستان
 در صومعه بیهده چه‌باشی؟
 گر یاد کنی جمال ساقی
 ور بینی عکس روش در جام
 خواهی که بیایی این‌چنین‌گام
 چون ترک مراد خویش‌گیری
 گر ساقی عشق از خم درد
 تو کار بدو گذارد و خوش‌باش
 چون راست‌نمیشود، عراقی،

سر برآورد ار گریبانم دریغ
 نیست جز غصه گوارانم، دریغ
 صاعقه افتاد در جانم، دریغ
 کس نداند کرد درمانم، دریغ
 چاره جز مردن نمی‌دانم، دریغ
 کز فراق یار قربانم، دریغ
 میکشد هریک دگرسانم، دریغ
 در میان خنده گریانم، دریغ
 در هم اینحال پریشانم، دریغ
 تا کی از دستم تو درمانم؟ دریغ
 چون نکردی هیچ فرمانم، دریغ

باز غم بگرفت دامانم، دریغ
 غصه دم دم میکشم از جام غم
 ابر محنت خیمه زد بر بام دل
 مبتلا گشتم بدرد یار خود
 در چنین جان‌کندنی کافتاده‌ام
 الغیاث! ای‌دوستا، رحمی‌کنید
 جور دلدار و جفای روزگار
 گرچه خندم گاه‌گاهی همچوشمع
 کار من ناید فراهم، تا بود
 نیست امید بهی از بخت من
 لاجرم خون‌خور، عراقی، دم‌بدم

حبذا ذکر دوست را عشاق
 بیخود از سر کنند با عشاق
 نگریزند از جفا عشاق
 دل‌وجان را درین بلا عشاق

حبذا عشق و حبذا عشاق
 حبذا آن زمان که برده‌عشاق
 نبرند از وفا طمع هرگز
 خوش‌بلا بیست عشق، از آن دارند

آفتاب جمال او دیدند
 داده‌اند اندرین هوس جانها
 بگشادند در سرای وجود
 ای عراقی، چو تو نمیدانند

نور دادند از آن ضیا عشاق
 چون سکندر در آن هوا عشاق
 دردی از عالم صفا عشاق
 این چنین درد را دوا عشاق

بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک
 بلطف، صید کنی صد هزار دل هر دم
 کدام دل که بخون در نمیکشد دامن؟
 دل مرا، که بهر حال صید لاغر تست
 کنون اگر نرسی، کی رسی بفریادم؟
 دلم که آینهای شد، چرا نمی‌تابد
 چو آفتاب بهر ذره مینماید رخ

درین خرابه تو خود کی قدم نهی، خاشاک
 ولی نگاه نداری تو خود دل غمناک
 کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک؟
 چو می‌کشیش، می‌فکن، ببند بر فتراک
 مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاک؟
 در او رخ تو؟ همانا که نیست آینه پاک
 ولیک چشم عراقی نمیکند ادراک

بیا، که خانه دل پاک کردم از خاشاک
 هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی
 کدام دل که ز جو زودست بر سر نیست
 دلم، که خون جگر میخورد زدست غمت،
 کنون که جان بلب آمد مپیچ در گارم
 نه هیچ کیسه بری همچو طرهات طرار
 بطره صید کنی صد هزار دل هر دم
 دل عراقی مسکین، که صید لاغر تست

درین خرابه تو خود کی قدم نهی، خاشاک
 هزار جان بلب آری، ز کس نداری پاک
 کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک؟
 در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاک
 مکن، که کار من از تو بماند در پیچاک
 نه هیچ راهزنی همچو غمزات چالاک
 بغمزه بیش کشی هر نفس دوصد غمناک
 چو می‌کشیش می‌فکن، ببند بر فتراک

دلی، که آتش عشق تواس بسوزد پاک
 ببوی آنکه در آتش نهد قدم روزی
 گرت بیافت در آتش کجا رود ببهشت؟
 مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟
 کجاست آتش شوق که در دل آویزد؟
 زشوق، در دل من آتشی چنان افروز

زبین آتش دوزخ چرا بود غمناک
 هزار سال در آتش قدم زند بی پاک
 وگر چشد ز گفت زهر، کی خورد تریاک؟
 غرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک
 چنانکه بر گذرد شعله دلم ز افلاک
 که هر چه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک

اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش

ببار آب زچشم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
 بمن نگر، که بمن ظاهرست حسن رخت
 دل من آینه تست، پاک می‌دارش
 لبی تو بر لب من نه، بیار و بوسه بده
 بتیر غمزه مرا می‌زنی و می‌ترسم
 برای صورت خود سوی من نگاه کنی
 مرا بزیور هستی خود بیارایی
 اگر نبودى بر من لباس هستی تو
 مده ز دست بیک بارگی عراقی را

زمینیان همه دامن کشند برافلاک
 شعاع خور ننماید، اگر نباشد خاک
 که روی، پاک نماید، بود چو آینه پاک
 چو جان من بلب آمد چه میکنم تریاک؟
 که بر تو آید تیری که میزنی بی‌باک
 برای آنکه بمن حسن خود کنی ادراک
 وگر نه سوی عدم کی نظر کنی، حاشاک
 ز بی‌نیازی تو کردمی گریبان چاک
 کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ
 بازم خر از این غم فراوان
 تا چند همی امید یابیم؟
 کی بود که ز خود خلاص یابم
 افتانم در خلاب محنت
 گر بر در دوست راه جویم
 ور جانب خود کنم نگاهی
 ور در ره راستی روم راست
 ور زانکه بسوی گل برم دست
 دارم گله‌ها، ولی نه از دوست
 با دوست مرا همیشه صلحست
 این جمله شکایت از عراقیست

ای مرگ، بسوی من کن آهنگ
 فریاد رسم از این دل تنگ
 تا کی بامید بوی یا رنگ؟
 فارغ کردم ز نام و از ننگ؟
 افتان خیزان، چو لاشه لنگ
 یک گام شود هزار فرسنگ
 در دیده من فتد دوصد سنگ
 چون دربرگرم، روم چو خرچنگ
 آید همه زخم‌خار در چنگ
 از دشمن پر فسون و نیرنگ
 با خود بود، ار بود مرا جنگ
 کو بر تن خود نگشت سرهنگ

در جام جهان نمای اول
 خورشید وجود برجهان تافت
 یک روی و هزار آینه بیش

شد نقش همه جهان مثل
 گشت آن همه نقشها مشکل
 یک مجمل و اینهمه مفصل!

تا مشکل تو همه شود حل
نقش دومین چشم احوال
رخساره، نقشبند اول
یابی همه چیزها مخیل
گشتی همه مشکلات منحل

بگذر تو ازین قیود مشکل
هست این همه نقشها و اشکال
در نقش دوم اگر ببینی
معلوم کنی که اوست موجود
اشکال عراقی ار نبودی

کو در خطری فتاد مشکل
جز خون جگر دگر چه حاصل؟
آن خسته جگر، چو مرغ بسمل
در خانه، او نکرد منزل
و آن یار نشد، دریغ حاصل
آن قطره خون، که خوانیش دل
از بهر چه می سرشتمان گل؟
کز بودن ماست کار باطل
پیوسته ازین شکسته مگسل
دریاب، مگر فتم بساحل
بیچاره عراقی از تو غافل

ای دیده، بدار ماتم دل
خون شد ز فراق یار و از یار
عمری بتپید بر در یار
چون دید بعاقبت که دلدار
دل در پی وصل یار جان داد
برخاک درش فتاد و جان داد
چون یاور نیست بخت با ما
ای گاش که بود ما نبودی!
ای یار، مبر ز من بیک بار
در بحر فراق تو فتادم
مگذار که هم چنین بماند

امید از هر که داری جمله بگسل
ورای هر دو عالم جوی منزل
ازین سودا بجز سودا چه حاصل؟
که هرگز زو نیابی راحت دل
نخست آنکه قدم زن در مراحل
که کاری سخت دشوارست و مشکل
حجاب از پیش روی خود فروهل
میان خاک و خون، چون مرغ بسمل
نباید دید، باری، روی باطل
که همراهانت بر بستند محمل

مبند، ای دل، بجز یار خود دل
ز منزلگاه دونان رخت بر بند
برون کن از درون سودای گیتی
منه دل بر چنین محنت خرابی
دل از جان و جهان بردار کلی
که راهی بس خطرناکست و تاریک
نمی بینی چو روی دوست، باری
ز شوق او تپان می باش پیوست
چو روی حق نبینی دیده بر دوز
تو هم بر بند بار خود از آنجا

قدم بر فرق عالم نه، عراقی نمائی تا درینجا پای در گل
 خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل
 تا بشادی مجلس آراید در او سلطان دل
 هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان
 هم بروی خود برآراید نگارستان دل
 در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد
 صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
 جسم چبود؟ پرده‌های پر نقش بر درگاه جان
 جان چه باشد؟ پرده‌مداری بر در جانان دل
 عقل هر دم نامم‌ای دیگر نویسد نزد جان
 تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل
 مرغ همت برتر از فردوس اعلی‌ زان پرد
 تا مگر یابد نسیم روضه رضوان دل
 حسن بی‌پایان دل گرد جهان ظاهر شود
 هرکرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل
 خضر جان گرد سرا بستان دل گردد مدام
 تا خورد آب حیات از چشمه حیوان دل
 سر بر آر از جیب وحدت، تا ببینی آشکار
 صدره نه توی عالم کوتاه از دامان دل
 ظاهر و باطن نگه کن، اول و آخر ببین
 تا ترا روشن شود کز چیست چار ارکان دل؟
 طاق ایوانش خم ابروی جانان منست
 قبله جان من آمد زین قبل ایوان دل
 تا برنگ خود برآرد هر که یابد در جهان
 شعله‌ای هر دم برافروزد رخ تابان دل
 چون نگار من بهر رنگی برآید هر زمان
 لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل

خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنمست

کی پدید آید نمی در بحر بی پایان دل؟
 از بهشت و زیفت او در جهان رنگی بود
 کان بهشت آراستند، اعنی سراپستان دل
 بر بساط دل سماط عیش گستردهند، لیک
 درجهان، صاحبدلی کو تا شود مهمان دل
 حیف نبود در جهان خوانسی چنین آراسته
 وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل؟
 از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنک
 هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

ام شمس تهلت بغمام
 درهم آمیخت رنگ جام، مدام
 یا مدامست و نیست گویی جام
 رخت برگیرد از میانه ظلام
 رنگ و بوی سحر دهند بشام
 تا ز ساقی و می دهد اعلام
 از چه افتاد بر وی اینهمه نام؟
 ورنه یک رنگش بیش نیست مدام
 تا صبوحی کنند خاصه و عام
 عام را دردی بر سم عوام
 خاص خود مست ساقیند مدام
 حاضران را چه کار با پیغام؟
 خاک را تیزتر کنند مسام
 بر چو من خاکی چراست حرام؟
 باش، گو، هرچه هست، پخته و خام
 ناقصی را بنیم جرعه تمام؟

اکثوس تلالات بمدام
 از صفای می و لطافت جام
 همه جامست و نیست گویی می
 چون هوا رنگ آفتاب گرفت
 چون شب و روز درهم آمیزند
 جام را رنگ و بوی میدادند
 رنگ جام ارچه گشت گوناگون
 از دو رنگی ماست اینهمه رنگ
 مجلس آراستند صبح دمی
 خاص را باده خاصی دادند
 عامه از بوی باده مست شدند
 مست ساقی برنگ و بوچه کند؟
 باده نوشان، که کار آب کنند،
 جرعه ای کان ز خاک نیست دریغ
 ساقی، ارفاف نیست، دردی ده
 چه شود گر کنی درین مجلس

در دو عالم ننگم از شادی
 سر این جام و باده کشف کنم
 باز گویم که: این چهرنگ و چه بوست
 بوی وجدست و رنگ نورصفت

گر مرا بوی تو رسد بمشام
 نزنند تا غلط ره اوهام
 می کدامست و جام باده کدام؟
 می تجلی ذات و جام کلام

از دل و جان عاشق زار توام
 آشتی کن بامن، آزر مم بدار،
 گر گناهی کرده ام بر من مگیر
 شاید ار یکدم غم کارم خوری
 حال من میبرس گهگاهی بلطف
 چون عراقی نیستم فارغ ز تو

کشته اندوه و تیمار توام
 من نهمرد جنگ و آزار توام
 عفو کن، من خود گرفتار توام
 چونکه من پیوسته غمخوار توام
 چونکه من رنجور و بیمار توام
 روز و شب جویای دیدار توام

باز در دام بلا افتاده ام
 اینهمه غم زانسوی من رو نهاد
 یاد ناورد آن نگار بی وفا
 دست من نگرفت روزی از کرم
 ننگ میدارد ز درویشی من
 بر درش گر مفلسان را بار نیست
 هم نیم نومید از درگاه او
 عاقبت نیکو شود کارم، چو من
 هان! عراقی، غم مخور، کز بهرتو

باز در چنگ عنا افتاده ام
 کز رخ دلبر جدا افتاده ام
 از من بیچاره، تا افتاده ام
 تا ز دست او ز پا افتاده ام
 چون کنم؟ چون بینوا افتاده ام
 پس من مسکین چرا افتاده ام؟
 گرچه درویش و گدا افتاده ام
 بر سر کوی رجا افتاده ام
 بر در لطف خدا افتاده ام

ایندم منم که بیدل و بی یار مانده ام
 با اهل مدرسه چو باقرار نامدم
 در سومعه چو مرد مناجات نیستم
 در کعبه چونکه نیست مرا جای، لاجرم
 ساقی، بیار درد از این درد یکزمان
 در کار شو کنون، غم کارم بخور، که من

در محنت و بلا چه گرفتار مانده ام؟
 با اهل مصطبه چه بانکار مانده ام؟
 در میکده ز بهر چه هشیار مانده ام؟
 قلاش وار بر در خمار مانده ام
 بازم رهان، که با غم و تیمار مانده ام
 از کار هر دو عالم بی کار مانده ام

کاری بکن ، که کار عراقی زدست رفت

در کار او ببین که : چه غمخوار مانده‌ام

پاران ، غمم خورید ، که غم‌خوار مانده‌ام
یاری دهید ، کز در او دور گشتم
پاران من ز بادیه آسان گذشتماند
در راه باز مانده‌ام ار یار دیدمی
دستم بگیر ، کز غمت افتاده‌ام ز پای
وقتست اگر بلطف دمی دست گیریم
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست
دردت چو میدهد دل بیمار را شفا
بیمار پرسش از تو نیاید ، بدرد گو :
مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست

در دست هجر یار گرفتارم مانده‌ام
رحمی کنید ، کز غم او زار مانده‌ام
من بی‌رفیق در ره دشوار مانده‌ام
با او بگفتمی که : من از یار مانده‌ام
کارم کنون بساز ، که از کار مانده‌ام
کاندر چه فراق ، نگونسار مانده‌ام
از درد خویشتن ، که دل‌افکار مانده‌ام
من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
تا باز پرسدم ، که جگر خوار مانده‌ام
کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

ساقی ، چو نمیدهی شرابم
خون شد جگرم ، شراب در ده
دردی غم مده ، که من خود
از تابش می دلم برافروز
در کیسه من چون نیست نقدی
چون خاک در توام ، گرم کن
می ده ، که ز هستی عراقی

خونابه بده بجای آبم
تا کی دهی از جگر کبابم ؟
از درد فراق تو خرابم
تا روی دل از جهان بتابم
دلم ندهی شراب نابم
یاد آر بجرعه‌ای شرابم
یک باره مگر خلاص یابم

دل گم شد ، ازو نشان نیابم
زان یوسف گم شده بعالم
تا گوهر شیچراغ گم شد
تا بلبل خوشنوی گم شد
تا آب حیات رفت از جوی
سرمایه برفت و سود جویم
آن یوسف‌خویش را چه جویم ؟

آن گم شده در جهان نیابم
پیدا و نهان نشان نیابم
ره بر در دوستان نیابم
بوی گل و بوستان نیابم
عیش خوش جاودان نیابم
زانست که جز زیان نیابم
چون در چه کن فکان نیابم

از خود بجز این گمان نیابم
 چاره بجز از فغان نیابم
 دل، کز غم او امان نیابم
 یک مشفق مهربان نیابم
 یک یار در این زمان نیابم
 جز دیده خون فشان نیابم
 چون لقمه جز استخوان نیابم
 نقدی چو درین دکان نیابم
 چه چاره چو نردبان نیابم!
 افسوس که ریسمان نیابم!

آن گم شده در جهان نمی یابم
 پیدا و نهان نشان نمی یابم
 ره بر در دوستان نمی یابم
 بوی گل و گلستان نمی یابم
 عیش خوش جاودان نمی یابم
 بی او ز حیات آن نمی یابم
 زانست که جز زیان نمی یابم
 چون در همه کن فکان نمی یابم
 از خود بجز این گمان نمی یابم
 چاره بجز از فغان نمی یابم
 دل، کز غم او امان نمی یابم
 یک مشفق مهربان نمی یابم
 یک یار در این زمان نمی یابم
 جز دیده خون فشان نمی یابم
 چون لقمه جز استخوان نمی یابم
 نقدی چو درین دکان نمی یابم
 چه چاره؟ که نردبان نمی یابم

هم بر در دوست باشد آرام
 بر خاک درش چرا ننالیم؟
 چون جانش عزیزدارم، آری
 تا بر من دلشده بگریید
 تا یک نفسی مرا بود یار
 یاری ده خویشتن درین حال
 برخوان جهان چه می نشینم؟
 بی حاصل ازین دکان بخیزم
 خواهم که شوم بپام عالم
 خواهم که کشم ز چه عراقی

دل گم شد، ازو نشان نمی یابم
 زان یوسف گم شده بعالم در
 تا گوهر شب چراغ گم کردم
 تا بلبل خوش نوا ز باغم رفت
 تا آب حیات رفت از جویم
 سیر آمدم از حیات خود زیراک
 سرمایه برفت و سود میجویم
 آن یوسف خویش را کجا جویم
 هم بر در دوست باشد ارباشد
 بر خاک درش روم بنالم زار
 چون جانش عزیز دارم، اریابم
 تا بر من دلشده بگریید زار
 تا یک نفسی مرا دهد یاری
 یاری ده خویشتن در این ماتم
 برخوان جهان چه می نشینم من؟
 برخیزم ازین جهان بی حاصل
 خواهم که شوم بپام عالم بر

افسوس که ریسمان نمی‌یابم

خواهم که کشم ز چه عرافی را

نا کرده وداع یار رفتم
 اکنون که من از قرار رفتم
 با دیده اشکبار رفتم
 دل نزد تو، یادگار رفتم
 چون من ز میان کار رفتم
 زین جا نه باختیار رفتم
 بی مونس و غمگسار رفتم
 یک‌عهد چو استوار، رفتم
 ناکام بهر دیار رفتم
 دل خسته و جان فکار رفتم
 چون محنت روزگار رفتم
 کز شهر تو سوگوار رفتم
 بنگر که چگونه زار رفتم

هیئات ! کزین دیار رفتم
 چو سود قرار وصل جانان؟
 چون خاک در تو بوسه دادم
 بگذاشتم، ای عزیز چون جان،
 زنهار دل مرا نگهدار
 بردند باضطرارم، ای دوست،
 غم خواره و مونس تو بودی
 از خلق کریم تو ندیدم
 چون ازلب تو نیافتم کام
 نیافته مرهمی ز لطف
 شکرانه بده، که از در تو
 تو خرم و شاد و کامران باش
 در قصه درد من نگه کن

کجایی؟ ای زجان خوشتر، شبت خوشباد، من رفتم

بیا درمن خوشی بنگر، شبت خوش باد من رفتم

نگارا، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی

زمن دلخسته یادآور، شبت خوش باد من رفتم

ز من چو مهر بگستی، خوشی درخانه بنشستی

مرا بگذاشتی بر در، شبت خوشباد من رفتم

تو باعیش و طرب خوشباش، من با نالموزاری

مرا کان نیست این بهتر، شبت خوشباد من رفتم

مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند

بماندم عاجز و مضطر، شبت خوشباد من رفتم

بماندم واله و حیران، میان خاک و خون غلطان

دولب خشک و دودیده‌تر، شبت خوشباد من رفتم

منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره
 نه دل در دست و نه دلبر، شبت خوش باد من رفتم
 مرا گویی که: ای عاشق، نمای وصل مرا لایق
 ترا چون نیستم درخور، شبت خوش باد من رفتم
 همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت
 نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم
 عراقی می سپارد جان و میگوید ز درد دل:
 کجایی؟ ای زجان خوشتر، شبت خوش باد من رفتم

من باز ره خانه خمار گرفتم
 سجاده و تسبیح بیک سوی فکندم
 کارم همه با جام می و شاهد و شمعست
 شمع رخ یارست و شرابم لب دلدار
 چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم
 پیوسته چنین می زده و مست و خرابم
 شیرین لب ساقی چو می و نقل فروریخت
 چون مست شدم خواستم از پای درآمد
 آویختم اندر سر آن زلف پریشان
 گفتمی: کم سودای سر زلف بتان گیر،
 با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر
 در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم
 المنة لله که میان گل و گلزار
 بگرفت بدنجان فلک انگشت تعجب
 دور از لب و دندان عراقی لب دلدار

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟
 چه گنه کرد دلم کز تو چنین دور افتاد؟
 نیک نزدیک بدم، دور چرا افتادم؟
 من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم؟

جرم این‌دان که ز جان دوست تری می‌دارم از بی دوستی تو بی‌سلا افتادم؟
 حاصلم از غم عشق تو بجز خون جگر من بیچاره بعشق تو کجا افتادم؟
 پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر که بشد کار من از دست و زپا افتادم
 تا چه کردم چه‌گنه بود چه افتاد ، چه شد؟ چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم؟
 چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟ که درین واقعه بد، ز قضا افتادم

اگر فرصت دهد ، جانا ، فراقی روز کی چندم
 زمانی با تو بنشینم ، دمی در روی تو خندم
 چو با خود خوش‌نمی‌باشم ، بیا تا با تو خوش باشم
 چو مهر از خویش ببریدم ، بیا تا با تو پیوندم
 نیایی نزد مهجوران ، نپرسی حال رنجوران
 بیا ، زان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم
 بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم
 می‌آزار از من بیدل ، که سر در پایت افکندم
 ز لفظ دل‌ربای تو بیک گفتار خشنودم
 ز وصل جان فزای تو بیک دیدار خرسندم
 وصال ، ای زجان خوشتر ، بیابم عاقبت‌روزی
 ولیک ار زنده بگذارد فراقی روز کی چندم
 وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم
 تماشاگاه جسم و جان بجز روی تو نپسندم
 درآشاد از درم ، چندان که خوش‌در روی تو خندم
 مدارم بیش‌ازین گریان ، بیا ، کت آرزومندم
 بیا ، بنشین خوش و خندان بی‌پیشم ، تا من حیران
 بتو بر می‌فشانم جان و در روی تو می‌خندم
 بیا ، کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم
 بیا ، کز آرزوی تو دمی صدبار جان کندم
 ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
 جمال‌خوب خود بنما ، گشادی ده‌ازین بندم

از خود شدم مبرا، وانگه بخود رسیدم
گفتم بی‌زبانی، بی‌گوش هم شنیدم
طالع شدست از آن من چون ذره ناپدیدم
سر ازل مرا داد، از لطف خود، کلیدم
بر آشیان وحدت بی‌بال و پر پریدم

در چشم نکو رویان زیبا همه او دیدم
وندی نظر وامق عذرا همه او دیدم
یاری ده بی‌یاران، هرجا همه او دیدم
مقصود من پرغم زاشیا همه او دیدم
او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم
فی‌الجملة همه او بین، زیرا همه او دیدم
او بود گلستانها، صحرا همه او دیدم
کندر خم و پیمانہ پیدا همه او دیدم
می‌بوی گل و سوسن، کاینها همه او دیدم
جویای عراقی شود، کورا همه او دیدم

و آندولت از کجا که تو بازآیی از درم؟
نگذاشت روزگار که گردد میسرم
یاری بیا، که با تو دمی خوش برآورم
نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم
از دست جور تو نه همانا که جان برم
مگذار هجر را، که نهد پای بر سرم
از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

رحمتی، کز غم خون شد جگرم
دم بدم از غم تو زارترم
از کف انده تو جان ببهرم

در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم
در خلوتی که ما را با دوست بود آنجا
خورشید وحدت اینک از مشرق وجودم
باری، دری که هرگز برکس نشد گشاده
چون محو گشتم از خود همراهن عراقی

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
در دیده، هر عاشق او بود همه لایق
دلدار دل‌افکاران غم‌خوار جگرخواران
مطلوب دل درهم او یافتم از عالم
دیدم همه پیشرو پس، جز دوست ندیدم کسی
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین
دیدم گل بستانها، صحرا و بیابانها
هان! ای دل دیوانه، بخرام بمیخانه
در میکده و گلشن، مینوش می روشن
در میکده ساقی شو، می درکش و باقی شو

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟
میخواستم که با تو برآرم دمی بکام
از عمر من کنون چونمانده است هم، دمی
جانا، روا مدار که با دیده پر آب
زین‌گونه سرکشی که تو آغاز کرده‌ای
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد
باوصل هم بگو که: عراقی از آن ماست

تا کی از دست تو خونابه خورم؟
لحظه لحظه بترم، دور از تو
نه همانا که درین واقعه من

چون سگان بر سر کویت گذرم؟
دشمن آسا مکن از در، بدرم
تا مگر بر رخت افتد نظرم
کی توانم که برویت نگرم؟
نامد از تو که بپرسی خبرم؟
که: غم کار عراقی بخورم

اگر با من خوشستی غمگسارم
کنون کز دست بیرون شد نگارم
تویی از جمله خوبان اختیارم
عجب نبود که جان را دوست دارم
پریشان تر ز زلف تست کارم
ببین چون باشد آرام و قرارم؟
نشسته بر سر ره چون غبارم
مگر روزی سر از جیب برآرم
که من با تو درین اندیشه یارم

اگر در من نگه کردی نگارم
بپرسیدی دمی حال فکارم
بگام دشمنان شد روزگارم
چو میدانند که او را دوست دارم
عزیزان، بنگرید: آخر چه خوارم؟
چو شب تیزه شدست این روزگارم
نه غم خواری که باشد غمگسارم
که تا از جیب محنت سر برآرم
که هم با تو درین تیمار یارم

چه شود گر بگذاری تا من
آدمم بر درت از دوستیت
دم بدم گرد درت خواهم گشت
خود چنین غرقه بخون در، که منم
تا من از خاک درت دور شدم
کرمت نیز نگفت از سر لطف

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
بآب دیده دست از خود بشویم
نگارا، بو تو نگزینم کسی را
ما جانی، که میدارم ترا دوست
ما تا کار با زلف تو باشد
ما گآرامگه زلف تو باشد
ببوی آنکه دامان تو گیرم
درآویزم بدامان تو یک شب
عراقی، دامن او گیر و خوش باش

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
بدیدی گر فراقش چونم آخر
نکرد آن دوست از من یاد، روزی
چرا خواهد بگام دشمنانم
عزیزی بودم اول بر در او
فرو شد روز من بی مهر رویش
نه دلداری که باشد مونس دل
نمیدانم که دامان که گیرم؟
عراقی، دامن غمگیر و خوش باش

دلدار و دلارام بغیر از تو ندارم

بر من نظری کن، که منت عاشق زارم

بی روی تو گلهای چمن خار شمارم
نی فرصت آن تا نفسی با تو برآرم
باشد که بگوش تو رسد ناله زارم
ورنه، بخدا، دست بفریاد برآرم

سر کفر و غم ایمان ندارم
وگرنه طاقت هجران ندارم
امید زیستن چندان ندارم
سر سودای بی‌پایان ندارم
بخر یوسف، سر زندان ندارم
چه انصافست؟ چندین جان ندارم
که: این درد ترا درمان ندارم
که من با تو بگویم کان ندارم
عراقی را چنین حیران ندارم

هر نفس دردی ز دوران میکشم
جام غم هر شب دگرسان میکشم
گر چه بر افلاک دامان میکشم
گرچه دشوارست، آسان میکشم
زحمتی هر دم ز دیوان میکشم
ساغر پر زهر هجران میکشم
کاین همه بیداد ازیشان میکشم
هر نفس سر در گریبان میکشم
وز لب او آب حیوان میکشم
مهر او در رشته جان میکشم
ناز تو چندان که بتوان میکشم
وین همه محنت پی آن میکشم

تا خار غم عشق تو در پای دلم شد
نی طاقت آن تار غمت صبر توان کرد
تا شام درآید، ز غمت، زار بگیریم
کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی

نگارا، بی تو برگ جان ندارم
بامید خیالت میدهم جان
مرا گفתי که: فردا روز وصلست
دلم در بند زلف تست، ورنه
نیاید جز خیالت در دل من
غمت هر لحظه جان میخواهد از من
خیالت با دل من دوش میگفت
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس
وگر لطف خیال تو نباشد

هر زمان جووری ز خوبان میکشم
خون دل هر دم دگرگون میخورم
باز دست غم گریبانم گرفت
جور دلدار و جفای روزگار
از پی عشق پری رخساره‌ای
جور بین، کز دست دوران دم‌بدم
چون ننالم از جفای ناکسان؟
تا نباید دیدنم روی رقیب
با خیال دوست همدم میثوم
تن‌چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب
نازنینا، ناز کن بر جان من
از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم
 باری، بیا، کد جانرا در پای تو فشانم
 اینهم روا ندارم کایی برای جانی
 بگذار تا برآید در آرزوت جانم
 بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت
 بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم؟
 دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟
 بیبوده قصه خود در پیش تو چه خوانم؟
 گیرم که من نکویم لطف تو خود نکوید :
 کاین خسته چند نالد هر شب برآستانم؟
 ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی
 وی عمر رفته، بازآ، تا بشنوی فغانم
 ای دوست گاه گاهی میکن بمن گاهی
 آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
 بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند
 کز محنت فراقست پوسیده استخوانم
 این طرفتر که دایم تو با منی و من باز
 چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم
 کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان
 جانش بلب رسیده از تشنگی؟ من آنم
 زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی :
 کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم
 هرگز نگفتی : ای جان : کان خسته را بپرسم
 وز محنت فراقش یک لحظه وا رهانم
 اکنون سزد نگارا، گر حال من بپرسی
 یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
 بر دست باد کویت بوی خوشت فرستی
 تا بوی جان‌فزایت زنده کند روانم

باری، عراقی ایندم بس ناخوشست و درهم

حال دلش دگردم، تا چون شود، چه دانم؟

بخشا، که بلب رسید جانم
 بشتاب، که سخت ناتوانم
 آخر بچه روی زنده مانم؟
 تعجیل مکن که اندر آنم
 تا بر سر کوت جان فشانم
 از خاک در تو باز مانم
 بی دوست بگام دشمنانم
 چون از پی سود در زیانم؟
 جز درد دلی کزو بجانم
 زان دستخوش غم جهانم
 بیرون شد کار می‌ندانم
 خود را بچه حيله وا رهانم؟

جانا، نظری که ناتوانم
 دریاب، که نیک دردمندم
 من خسته که روی تو نبینم
 گفתי که: بمردی از غم ما
 اینک بدر تو آمدم باز
 افسوس بود که بهر جانی
 مردن بهاز آن که زیست باید
 چه سود مرا ز زندگانی
 از راحت این جهان ندارم
 بنهادم پای بر سر جان
 کاریم فتاده است مشکل
 درمانده شدم، که از عراقی

کجایی، ای دل و جانم؟ که از غم تو بجانم

بیا که بی رخ خوب تو بیش می نتوانم

بیا ببین، نه همانا که زنده خواهم ماند

تو خود بگوی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟

چگونه باشد در دام مانده حیران صید

ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم

هوات تا ز من دل شده چه برد، چه گویم

جفات تا بمن غمزده چه کرد، چه دانم؟

ببرد این دل و اندر میان بحر غم افکند

سپرد آن بکف صد بلا و رنج روانم

بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من
 که: پای بیشترک نه، ز خویشتن برهانم
 ز گوشه‌ای غم تو گفت: می‌خورم غم کارت
 ز جانبی ستمت گفت، غم مخور که در آنم
 درین غمم که. عرافی چگونه خواهد مرد
 ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان نمیدانم
 همه هستی تویی، فی‌الجمله، این و آن نمیدانم
 بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
 بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
 بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
 بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم
 چه آرم بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد
 چه بازم در ره عشقت؟ که جان‌شایان نمیدانم
 یکی دل‌داشتم پر خون، شد آن‌هم از کفم بیرون
 کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمیدانم
 دلم سرگشته میدارد، سر زلف پریشانت
 چه می‌خواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمیدانم
 دل و جان مرا هر لحظه بی‌جرمی بی‌آزاری
 چه می‌خواهی ازین مسکین سرگردان؟ نمیدانم
 اگر مقصود تو جانست، رخ بنما و جان بستان
 و گر قصد دگر داری، من این و آن نمیدانم
 مرا با تست پیمانی تو با من کرده‌ای عهدی
 شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان نمیدانم
 ترا یک ذره سوی خود هوا خواهی نمی‌بینم
 مرا یک موی بر تن نیست کت خواهان نمیدانم

چه بی‌روزی کسم ، یارب ، کماز وصل تو محرومم !
 چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم
 چو اندر چشم هر ذره ، چو خورشید آشکارایی
 جرایبی از من حیران چنین پنهان نمیدانم
 بامید وصال تو دلم را شاد میدارم
 چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم؟
 نمی‌یابم ترا در دل ، نه در عالم ، نه در گیتی
 کجا جویم ترا آخر ، من حیران نمیدانم
 عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان ، لیکن
 نمیدانم چه می‌بینم من نادان؟ نمیدانم
 همی دانم که روز و شب جهان روشن بروی تست
 ولیکن آفتابی یا مه تابان ، نمیدانم
 بزندان فراق ، در ، عراقی پایبندم شد
 رها خواهم شدن یانی؟ ازین زندان نمیدانم

با من دل شده گریه سازد چه کنم؟
 بر من آنست که با فرقت او می‌سازم
 جانم از آتش غم سوخت ، نگویید آخر
 خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بزم
 یاد نآورد ز من هیچ و نپرسید مرا
 چند گویند مرا : صبر کن از لشکر غم؟
 من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم

دل غمگین مرا گر ننوازد چه کنم؟
 وصلش ار با من بیچاره نسازد چه کنم؟
 تا غمش یک نفسم جان نگدازد چه کنم؟
 با من آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟
 باز یک بارگیم پست نسازد چه کنم؟
 بر من از گوشه ناگاه بتازد چه کنم؟
 گر عراقی بچنین فخر ننازد چه کنم؟

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم
 درباب ، که از عمر دمی بیش نماندست
 فریاد! که از هجر تو جانم بلب آمد
 دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت

در آرزوی روی تو ، وانگاه ببینم
 بشتاب ، که اندر نفس بازپسینم
 هیئات! که دور از تو همه ساله چنینم
 پس جان بدهم ، نیست تمنی بجز اینم

آن رفت ، دریفا ! که مرا دین‌ودلی بود
از بهر عراقی بدرت آمده‌ام باز

شود میسر و گویی که درجهان بینم ؟
بگوش دل سخن دلگشای تو شنوم ؟
اگر چه در خور تو نیستم ، قبول کن
بسوی من گذری کن ، که سخت مشتاقم
زبود من اثری در جهان نبودی ، گر
بدان خوشم که مرا جان‌بلب رسید ، آری

نیست کاری بآنم و اینم
صبر از تو نکرد دل ، والله
سخنی ، کز تو بشنود گوشم
در جهان گر دل از تو بردارم
کرمی کن ، کرم بخواهی کشت
با عراقی ، که عاجز غم تست

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم
دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز خود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز روی لطف بنما رو ، که دردی را که من دارم
بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
یا ، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو
بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیر ، ای یار ، دست من ، که در گردابی افتادم
که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم

زراه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن
 که خودرابی تو سامانی نمی بینم نمی بینم
 عراقی را بدرگاہت رهی بنما، که در عالم
 چو او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم
 بر در یار من سحر مست و خراب میروم
 جام طرب کشیده‌ام، ز آن بشتاب میروم
 ساغری از می لبش دوش سئوال کرده‌ام
 وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم
 از می ناب جزع او گرچه خراب گشتم
 تا دهد از کرشمه‌ام باز شراب، میروم
 بر سر خوان درد او درد بسی کشیده‌ام
 تا کشم از دو لعل او باده، ناب میروم
 جذبہ حسن دلکشش میکشدم بسوی خود
 از پی آن کشش دگر، همچو ذباب میروم
 برقع تن ز شوق او پیش رخس گشادمی
 لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم
 در سر باده میکنم هستی خویش هر زمان
 خاک رهم، رواست گر بر سر آب میروم
 شحنه عشق هر شبی بر کندم زخواب خوش
 در هوس خیال او باز بخواب میروم
 شاید اگر هوای او میکشدم که در رهش
 بر سر آب چشم خود همچو حباب میروم
 بیخود اگر از صومعه بر در میکده روم
 گر تو خطا گمان ببری راه صواب میروم
 نیست مرا ز خود خبر، بیش از اینکه: درجهان
 مست و خراب آمدم، مست و خراب میروم

که در رندی معار را پیشوایم
 حریف پاکباز کم دغایم
 نهمرد زرق و سالوس و ریایم
 دمه زنار ند سد قبایم
 که مردم سوی محانه گرایم؟
 که یکدم باحریفان خوش برآیم
 درین وحشت سرا تاچند پایم
 از آنم کاندترین وحشت سرایم
 بصدخواری، کهرند ناسزایم
 درون بکده کردند جانم
 بریدند ای دریغا، دست و پایم
 نه ره پیدا، کنون، نهرهنمایم
 فتاده بر در لطف خدایم
 که پیوسته زیار خود جدایم
 عراقی گر کند از کف رهایم

من آن قلاش و رند بی نوایم
 گدای درد نوش میپرستم
 ز بند زهد و قرایی برستم
 ردا و طیلسان یکسو نهادم
 مگر خاکم زمیخانه سرشتند
 کجایی ساقیا، جامی بمن ده
 مرا برهان زخود، کزجان بجانم
 زمانی شادمان و خوش نبودم
 مرا از درگه پاکان براندند
 برون کردند از کعبه بخواری
 درین ره خواستم زد دست و پایم
 بماندم در بیابان تحیر
 امیداز هرکه هست اکنون بریدم
 از آنست این همه بیداد برمن
 ز بیداد زمانه وا رهم من

ما چو قدر وصلت ای جان و جهان، شناختیم
 لاجرم در بوته هجران تو بگداختیم
 ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم
 سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم
 بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت
 جان ما خون گشت و دل در موج خون انداختیم
 در سماع دردمندان حاضرآ، یارا، دمی
 بشنو این سازی که ما از سوز دل بناوختیم
 عمری اندر جست و جویت دست و پایم میزدیم
 عمر ما، افسوس، بگذشت و ترا شناختیم
 زان چنین باندیم اندر شدر هجرت، که ما
 بر بساط راستی نرد وفا کز باختیم

چون عراقی با غمت دیدیم خوش، ما همجو او

از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم

وز غم نام و ننگ وارستیم
 کمر عاشقانه بر بستیم
 نفسی عاشقانه بنهشتیم
 وز دو چشمش خمار بشکستیم
 کز می لعل یار سرمستیم
 از طرب، ذره وار، برجستیم
 تا بدان آفتاب پیوستیم
 از عراقی چو مهر بگستیم
 کاین زمان نیستیم یا هستیم؟

ما دگر باره توبه بشکستیم
 خرقه، صوفیانه بدریدیم
 در خرابات با می و معشوق
 از می لعل یار سر مستیم
 شاید ار شور در جهان فکنتیم
 چون بدیدیم آفتاب رخس
 چنگ در دامن شعاع زدیم
 ذره بودیم، آفتاب شدیم
 اینهمه هست، خود نمیدانیم

هیبهات؟ که از وصل تو مهجور بماندیم
 کز روی تو، ایدوست، چنین دور بماندیم
 بربخت بدخویش، که از سور بماندیم
 بی روز رخت در شب دیجور بماندیم
 و اکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم
 از شمع رخت، تا همه بی نور بماندیم
 بنگر، چو عراقی، همه مخمور بماندیم

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم
 گشتیم دگر باره بکام دل دشمن
 ماتم زدگانیم، بیا، زار بگرییم
 خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند
 از بوی خوشت زندگی یافته بودیم
 روشن نشد این خانه، تاریک دل ما
 ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت

هم سر بجهان فرو نیاریم
 عالم همه حبه‌ای شماریم
 ما شیفته، یکی نگاریم
 در بند کمند زلف یاریم
 برجان همه عشق او نگاریم
 از خاک بتر هزار باریم

گرچه ز جهان جوی نداریم
 زان جا که حساب همت ماست
 خود با دوجهان چکار ما را؟
 کی صیدجهان شویم چون ما
 در دل همد مهر او نویسیم
 این خود همه هست، بر در او

با آنکه ز عشق زار زاریم
وز گفته خویش شرمساریم
وصلش بچه روی چشم داریم؟
با این همه هم امیدواریم
کز دیده وجانت دوست داریم
دیرست که ما در انتظاریم
بنگر که: چگونه جان سپاریم

دست از تو چگونه باز داریم
کز سوز غم تو ساز داریم
چون لطف تو چاره ساز داریم
از جانش، چو جان، نیاز داریم
چون همت سرفراز داریم
چون ما دل عشقباز داریم
جانا، چو تو دلنواز داریم
اندیشه جانگداز داریم
پیوسته دو چشم باز داریم

از غم روزگار می‌گیریم
کرد از من کنار، می‌گیریم
وز فراق نگار می‌گیریم
که: من از عشق بار می‌گیریم
زان چنین سوگوار می‌گیریم
کز تو بس دل فکار می‌گیریم
زو شدم دور، زار می‌گیریم
زارتر من ز یار می‌گیریم

خرمن خویش را بدان سوزیم

ما خود خجلیم از رخ یار
از کرده خود سیاه روییم
رویش بکدام چشم بینیم؟
ما در خور او نمایم، لیکن
ای دوست، گناه ما همینست
بر بوی نظاره جمالت
یک ره بنگر سوی عراقی

ما، کانده تو نیاز داریم
شادان بغم تو چون نباشیم؟
با سوز تو از چه رو نسازیم؟
تیمار تو گرچه جان بگاهد
سر بر قدمت نهیم روزی
جانبازی ما عجب نباشد
گر دل برود، چه باک ما را؟
دریاب، کز آتش فراق
بنما، که در انتظار رویت

من، که هر لحظه زار می‌گیریم
دلبری بود در کنار مرا
از غم غمگسار می‌نالیم
دوش با شمع گفتم از سر سوز
ماتم بخت خویش می‌دارم
با چنین خنده گریه، توز چیست؟
داشتم، گفت: دلبری شیرین
چون عراقی حدیث او بشنید

کز زشمت چراغی افروزیم

آتشی، کز درون برافروزیم
 زانکه ما بی‌رخت سیه روزیم
 از دو عالم دودیده بردوزیم
 به زعشفت چه مایه اندوزیم؟
 ابجد عشق را بیاموزیم
 ای عراقی، برو، که بهروزیم

در غمت دود آن بعرش رسد
 آفتاب جمال بر ما تاب
 تا ببینیم روی خوبت را
 مایه جان و دل براندازیم
 همچو طفلان بمکتب‌حسن
 در غم عشق اگر رود سر ما

گر چه دل خون‌کنی، از خاک درت نگریم
 جز تو فریاد رسی کو که درو آویزیم؟
 گذری کن، که مگر با تو دمی بنشینیم
 نظری کن که خوشی از سر جان برخیزم
 مشت خاکیم بخون‌جگر آغشته همه
 از چنین خاک درین راه چه گردانگیزیم؟
 هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی
 همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم
 بیم آنست که در خون جگر غرق شویم
 بسکه بر خاک درت خون‌جگر می‌ریزیم
 تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم
 همه شب تا بسحر خاک درت می‌بیزیم
 نیک و بد زان توایم، با دگریمان مگذار
 با تو آمیخته‌ایم، با دگری نامیزیم
 راه ده باز، که نزد تو پناه آوردیم
 بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم

بنگر چه کنیم؟ اگر بنوشیم
 پس بیهده ما چه می‌خورشیم؟
 کز خامی خویشتن بجوشیم

ناخورده شراب می‌خورشیم
 از بی‌خبری خبر نداریم
 تا چند پزیم دیگ سودا؟

دل مرده، برون کشیم خرقه
این زهد مزوری؟ که ماراست
با آنکه بما نمی شود راست
باشد که ز جام وصل جانان
شب خوش بودیم بی عراقی

وز ماتم دل پلاس پوشیم
کس می نخرد، چه می فروشیم؟
این کار، ولیک هم بکشیم
یک جرعه بگام دل بنوشیم
امروز در آرزوی دوشیم

ناخورده شراب میخروشیم
آنگاه شنو خروش مستان
کوتابش می که پخته گردیم؟
چون می نخرند زهد و تقوی
از جام طرب فزای ساقی
گر غمزه مست او ببینیم
هرچند بود رسید نتوان
شب خوش بودیم بی عراقی

خود تا چه کنیم؟ اگر بنوشیم
این لحظه هنوز ما خموشیم
از خامی خویش چندجوشیم؟
پس بیهده ما چه می فروشیم؟
یاران همد مست و ما بهوشیم
هیئات! که باز چون خروشیم؟
لیکن چه کنیم؟ هم بکشیم
امروز در آرزوی دوشیم

خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم
در ماتم خودیم، بیا، تا ز اشک چشم
نعره ز جان زنیم، همه روز تا بشب
تا چند چاشت ما همه از خوان غم بود؟
آهی برآوریم سحرگه، ز سوز دل
زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم
باشد که یکنفس نظری سوی ما کند
آن لحظه از عراقی، باشد که وارهم

وز های وهو، جهان همه زیروزبر کنیم
وز آب دیده سینهء تفسیده تر کنیم
خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم؟
وین بخت خفته را دمی از خواب برکنیم
نعره زنان بپیش سرایش گذر کنیم
دزدیده آن نفس برخ او نظر کنیم
گر زورها شویم، سخن مختصرکنیم

خیز، تا قصد کوی یار کنیم
روی در خاک کوی او مالیم
بزبانی، که بیدلان گویند

گذری بر در نگار کنیم
وز غمش ناله های زار کنیم
رمز کی چند آشکار کنیم

بکف وصل در سپار کنیم
 گله از بخت و روزگار کنیم
 ترک تدبیر و اختیار کنیم
 دست با دوست در کنار کنیم
 ما بشکرانه جان نثار کنیم
 گر نمیریم پس چه کار کنیم؟
 روی در روی غمگسار کنیم

هجر او را، که جان ما خون کرد
 حاشلله کزو کنیم گله!
 ما، اگر بر مراد او سازیم
 زود پا در بساط وصل نهیم
 چون لب یار شکر افشان شد
 عشق رویش چو پرده برگیرد
 از عراقی چو رو بگردانیم

هیچ باشد که ترا بار دگر وابینیم؟
 جان فشانیم، اگر آن رخ زیبا بینیم
 چه شود گر بگذاری تو دمی ما بینیم؟
 از فراق تو بگو: چند بلاها بینیم؟
 نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم
 نابود، کان دل گم کرده، خود وابینیم
 ور ببینیم رخی، در دل بینا بینیم
 ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم!
 تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم؟
 دل دهیم آ از سر زلف تو چو بویی یابیم
 روی خوب تو که هر دم دگران می بینند
 ما که دور از تو ز هجرانت بجان آمده ایم
 خورد زنگار غمت آینه، دل بفسوس
 گم شد آخر دل ما، بر در تو آمده ایم
 گر بیابیم دلی، بر سر کویت یابیم
 روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت
 روی زیبای تو، ایدوست، بگام دل خویش

ز غصه می بمیرم، با که گویم؟
 که دامان که گیرم، با که گویم؟
 گذشت از حد نفیرم، با که گویم؟
 که نبود زو گزیرم، با که گویم؟
 فراقش کرد پیرم، با که گویم؟
 همی سوزد ضمیرم، با که گویم؟
 من مسکین فقیرم، با که گویم؟
 که گویی در سعیرم، با که گویم؟
 بدیده می پذیرم، با که گویم؟
 بدست او اسیرم، با که گویم؟

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟
 ز هجر یار گریانم، ندانم
 ز جورش در فغانم، چند نالم
 مرا از خود جدا دارد نگاری
 ببوی وصل او عمرم بسر شد
 شب و روز آتش سودای عشقش
 مرا خلقان توانگر می شمارند
 چنان سوزد مرا تاب غم او
 هر آن غم، کز فراقش بر من آید
 بفریادم شب و روز از عراقی

ز غصه ناتوانم، با که گویم؟
 ز بی یاری بجانم، با که گویم؟
 نمیدارم، ندانم با که گویم؟
 ولی پیش که خوانم با که گویم؟
 میان خون تپانم، با که گویم؟
 ز محنت همچنانم، با که گویم؟
 بکام دشمنانم، با که گویم؟
 ز هستی در زیانم، با که گویم؟
 ز بودش در فغانم، با که گویم؟

بیگانه مشو، که آشناییم
 در باز گشای، تا درآییم
 لیکن چه کنیم؟ مبتلاییم
 بیوسته چرا ز تو جداییم؟
 بر روی تو شیفته چراییم؟
 در حسرت تو بمرده، ماییم
 بپذیر زما، که بی‌نواییم
 دور از تو همیشه در بلاییم
 هرچند که ما ترا نشاییم
 نه آنچه که ما بدان سزاییم
 گر محتشمیم وگر گداییم
 هر دم غزلی دگر سراییم

نیم چون خوشدل و خرم بگیریم
 زمانی بر دل پر غم بگیریم
 گهی از زخم بی مرهم بگیریم
 چو عیسی رفت، بر مریم بگیریم
 ندارد هیچ سودی، هم بگیریم

ز دلتنگی بجانم، با که گویم؟
 ز تنهایی ملولم، چند نالم
 بعالم در، ندارم غمگساری
 ز غصه صد هزاران قصه دارم
 چو مرغ نیم بسمل در غم یار
 فتاده چون بود در دام صیدی؟
 بکام دوستان بودم، کنون باز
 مرا از زندگانی نیست سودی
 همه بیداد بر من از عراقیست

ای دوست، بیا، که ما تراییم
 رخ باز نمای، تا ببینیم
 هرچند نه‌ایم در خور تو
 چون بی تو نه‌ایم زنده یکدم
 چون عکس جمال تو ندیدیم
 آن‌کس که ندیده روی خویت
 ماییم کنون و نیم جانی
 تا دور شدیم از بر تو
 بس لایق و درخوری تو ما را
 آنچ از تو سزد بجای ما کن
 هم زان توایم، هرچه هستیم
 از عشق رخ تو چون عراقی

بیا، ای دیده، تا یک دم بگیریم
 دمی بر جان پر حسرت بمویسیم
 گهی از درد بی درمان بنالیم
 دل ما مرد، بر تن خوش بمویسیم
 چوکار از دست رفت، این گریه، ما

کنون در حسرت آن دم بگیریم
 بر آن محروم نامحرم بگیریم
 بر آن بیچاره درهم بگیریم
 بیا، کاین یک دودم برهم بگیریم
 بر آن مسکین درین ماتم بگیریم

تا چند مراد خویش جوییم!
 بیهوده فسانه چند گوییم؟
 وی بخت، بیا، که خوش بمویم
 آن یار که دوستدار اویم
 گرد سر کوی او بپویم
 کز باغ رخس گلی بپویم
 خیزیم و گلیم خود بشویم!
 آن گرد ز راه خود برویم

آبیست حیات و ما سبوییم
 ما زنده بدان نسیم و بوییم
 ما از صفت جلال اویم
 در راه بسر دوان چو گویم
 شناخت کسی که درچه خوییم؟
 ما نیز برای گفت و گویم

یاد حق کن، تا بمانی جاودان
 در حقیقت نیستی ذاکر، بدان
 ذاکری، گرچه بجنابانی زبان
 تا کنی یاد خود و سود و زیان
 شاهد مذکور گردی بی گمان
 چون شود مذکور جانت را عیان

خوشا آندم که با ما یار خوش بود
 نشد جان محرم اسرار جانان
 تن بیمار ما درهم شد از غم
 ز عمر ما دو سه دم ماند باقی
 عراقی را کنون ماتم بداریم

تا کی همه مدح خویش گویم
 بر خیره قصیده چند خوانیم؟
 ای دیده، بیا، که خون بگیریم
 ما را چو بکام دشمنان کرد
 نگذاشت که با سگان کویش
 دانم که روا ندار آن خود
 زین به نبود، کز آب دیده
 گردیست براه در، عراقی

شهریست بزرگ و ما درویم
 بویی بمشام ما رسیدست
 بازیچه مدان، تو خواجه، ما را
 چوگان حیات تا بخوردیم
 تا خوی صفات او گرفتیم
 می گفت عراقی از سر سوز:

بگذر، ای غافل، زیاد این و آن
 تا فراموشت نگردد غیر حق
 چون فراموش شد آنچه دون اوست
 خود نیابی چاشنی ذکر دوست
 چون زخود و زیاد خود فارغ شوی
 بگذری از ذکر اسماء و صفات

نایدت یاد از دل و جان و روان
 در جمال لایزال، بی‌نشان
 خود کسی خود را نخواهد آنزمان
 برکنی دل را ز یاد این و آن
 تا تو یادآری زیار و خان و مان
 تا مگر یاد آیدت با ذاکران

ذکر جانت را فرا گیرد، چنانک
 واله و مدهوش گردی آن نفس
 هرچه خواهی آن زمان یابی ازو
 این چنین دولت نخواهی تو مگر
 یاد ناید هیچ گونه حق ترا
 ای عراقی، غیر یاد او مکن

مبتلای هجر یارم، الغیاث ای دوستان
 از فراقش سخت‌زارم، الغیاث ای دوستان
 می‌تیم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون
 ننگرد در من نگارم، الغیاث ای دوستان
 از فراق خویش همچون دشمنانم میکشد
 زانکه او را دوست‌دارم، الغیاث ای دوستان
 دیده‌اید آخر که چون بودم عزیز درگهش؟
 بنگرید اکنون چه‌خوارم؟ الغیاث ای دوستان
 غصه‌های نامرادی میکشم از دست او
 زهره نه‌گاهی برآرم، الغیاث ای دوستان
 یاد نارد از من مسکین، نپرسد حال من
 هم‌چنین یارست یارم، الغیاث ای دوستان
 هم بنگذارد مرا تا باسگان کوی او
 روزگاری میگذارم، الغیاث ای دوستان
 قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهران
 با کسی گفتن نیارم، الغیاث ای دوستان
 جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من
 غم فرستد یادگارم، الغیاث ای دوستان
 باز پرسد از من بیچاره ماتم زده
 کز فراقش سوگوارم؟ الغیاث ای دوستان

یار من باشید، کز ننگ عراقی وا رهم
کز پی او شرمسارم الغیاث ای دوستان

مطلوب دل وامق و عذرا همه اودان
زیبایی هر چهره، زیبا همه اودان
فریاد رس بی کس تنها همه او دان
در دیده، هر دلشده پیدا همه او دان
یاهیچ مدان در دوجهان، یا همه او دان
گلزار و گل و لاله و صحرا همه او دان
پیش و پس و راست و چپ و بالا همه اودان
بایست، عراقی و تمنا همه او دان

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان
بینایی هر دیده، بینا همه او بین
یاری ده محنت زده مشناس جز او کس
در سینه، هر غمزه پنهان همه او بین
هر چیز که دانی جز از او، دان که همه اوست
بر لاله و گلزار و گلت گر نظر افتد
ور هیچ چپ و راست ببینی و پس و پیش
ور آرزویی هست بجز دوست ترا هیچ

تن بهجران تو در دادم، تو دان
در کف صد گونه بیدادم، تو دان
لب ببستم، دیده بگشادم، تو دان
بر در لطف فرستادم، تو دان
از طلب اکنون باستادم، تو دان
بر در امیدت افتادم، تو دان
از همه عالم چو آزادم، تو دان
بریخست، ای دوست، بنیادم، تودان
خود مبر نامم، که من بادم، تودان
هم باندوهی، بکن شادم، تودان
روز و شب در سوز و فریادم، تودان

در کف جور تو افتادم، تو دان
الغیاث! ای دوست، کزدست جفات
بر امید آنکه بینم روی تو
دل، که از دیدار تو محروم ماند
سالها جستم، ندیدم روی تو
چون نیم نومید ز امید بهی
گر کسی حالم نداند، گو: مدان
میگذارد تابش هجرت مرا
گر ز نام من همی ننگ آیدت
ور همی دانی که شادم زاندهت
چند نالم، چون عراقی، در غمت؟

جان، امید اندر تو بست، اکنون تو دان
شد، دریغا، دل زدست، اکنون تو دان
زیر پای هجر، پست، اکنون تو دان

رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان
دست و پای می‌زدم، تا بود جان
شد دل بیچاره از دست وفات

رفت عمری گامدی کاری ز من چونکه عمرم برنشست، اکنون تو دان
 نیک نومیدم ز امید بهی حالم از بد بدترست، اکنون تو دان
 از گل شادی ندیدم رنگ و بوی خار غم درجان شکست، اکنون تو دان
 چون عراقی را ندادی ره بخود گمراهی شد خودپرست، اکنون تو دان

ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان

هان! بحذر شوید از غمزه شوخ و سنگشان

نالۀ زار عاشقان، اشک چو خون بیدلان

هیچ اثر نمی‌کند در دل همچو سنگشان

با دل ریش عاشقان، وه! که چها نمی‌کنند؟

ابرو چون کمانشان، غمزه چون خدنگشان

از لب و زلف و خال و خط‌دانه و دام کرده‌ماند

تا که برین صفت بود، دل که بردزچنگشان؟

ما چو شکر گداخته، ز آب غم و عجیتر آنک:

در دل ماست چون شکر غصه چون شرنگشان

بیش مپرس حال من، زآنکه بشرح می‌دهد

از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان

غم‌مخور ای دل، اربود یک دو دمی چو دورگل

دولت بی‌ثباتشان، خوبی و بی درنگشان

ابر صفت مریز اشک، از بی هجر و وصلشان

زانکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

جان عراقی از جهان‌گشت ملوس و بس حزین

گآهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

زدل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان

زجان، ای دوست، مهر تو جدا کردن توان؟ نتوان

اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
 شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان
 مرا دردیست دور از تو، که نزد تست درمانش
 بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان
 درینا، رفت عمر من، ندیدم یک نفس رویت
 کنون عمری که فایت شد قضا کردن توان؟ نتوان
 رسید از غم بلب جانم، رخت بنما و جان بستان
 که پیش آن رخت جان را فدا کردن توان؟ نتوان
 چه گویم با تو حال خود؟ که لطف با تو خود گوید
 که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان؟ نتوان
 عراقی گر بدرگاهت طفیل عاشقان آید
 در خود را بروی او فرا کردن توان؟ نتوان

نگارا، از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
 بخوبی در همه عالم نظر کردن توان؟ نتوان
 چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست
 زملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان
 مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
 قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان
 چو با ابروی تو چشم بپنهانی سخن گوید
 از آن معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان
 چو چشم مست خونریزت زمگان ناواک اندازد
 بجز جان پیش تیر تو سپر کردن توان؟ نتوان
 گرفتم خود که بگریزم زدام زلف دلگیرت
 ز تیر غمزه مستت حذر کردن توان؟ نتوان
 نگویی چشم مستت را، که خون من همی ریزد
 زخون بی‌گناه، او را حذر کردن توان؟ نتوان

بگو با غمزه شوخت، که رسوای جهانم کرد:

بپیران سر عراقی را سمر کردن توان؟ نتوان

عاشقی دانی چه باشد، بی دل و جان زیستن

جان و دل برباختن، بر روی جانان زیستن

سوختن در هجر و خوش بودن بامید وصال

ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن

تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟

از حیات خود بجانم، چند ازین سان زیستن؟

بس مرا از زندگانی، مرگ کو، تا جان دهم؟

مرگ خوشتر تا چنین بادرد هجران زیستن

ای ز جان خوشتر، بیا تا بر تو افشانم روان

نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن

بر سر گویت چه خوش باشد بیوی وصل تو

در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن؟

از خودم دورافکنی، وانگاه گویی: خوش بزی

بیدلان را مرگ باشد بی تو، ای جان، زیستن

هان! عراقی، جان بجانان ده، گرانجانی مکن

بعد ازین بی روی خوب یار، نتوان زیستن

سهل گفתי بترک جان گفتن

جان فرهاد خسته شهرینست

دوست میدارمت ببانگ بلند

وصف حسن جمال خود خودگوی

تا بجدیست تنگی دهندت

گر نبودى کمر، میانت را

من بدیدم، نمیتوان گفتن

کی تواند بترک جان گفتن؟

تا کی آهسته و نهان گفتن؟

حیف باشد بهر زبان گفتن

که نشاید سخن در آن گفتن

کی توانستی نشان گفتن؟

ز آرزوی لبست عراقی را

تا توانی هیچ درمانم مکن
رنج من می‌بین و فریادم مرس
جز بدشنام و جفا نامم مبر
گر نخواهی کشتنم از تیغ غم
ور برآن عزمی که ریزی خون من
از من مسکین بهر جرمی مرنج
گر گناهی کردم از من عفو کن
تا عراقی ماند در درد فراق

شد مسلم حدیث جان گفتن

هیچ‌گونه چاره، جانم مکن
درد من می‌بین و درمانم مکن
جز بدرد و غصه فرمانم مکن
مبتلای درد هجرانم مکن
جز بتیغ خویش قربانم مکن
پس بهر جرمی مرنجانم، مکن
ور خطایی رفت تاوانم مکن
درد با من گوی و درمانم مکن

ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن
ز آرزوی روی خود زرام مدار
از من مسکین مبر یک بارگی
بی‌کسی را بی‌دل و بی‌جان مدار
گر گناهی کردم از من مدان
هرچه آنکس درجهان باکس نکرد
با عراقی غریب خسته دل

چشم من از هجر خود گریان مکن
از فراق خود مرا بی‌جان مکن
من ندارم طاقت هجران، مکن
مفلسی را بی‌سر و سامان مکن
خویشتن را گو، مرا تاوان مکن
با من بیچاره هر دم آن مکن
هرچه از جور و جفا بتوان مکن

بی‌رخت، جانا، دلم غمگین مکن
خود ز عشقت سینه‌ام خون‌کرده‌ای
بر من مسکین ستم تا کی کنی؟
چند نالم از جفا و جور تو؟
هرچه می‌خواهی بکن، بر من رواست
بر من خسته، که رنجور توام
در همه عالم مرا دین و دلیست
خواه با من لطف کن، خواهی جفا
با عراقی گر عتابی می‌کنی

رخ مگردان از من مسکین، مکن
از فراقت دیدهام خونین مکن
خستگی و عجز من می‌بین، مکن
بس کن و بر من جفا چندین مکن
بی‌نصیب زان لب شیرین مکن
گر نمبگویی دعا، نفرین مکن
دل فدای تست، قصد دین مکن
من نیارم گفت: کان کن، این مکن
از طریق مهر کن، وز کین مکن

ای یار، بیا و یاری کن	رنجه شو و غم‌گساری کن
آخر سگک در تو بودم	یادم کن و حق‌گزاری کن
ای نیک، ز من همه بد آمد	نیکی کن و بردباری کن
بر عاشق خود مگیر خرده	ای دوست بزرگواری کن
ای دل، چرا ترا فتاد این‌کار	رو بر در یار زاری کن
ای بخت، بموی بر عراقی	وی دیده، تو نیز یاری کن

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من
 باز نمای رخ، که شد بی‌تو تباه حال من
 ناز مکن، که میکند جان من آرزوی تو
 عشوه مده، که میدهد هجر تو گوشمال من
 رفت دل و نمیرد آرزوی تو از دلم
 عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من
 باز نگر که: میکشد بی تو مرا فراق تو
 چاره؟ من بکن، مجو بی سببی زوال من
 ز آرزوی جمال تو نیست مرا ز خودخبر
 طعنه مزن، که: نیستی شیفته جمال من
 بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی
 آه! اگر نسوختی آتش هجر بال من
 آمدمی بدرگهت هر نفسی هزار بار
 گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
 بچد عذر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من؟
 بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟
 بچه حيله واستانم دل خود ز چنگ او من؟

چون خدنگ غمزه، او دل و جان و سینه خورده
 پس از این دگر چه بازم بسر خدنگ او من؟
 ز غمش دو دیده خون گشت و ندید رنگ او چشم
 نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
 دل و دیس بیاد دادم بامید آنکه یابم
 خبری ز بوی زلفش، اثری ز زرنگ او من
 چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد
 بچه حیلہ جان برآرم زدم نهنگ او من؟
 لب او چو شکر آمد، غم عشق او شرنگی
 بخورم ببوی لعلش، چو شکر شرنگ او من
 بعتاب گفت: عراقی، سر صلح تو ندارم
 همه عمر صلح کردم بعتاب و جنگ او من

بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره خون
 که بی تو زار چنان شد که: من نکویم چون؟
 ببین که پیش تو در خاک چون همی غلتد؟
 چنانکه هر که بیند برو بگیرد خون
 بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن گام
 فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون
 نه پای آنکه ز پیش زمانه بگیرد
 نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
 کنون چه چاره؟ که کار دلم ز چاره گذشت
 گذشت آب چو از سر، چه سود چاره کنون؟
 طبیب دست کشید از علاج درد دلم
 چه سود درد دلم را علاج با معجون؟
 علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
 تویی که زنده کنی مرده را بکن فیکون

چو دل ز دایره عقل بی تو شد بیرون
 مپرس از دلم آخر که: چون شد آن مجنون؟
 دلم، که از سر سودا بهر دری میشد
 چو حلقه بین که بمانده است بر در تو کنون
 کسی که خاک درت دوست‌تر ز جان دارد
 چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون؟
 دلم، که حلقه بگوش در تو شد مفروش
 که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون
 چو رایگانست آب حیات در جویت
 چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون؟
 دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت
 ولی ز مهر تو هرگز نکشت دیگرگون

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمالت‌این؟
 در وصف توام حیران، آخر چه کمالست این؟
 رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا
 ای حسن رخت زیبا، آخر چه جمالت‌این؟
 حسنت چو برون تازد، عالم سپراندازد
 هستی همی دربازد، آخر چه جلالست این؟
 عشقت سپه انگیزد، خون دل ما ریزد
 زین قطره چه برخیزد؟ آخر چه قتالست این؟
 در دل چو کنی منزل، هم‌جان ببری هم‌دل
 از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصالست این؟
 وصلت بتر از هجران، درد تو مرا درمان
 منع تو به از احسان، آخر چه نوالست این؟
 میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ
 ای‌با دوجهان درجنگ، آخر چه محالست‌این؟

از عکس رخ روشن، آیینہ کنی گلشن
 ای مردم چشم من، آخر چه مثالست این؟
 عقل ار همه بنگارد، نقشت بخیال آرد
 کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیالست این؟
 جان ارچه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد
 کی جام لبث نوشد؟ آخر چه محالست این؟
 زلف تو کمند افکند، و افکند دلم دربند
 در سلسله شد پابند، آخر چه عفالست این؟
 آن دل، که بکوی تو، می بود بیوی تو
 خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصالست این؟
 با جان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟
 حال دل من می بین، آخر چه دلالت این

ای دل و جان عاشقان شیفته، جمال تو
 کام دل شکستگان دیدن تست هر زمان
 دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار
 خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمی کند
 من بغم تو قانعم، شاد بدرد تو، از آنک
 تو بجمال شادمان، بیخبر از غمم دریغ!
 ناز زحد بدرمیر، بازنگر که: درخورست
 بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!
 هوش و روان بیدلان سوخته، جلال تو
 راحت جان خستگان یافتن وصال تو
 روی نهاده بر درت منتظر نوال تو
 ورنه بخواب دیدمی، بوکه شبی وصال تو
 چیره بود بخون من دولت اتصال تو
 من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو
 ناز ترا نیاز من، چشم مرا جمال تو
 چندکشد، تو خود بگو، خسته دلی دلالت تو؟

ای دل و جان عاشقان شیفته، لقای تو
 سرمه، چشم خسروان خاک در سرای تو
 مرهم جان خستگان لعل حیات بخت تو
 دام دل شکستگان طره دلربای تو

در سر زلف و خیال تو رفت دل همه جهان
 کبست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟
 دست تهی بدرگهت آمدهام امیدوار
 لطف کن ارچه نیستم در خور مرحبای تو
 آینه دل مرا روشنی ده از نظر
 بو که بینم اندرو طلعت دلگشای تو
 جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
 گر چه حقیقت منست جام جهان نمای تو
 آرزوی من از جهان دیدن روی تست و بس
 رو بنما، که سوختم ز آرزوی لقای تو
 گام دلم ز لب بده، وعده بیشتر مده
 را که وفا نمیکند عمر من و وفای تو
 نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لب
 کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

بیمار گشته به نشود جز بیوی تو
 بنگر: چگونه می تپد از آرزوی تو؟
 بنمای رخ، که جان بدهم پیشروی تو
 گر یافتی نسیم گلستان کوی تو
 در راه بماند و راه نیاورد سوی تو
 چون بازمانده، گمشده در جست وجوی تو

قبله جان چشم تو ابروی تو
 برده خوابم نرگس جادوی تو
 در خم چوگان ز زلف وگوی تو
 تا مگر بینم رخ نیکوی تو
 آب حیوان رایگان درجوی تو

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو
 باری، بپرس حال دل ناتوان من
 از آرزوی تو جانم بلب رسید
 حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟
 در راه جست وجوی تو هر جانبی دوید
 از لطف تو سزد که کنون دست گیریش

ای همه میل دل من سوی تو
 نرگس مستت ربوده عقل من
 بر سر میدان جانبازی دلم
 آمدم در کوی امید تو باز
 من جگر تفتیده بر خاک درت

باز کردم نا امید از کوی تو
 من ندارم طاقت بازوی تو
 چشم امیدم بمانده سوی تو
 تا مگر یایم زمانی بوی تو
 مانده‌ام در درد بی‌داری تو
 چون فروماندم زجست‌وجوی تو
 ناشده یک لحظه همزانی تو
 از نسیم جان فزای موی تو
 تا بگام دل نبیند روی تو؟

جمله ترکان جهان هندوی تو
 زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو
 بامدادان طلعت نیکوی تو
 از گل گلزار عالم بوی تو
 و آب حیوان رایگان در جوی تو
 جان شکار غمزه جادوی تو
 تاچه خواهد کرد با ما خوی تو؟
 بر سر آیم عاقبت چون موی تو
 هم شود گه‌گاه همزانی تو
 چون نهان شد در خم کیسوی تو
 تا نیابد کس نشان و بوی تو
 تا عراقی ره نیابد سوی تو

وآن شاهد جان انس و جان کو؟
 و آن آرزوی همه جهان کو؟
 کان یار لطیف مهربان کو؟
 آن عیش و خوشی و آن‌زمان کو؟
 گر عاشق صادقی نشان کو؟

ای‌اسد من، روا داری مگر؟
 لطف کن، دست‌جفا بر من مدار
 روزگاری بوده‌ام بر درگهت
 تا مگر بینم دمی رنگ رخت
 چون ندیدم رنگ‌رویت، لاجرم
 بر من مسکین عاجز رحم کن
 در غم تو روزگارم شد دریغ!
 هم مشام جانم آخر خوش‌شود
 خود عراقی جان شیرین‌کی دهد

ترک من، ای من غلام روی تو
 لعل تو شیرین‌تر از آب حیات
 خرم آن عاشق، که ببیند آشکار
 فرخ آن بیدل، که باید هر سحر
 حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟
 دل گرفتار کمند زلف تو
 غمزه، خونخوار تو کرد آنچه کرد
 من چو سر در پای تو انداختم
 چون دل من در سر زلف تو شد
 هم ببیند جان جمال تو عیان
 هر زمان جایی دگر سازی مقام
 هر نفس جایی دگر پی‌گم کنی

آن مونس غمگسار جان کو؟
 آن جان جهان کجاست آخر؟
 حیران همه مانده‌ایم و واله
 با هم بودیم خوش، زمانی
 ای دل شده، دم مزن ز عشقش

ور بی خبری ز جان فغان کو؟
 خون دل و چشم خود فشان کو؟
 دل خسته و جان ناتوان کو؟
 سرکشته میباش هم چنان کو

مطرب غزل تر روان کو؟
 و آن راحت جان ناتوان کو؟
 آن صیقل غمزدای جان کو
 مخمور میم، می مغان کو؟
 آن زاهد خشکجان فشان کو؟
 ترک بد و نیک و سوزیان کو؟
 جان و دل و دیده درمیان کو؟
 عیش خوش و عمر جاودان کو؟
 صحرا و گل و می مغان کو؟
 بوی خوش باغ و بوستان کو؟
 بوی سر زلف دلستان کو؟
 کان یار لطیف مهربان کو؟
 خونابه، چشم خون فشان کو؟
 آن عیش کجاو آنزمان کو؟
 از وی چه نشان دهیم: آن کو؟
 باشد که دمی شود چنان کو؟
 جان در رهاو، ولیک جان کو؟

گر با خبری ازو نشان چیست؟
 گر یافتمای ز عشق بویی
 ور همچو من از فراق زاری
 ای دل، منگر سوی عراقی

سافی، قدحی می مغان کو؟
 آن مونس دل کجاست آخر؟
 آیینه، سینه زنگ غم خورد
 از زهد و صلاح توبه کردم
 اسباب طرب همه مهیاست
 گر زهد تو نیست جمله تزویر
 ور از دو جهان کران گرفتی
 با شاهد و شمع در خرابات
 در صومعه چند زهد ورزیم؟
 چون بلبل بی نوا چه باشیم؟
 ما را چه زباغ و بوی گلزار؟
 با دل گفتم: مرا نکویی
 ور یافتمای ازو نشانی
 با هم بودیم روزگی چند
 دل گفت: هر آنچه او ندانست
 با اینهبه جهد میکنم هم
 خواهد که فدا کند عراقی

کاو از داد مرغ خوشالجان صبحگاه
 خوش نعره ایست نعره، مستان صبحگاه
 زبید، که باز شد در بستان صبحگاه
 بادی که میوزد ز گلستان صبحگاه
 نقدست این دم آنهمه برخوان صبحگاه

ما نا دمید بوی گلستان صبحگاه
 خوش نغمه ایست نغمه، مرغان صبحدم
 وقتی خوشست و مرغ دل از نغمه ایزند
 از صد نسیم گلشن فردوس خوشترست
 در خلد هرچه نسبه ترا وعده داده اند

خوش مجلسیست : درد ندیم و درینغ یار
 جانا، بخور ساز درین بزم، تا مگر
 تا ز آتش فراق، دل عاشقی نسوخت
 خواهی چو صبح سر ز گریبان برآوری
 باشد که قلب ناسره، تو سره شود
 دامان صبح گیر، مگر سر برآورد
 چون دانه‌ای، دل تو که چون جوزغم شدست
 شب خفته ماند بخت عراقی، از آن سبب
 غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه
 خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
 خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه
 کونه مکن دو دست ز دامان صبحگاه
 می‌سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
 صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
 انداز پیش مرغ خوش‌الحان صبحگاه
 محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
 عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
 عشق رویت رستخیزی از زمین انگیزته
 آرزویت، غلغلی، در آسمان انداخته
 چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته
 چون سپندی جان مشتاقان در آن انداخته
 روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ
 در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
 دیدن رویت، که دیرینه تمنای دلست
 آرزویی در دل این ناتوان انداخته
 چند باشد بیدلی در آرزوی روی تو؟
 بر سر کوی تو سر برآستان انداخته
 بی‌تو عمرم شد، درینغا! و چه حاصل از درینغ
 چون نیاید باز، تیر از کمان انداخته
 مانده‌ام در چاه‌هجران، پای در دنبال مار
 دست در کام نهنگ جان‌ستان انداخته
 هیچ بینم باز در حلق عراقی ناگهان
 جذبه‌ای دل‌ربایی ریمان انداخته؟

بختای بلطف بر شکسته
 کاشکنه نرم زهر شکسته
 این لحظه ندم بتر شکسته
 تو رخ ز شکسته بر شکسته
 بی قدر شود گهر شکسته
 پیکان تو در جگر شکسته
 جانا دل من بسر شکسته
 زان شد دل من مگر شکسته
 آن مرغک بال و پر شکسته
 گر غمزده است وگر شکسته

ای راحت روح هر سکسه
 بر جان من شکسته رحم آر
 بیوسه ز عم شکسته بدم
 ای بار غمت شکسته پشتم
 بر سنگ مزن تو سینه ما
 ای تیر غمت رسیده بر دل
 بی لطف تو کی درست گردد؟
 آمد بدرت ندیده رویت
 در گوی تو جان سپرد هر بار
 دل بنده تست در همه حال

بس نکته‌های معنی اندر زبان نهاده
 در من مزید عشقش پیش دکان نهاده
 در بارگاه صورت تختش عیان نهاده
 وانگه نشان هستی بر بی‌نشان نهاده
 سری بدین عزیزی در قعر جان نهاده
 ابلیس بهر تاء دیب اندر میان نهاده
 هر لحظه جرم و عصیان بر این و آن نهاده
 اندر بهشت باقی، امن و امان نهاده
 هر کس نصیب او را هم غیب‌دان نهاده
 گوش دل عراقی بر آستان نهاده

ای در میان جانم گنجی نهان نهاده
 سر حکیم ما را در شوق لایزال
 در جلوه‌گاه معنی معشوق رخ نموده
 از نیست هست کرده، از بهر جلوه خود
 روحی بدین لطیفی در جاه تن فکنده
 خود کرده رهنمایی آدم بسوی گندم
 خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بیبانه
 بعضی برای دوزخ بعضی برای انسان
 کس را درین میانه چون و چرا نزیبید
 عمری درین تفکر، از غایت تحیر

در هر دهن ز یاد لبثت پر غسل شده
 مشاطه جمال تو لطف ازل شده
 ارواح، حال گشته و اجسام، حل شده
 در حلقهای زلف تو صاحب محل شده
 آورده خط بخون من و در عمل شده
 وز کافری زلف تو در دین خلل شده

ای هر دهن ز یاد لبثت پر غسل شده
 آوازه وصال تو کوس ابد زده
 از نیم ذره پرتو خورشید روی تو
 جانها ز راه حلق برافکنند خویشتن
 ترک رخت، که هندوک اوست آفتاب
 ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر

بر تو چو من بدل نگزینم ، روا مدار
 در صومعه نکنجد رند شرابخانه
 آبی که من خورم ز تو با خون بدل شده
 ساقی ، بیک کرتمه بتکن هزار توبه
 عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟
 بستان مرا زمن باز، زان چشم جاودانه
 برهم زخم ز مستی نیک و بد زمانه
 ما و شراب و شاهد، کنج شرابخانه
 چون چشم یار مخمور از مستی شبانه
 او درکناره، آنکه من رفته از میانه؟
 و آواز او شنوده از زخمه چغانه
 اینست کامرانی، دیگر همه فسانه
 پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه
 هرسه یکیست واحول بیند یکی دوگانه
 در دیدہ عراقی جام و شراب و ساقی

در صومعه نکنجد رند شرابخانه
 ساقی، بده مفی را، درد می مغانه
 ره ده قلندری را، در بزم درد نوشان
 بنما مقامری را، راه قمارخانه
 تا بکشند چو توبه، هر بت که میپرستید
 تا جان نهد چو جرعه، شکرانه در میانه
 بیرون شود، چو عنقا، از خانه سوی صحرا
 پرواز کیرد از خود، بگذارد آشیانه
 فارغ شود ز هستی وز خویشتن پرستی
 بر هم زند زمستی نیک و بد زمانه
 در خلوتی چنین خوش چه خوش بودصوحی!
 با محرمی موافق، با همدمی یگانه
 آورده روی در روی با شاهی شکر لب
 در کف می صوحی، در سر می شبانه

ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام
 مطرب سرود کفنه هر دم دگر ترانه
 باده حدیث جانان. باقی همه حکایت
 نعمه خروش مستان دیگر همه فسانه
 نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی
 خم خاند عشق باقی، باقی همه بهانه

چشم از خوبانه جیحون کرده‌ای
 جانم از نيمار و غم خون کرده‌ای
 آن نه بیداديست کاکنون کرده‌ای
 کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای
 حالم از خودپرس: تاچون کرده‌ای؟
 مرهمی از درد معجون کرده‌ای
 با عراقی دل دگرگون کرده‌ای

دل ز دست عالمی بر بوده‌ای
 گر جمال خود بکس ننموده‌ای
 نیکوان را چاکری فرموده‌ای
 گآفتابی را بگل اندوده‌ای
 چون بدین نام خوشم بستوده‌ای
 خود تو در جان عراقی بوده‌ای

کمترک بر جان من بخشوده‌ای
 روی خوب خود بمن ننموده‌ای
 ناله‌های زار من نشنوده‌ای؟
 در جفا و دشمنی افزوده‌ای
 من چنین در رنج و تو آسوده‌ای

بازم از غصه جگرخون کرده‌ای
 کارم از محنت بجان آورده‌ای
 خود همیشه کرده‌ای بر من ستم
 زبید از خاک درت بر سر کم
 از من مسکین چه پرسي حال من؟
 هر زمان بهر دل مجروح من
 چون نگريم زار؟ چون دانم که تو

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای
 در جهان این شور و غوغا از چه خاست؟
 گوی در میدان حسن افکنده‌ای
 پرده از چهره زمانی دور کن
 چون نباشم من سگ درگاه تو؟
 در جهان بیهوده میجستم ترا

تا ز خوبی دل من بر بوده‌ای
 تا مرا بر خویش عاشق کرده‌ای
 بر من مسکین نمی‌بخشی، مگر
 از وفا و دوستی کم کرده‌ای
 کی خبر باشد ترا از حال من

کاشکی دانستمی باری که تو
تا در خود بر عراقی بسته‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو
هیچ با من یک‌نفس خوش بوده‌ای؟
صد در از محنت بر او بیگشوده‌ای
با عراقی یک‌نفس خوش بوده‌ای؟

ای یار، مکن، برمن بی یار ببخشای
در کار من غمزده، آیدوست، نظر کن
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم
اینک بامیدی بدرت آمده‌ام باز
مرغ دل من بی‌پر و بی‌بال بماندست
آنرفت که آمد ز من دل شده کاری
از کار عراقی خجل و خوار بماندم
جانم بلب آمد ز تو، زنها، ببخشای
بر جان من دل شده، ای یار، ببخشای
بس دور بماندم ز تو بیمار، ببخشای
این بار مکن همچو دگر بار، ببخشای
در دام فراق تو نگوئسار، ببخشای
اکنون که فرو مانده‌ام از کار، ببخشای
مگذار چنینم خجل و خوار، ببخشای

در کار من درهم آخر نظری فرمای
بر حال من پر غم آخر نظری فرمای
برخوان جگر خواری وز دست غمت زاری
نابوده دمی خرم، آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم زحمت؟
مردم ز غمت یک دم؟ آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی، جانم بلب آوردی
تا کی دهی، ای جان، دم، آخر نظری فرمای
بس جان و دل مرده کز بوی تو شد زنده
بر نه بدلم مرهم، آخر نظری فرمای
در کار من بیدل، نابوده بگام دل
یک لحظه درین عالم، آخر نظری فرمای
گر زانکه عراقی نیست شایسته؟ راز تو
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

ای دوست، الغیث! که جانم بسوختی
 فریاد! کز فراق روانم بسوختی
 در بوتۀ بلا، تن زارم گداختی
 در آتش عیا، دل و جانم بسوختی
 دانم که: سوختی ز غم عشق خود مرا
 لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی؟
 میسوزیم درون و تو در وی نشستهای
 پیدا نمیشود، که نهانم بسوختی
 ز آتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌های؟
 ز اندیشه فراق چنانم بسوختی
 سود و زیان من، ز جهان، جز دلی نبود
 آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
 تا کی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه؟
 کز آه سوزناک زبانم بسوختی
 بر خاک درگه تو نپیدم بسی ز غم
 چون مرغ نیم کشته تپانم بسوختی
 تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده
 کامم گداختی و زبانم بسوختی

ز جانت بنده‌ام، هر جا که هستی
 شکستی پشت من، چون بر شکستی
 چو آخر دست، از من می‌گستی
 ز نیش لب چرا جانم بختی؟
 چو خونم ریختی فارغ نشستی
 ز محنت‌های من، باری، پرستی
 عراقی، از کف من نیک بختی!

نگارا، گرچه از ما بر شکستی
 ربودی دل ز من، چون رخ نمودی
 چرا پیوستی، ای جان، با دل من؟
 ز نوش لب چو مرهم می‌ندادی
 ز بهر کشتنم صد حیلۀ کردی
 اگر چه یافتی از کشتنم رنج
 مرا کشتی، بطنز، آنگاه گویی:

ای بتو زنده جسم و جان ، مونس جان کیستی؟
 شیفته تو انس و جان ، انس روان کیستی؟
 مهر ز من گسسته‌ای ، بادگری نشسته‌ای
 رنج ز من شکسته‌ای ، راحت جان کیستی؟
 چونکه ز من جدا نه‌ای ، چیست که آشنا نه‌ای؟
 یک دم از آن مانه‌ای ، آخر از آن کیستی؟
 نز تو بمن رسد اثر ، نه برخت کنم نظر
 از تو دو کون بی خبر ، پس تو عیان کیستی؟
 صید دلم بدام تو ، توسن چرخ رام تو
 ای دو جهان غلام تو ، جان و جهان کیستی؟
 یافتمی بروز و شب از لب لعل تو رطب
 هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی؟
 بر سر کوت چون سگان هر سحری کنم فغان
 هیچ نگویی : ای فلان ، تو ز سگان کیستی؟

تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی
 چون ز خاک افتاده را برداشتی
 تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی
 صد بلا بر جان من بگماشتی
 صد علم از عاشقی افراشتی
 جنگ بگذار ، آشتی کن ، آشتی
 آن چنان نامد که می‌پنداشتی

پیش ازینم خوشترک‌میداشتی
 باز بر خاکم چرا می‌افکنی؟
 من هنوز از عشق جانی میکنم
 تا نیابم یکدم از محنت خلاص
 تا شبیخونی کنی بر جان من
 من ندارم طاقت آزار تو
 هان! عراقی ، خون‌گری گامید تو

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی
 بر در تو نشسته‌ام ، منتظر عنایتی
 گرچه بمیرم از غمت هم نکنی بمن نظر
 ور همه خون کنی دلم ، هم نکنم شکایتی

ور چمنارتو کنم جان، نرهم ز درد تو
 نیست از آنکه تا ابد عشق ترا نهایی
 دل ز فراق گشت خون، جان بلب آمد از غمت
 ز حتمم آید، ار کنم از غم تو حکایتی
 برد ز من هوای تو جان عزیز، ای دریغ
 کشت مرا جفای تو بی سبب جنایتی
 گرچه برانی از برم باز نگردم از درت
 چون ز در عنایتت یافتام هدایتی
 خسته عراقی آن تست، دور مکن ز درگهش
 تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

وی درد، بمن چه رو نهادی؟
 بس زحمت و درد سر که دادی
 آخر تو بمن کجا فتادی؟
 ای آنکه مرا همیشه یادی
 چون تو بغم همیشه شادی
 با غم همه وقت در جهادی
 انگار نبودی و نزادی

ای عشق، کجا بمن فتادی؟
 ای هجر، بجان رسیدم از تو
 از یار خودم جدا فکندی
 هرگز نکم ترا فراموش
 خرم بغم تو چون نباشم؟
 تا چند خوری، دلا، غم جان؟
 بگذر ز سر جهان، عراقی

چه کردم؟ که دلم از فراق خون کردی؟
 چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟
 چرا ز غم، دل پر حسرتم بیآزردی؟
 چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟
 نخست ار چه بصد زاریم درون خواندی
 بآخر از چه بصد خواریم بیرون کردی؟
 همه حدیث وفا و وصال میگفتی
 چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، بیا
 نظر بحال دلم کن ببین که چون کردی؟
 لوی عشق بر افراختی چنان در دل
 که در زمان، علم صبر سرنگون کردی
 کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا
 ز بار محنت، پشتم دوتا چو نون کردی
 نگفته بودی: بیداد کم کند روزی؟
 چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟
 هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت
 نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی
 بدشمنی نکند هیچ کس بجان کسی
 که تو بدوستی آن با من زیون کردی
 بسوختی دل و جانم، گداختی جگرم
 بآتش غمت از بسکه آزمون کردی
 کجا بدرگه وصل توره توانم یافت؟
 چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی
 سیاه روی دو عالم شدم، که در خم فقر
 گلیم بخت عراقی سیاهگون کردی

با خویشتن آشنا نکردی
 یک کار برای ما نکردی
 یا حاجت ما روا نکردی
 و آن وعده خود وفا نکردی
 نشنیدی و گوش وا نکردی
 بر خاک درت تو جا نکردی
 چون بر در خود رها نکردی

جانا، نظری بما نکردی
 یکدم بمراد ما نبودى
 یک وعده خود بسر نبردی
 ما را بوضال وعده دادی
 هر لابه، که بر درتو کردیم
 در کوی تو آمدیم و ما را
 پس در دل تو چگونه گنجیم؟

درد دل خسته عراقی

چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟
 چه افتادت که از من بر شکستی؟
 بهر تر دامنی رخ مینمایی
 ترا گفتم که: مشنو گفت بدگوی
 مرا گفتی: رسم روزیت فریاد
 دمی از پرده بیرون آی، باری
 هم از لطف تو بگشاید مرا کار
 نخستم برگزیدی از دو عالم
 لب خود بر لب من مینهادی
 خوشا آن دم که با من شاد و خرم
 ز بیم دشمنان با من نهانی
 چو عنقا، تا بچنگ آری مرا باز
 مرا چون صید خود کردی، باخر
 تو با من آنزمان پیوستی، ایجان،
 از آن دم بازگشتی عاشق من
 من ار چه از تو میآیم پدیدار
 مراد تو منم، آری، ولیکن
 گزیدی هرکسی را بهر کاری

چه کردم دلبرا، از من چه دیدی!
 چه افتادت که از من سیر گشتی؟
 من از عشقت گریبان چاک کردم
 نگویی تا چه بد کردم بجایت؟
 بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن
 اگر کام تو دشمن کامیم بود
 چرا کردی بگام دشمنانم؟

دیدی، بگرم دوا نکردی

که ناگه دامن از دامن درکشیدی
 چرا یکبارگی از من رمیدی؟
 چرا از دیده من ناپدید؟
 علی رغم من مسکین شنیدی
 عفا الله نیک فریادم رسیدی!
 که کلی پرده صبرم دریدی
 که جمله بستگیها را کلیدی
 چو طفلی در برم می پروریدی
 حیات تازه در من میدمیدی
 میان انجمن خوش می چمیدی
 لب زیرین بدنان می گزیدی
 و رای هر دو عالم می پریدی
 شدی با آشیان و آرمیدی
 که بر قدم لباس خود بریدی
 که در من روی خوب خود بدیدی
 تز نیز اندر جهان از من پدید
 چو وابینی تو خود خود را مریدی
 عراقی را برای خود گزیدی

که کلی از من مسکین رمیدی
 چرا یک بارگی از من بریدی؟
 تو خوش خوش دامن از من درکشیدی
 که روی خویش از من درکشیدی
 علی رغم من مسکین شنیدی
 بگام خویشتن، باری، رسیدی
 نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟

که از رخ پرده صبرم دریدی
ز غم صد خار در جانم خلیدی
بخوبی صد چو من بنده خریدی
عراقی را ز بهر غم گزیدی

کو را بجز از تو نیست یاری
خجلت زده‌ای، گناهکاری
وز کرده خویش شرمساری
وز دوست بمانده روزگاری
دور از تو چنین بمانده خواری
بیچاره ببوی، یا غباری
نومید، چنین امیدواری
از دوستی تو دوستداری؟
کومانند کنون و زینهار

کان رفت که آید از تو کاری
بی کار چه مانده‌ای تو، باری؟
چون نیست جز اوت هیچ یاری
تا در نگری بدوستداری
ور رد کنی، اینت خاکساری
از درگه تو امیدواری؟
در بندگی تو روزگاری
ناکام شدم بهر دیاری
در دیده من خلید خاری
بوی خوش هیچ نو بهاری
بوی گل و رنگ لاله زاری؟
بی روی تو نیستم قراری
در گردن من فتاده باری

بتیر غمزه جان و دل چه دوزی؟
نچیده یک گل از بستان شادی
مکن آزاد و مفروشم، اگر چه
گزیدی هر کسی را بهر کاری

آمد بدرت امیدواری
محنت زده‌ای، نیازمندی
از گفته خود سیاه رویی
از یار جدا فتاده عمری
بوده بدرت چنان عزیزی
خرسند ز خاک درگه تو
شاید ز در تو باز گردد؟
زیبید که شود بگام دشمن
بخشای ز لطف بر عراقی

ای دل، بنشین چو سوکواری
وی دیده، ببار اشک خونین
وی جان، بشتاب بر در دوست
گو: آمده‌ام بدرگه تو
گر بپذیریم اینت دولت
نومید چگونه باز گردد
یاد آر ز من، که بودم آخر
چون از تو جدا فکندم ایام
بی روی تو هر گلی که دیدم
بی بوی خوشت نیایدم خوش
بی دوست، کرا خوش آید آخر
و اکنون که ز جمله نا امیدم
دریاب، که مانده‌ام بره در

بشتاب، که بر درت گداییست ما نا که عراقیست، آری

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟
 چو می‌شویم عاشق بر چهره تو باری
 در گلبن جمالت خاریست حسن خوبان
 مسکین کسی کزان گل قانع شود بخاری!
 خواهی که همچو زلفت عالم بهم برآید؟
 بنمای عشاقان را از موی خویش تاری!
 آن خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که ما را
 دیدار مینمودی، هر روز یک دو باری؟
 ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را
 با دولت وصال خوش بود روزگاری
 در پرده چند باشی؟ برگیر برقع از روی
 تا روی تو ببیند یک دم امیدواری
 در انتظار وصلت جانم رسید بر لب
 از وصل تو چه حاصل، ما را جز انتظاری؟
 جان جهان نمایت بنمای، تا عراقی
 اندر رخت ببیند رخسار هر نگاری

بیابد بر در وصل تو باری؟
 بگام دل رسد امیدواری!
 که دشمن گام گردد دوستداری
 ندارد جز غم تو غمگساری
 بجز غم خوردن او را نیست‌کاری
 که بیچاره ندارد جز تو یاری
 ندارم از تو جز غم یادگاری
 زمحنت وا رهم یک باره، باری!

نگارا، کی بود کامیدواری
 چه خوش باشد که بعداز ناامیدی
 بده گام دلم، مگذار، جانا
 دلی دارم گرفتار غم تو
 چنان خود کرد بادل غم، که‌گویی
 بیا، ای یار و دل را یاری کن
 بغم شادم از آن، کاندرا فراق
 چه خوش باشد که‌جان من برآید

عراقی را ز غم جان بر لب آید چه می‌خواهد غمت از دل فکاری؟

نگارا ، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟

چو شادم می‌توانی داشت ، غمگینم چرا داری؟

چه دل‌داری؟ که هر لحظه دلم از غم بجان‌آری

چه غم‌خواری ، که هر ساعت تنم را در بلاداری

بگام دشمنم داری و گویی: دوست می‌دارم

چگونه دوستی باشد ، که جانم در عنا داری؟

چه دانم؟ تا چه اجر آرم من مسکین بجای تو

که گر کردم هلاک از غم من مسکین ، روا داری

بکن رحمی که مسکینم ، بیخشایم که غمگینم

بمیرم گر چنین ، دانم مرا از خود جدا داری

مرا گویی: مشو غمگین ، که خوشدارم ترا روزی

چو می‌گردم هلاک از غم تو آنگه خوش مرا داری!

عراقی کیست تا لافد ز عشق تو؟ که در هر کو

میان خاک و خون غلتان چو او صد مبتلاداری

نمیدانم چه بد کردم ، که نیکم زار میداری؟

تنم رنجور می‌خواهی ، دلم بیماری میداری

ز درد من خبر داری ، از بنم دیر می‌پرسی

بزاری کردنم شادی ، از آنم زار میداری

دلم را خسته می‌داری ز تیر غم روا باشد

به دست هجر جانم را چرا افکار می‌داری؟

چه آزاری ز من خود را؟ بازاری نمی‌ارزم

که باشم؟ خود کیم؟ کز من چنین آزار میداری؟

مرا دشمن چه میداری؟ که نیکت دوست میدارم

مرا چون یار میدانی چرا اغیار میداری؟

مراگویی : مشوغمگین ، که غم خوارت شوم روزی
 ندانم آن ، کنون باری ، مرا غم خوار میداری
 نهی بر جان من منت که خواهم داشت تیمارت
 دلم خون شد ز تیمارت ، نکو تیمار میداری!
 دریفا! آنکه گه گاهی بدردم یاد میکردی
 عزیزم داشتی اول ، بآخر خوار میداری
 درین هم یاریم بدهی ، بدشنامی عزیزم کن
 بدردی قانعم از تو ، چگونه یار میداری؟
 بهر رویی که بتوانم من از تو رو نگردانم
 اگر بر تخت بنشانی و گر بر دار میداری
 بتو هر کس که فخر آرد ، نداری عار ازو ، دانم
 عراقی نیک بد نامست ، از آن رو عار میداری

چه خوش باشد ، دلا ، کز عشق یار مهربان میری
 شراب شوق او درکام و نامش در زبان میری
 چو با تو شاد بنشینند ز هر چت هست برخیزی
 چو از رخ پرده برگیرد بپیشش شادمان میری
 چو عمر جاودان خواهی بروی او برافشان جان
 بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری
 بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی
 حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری
 در آن لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود
 که از حسرت ، سرانگشت تعجب دردهان میری
 ببینی عاشقانش را که چون در خاک و خون خسبند؟
 تو نیز ار عاشقی باید که اندر خون چنان میری
 اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بگسل
 نیابی زندگی تا تو ز بهر این و آن میری

مقام تو ورای عرش و از دون همتی خواهی
 که چون دونان درین عالم زبهریک دونان میری
 بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن
 ببین چون می‌زییی امروز، فردا آن چنان میری
 اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید
 وگر عشقی دگر داری ندانم تا چسان میری؟
 بدو گر زندمای، یابی ز مرگ آسایش کلی
 وگر زنده بجانی تو، ضرورت جان‌کنان میری؟
 عراقی، گفتنت سهلست ولیکن فعل می‌باید
 وگر تو هم از آنانی بمردن هم‌چنان میری

بگو نظارگیان را صلاهی جانبازی
 که جان جمله جهان ز انتظار بگذاری
 رخ از نقاب برافکن، مرا براندازی
 که شمع، روشنی آنکه دهد که بگذاری
 بصد زبان و تو با وی هنوز دمسازی
 زمان زمان ز رخت نقش دیگر آغازی
 بلی، عجب نبود ز آفتاب غمازی
 که عاشقان تو چون میکنند جانبازی؟
 چو چاره دل بیچارگان نمیسازی
 زپای بوس تو برگرد نان سرافرازی
 بهیچ وجه مرا نیست با تو انبازی
 ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی
 بدان خوشم که تو با نالمام هم‌آوازی
 که هیچ دم نزنم تا توام بننوازی
 بگویم: از همه خوبان بحسن ممتازی
 چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی؟

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی
 ز روی خوب نقاب آنکھی براندازی
 نقاب روی تو، جانا، منم که چون گویم:
 ز رخ نقاب برانداز، گو: بسوز جهان
 عجب تر آنکه ترا خود جهان برون انداخت
 ز نقش روی تو با هیچ کس نشان ندهد
 رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد
 ز رخ نقاب برانداز و پس تماشا کن
 بتیر غمزه چرا خسته میکنی دلها؟
 دلم، که در سر زلف تو شد، طمع دارد
 اگر تنست و اگر جان، فدای تست همه
 بساز با من مسکین، که سازم بزم توام
 صدای صوت توام، گرچه زار مینالم
 از آن خوشست چونی نالمام بگوش جهان
 بهر چه مینگرم چون رخ تو می‌بینم
 کمال حسن ترا چون نهایی نبود

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی
روی بنمای، کهتا پیش رخت جان بدهم

در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی
پیش از آن کز تو مرا جان بلب آید ناگاه

تو خود انصاف بده: بلبل جان مشتاق
آتش هجر تو پنهان جگرم میسوزد

مکن از خاک سر کوی، عراقی را دور
باش، گو: کم نشود قیمت گوهر ز خسی

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی

دلم بی تو بجان آمد، بیا، تا جان من باشی

دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی

مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی

بغم زان شاد میگردم که تو غم خوار من گردی

از آن با درد میسازم که تو درمان من باشی

بسا خون جگر جانا، که برخوان غمت خوردم

بیوی آنکه یک باری تو هم مهمان من باشی

منم دایم ترا خواهان؟ تو و خواهان خوددایم

مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی؟

همه زان خودی جانا، از آن باکس نپردازی

چه باشد، ای زجان خوشتر، که یکدم آن من باشی؟

اگر تو آن من باشی، از این و آن نیندیشم

ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟

ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم

بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی

فلک پیشم زمین بوسد، چون من خاک درت بوسم

ملک پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی

عراقی ، بس عجب نبود که اندر من بود حیران

چو خود را بنگری درمن ، تو هم حیران من باشی

خوشا راهی ! که پایانس تو باشی
 خوشا ملکی ! که سلطانش تو باشی
 خوشا جانی ! که جانانش تو باشی
 کسی دارد که خواهانش تو باشی
 که امید دل و جاننش تو باشی !
 در آن خانه که مهمانش تو باشی
 که گلزار و گلستانش تو باشی
 نگهدار و نگهبانش تو باشی
 که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
 همه پیدا و پنهانش تو باشی
 دل بیچاره ، تا جاننش تو باشی
 بیوی آنکه درمانش تو باشی

ندیم و مونس و یارم تو باشی
 شفای جان بیمرام تو باشی
 بیوی آنکه گلزارم تو باشی
 بپا ، تا مونس غارم تو باشی
 شود آسان ، چو در کارم تو باشی
 نترسم ، چون نگدارم تو باشی
 بیوی آنکه گلزارم تو باشی
 غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
 مراد جمله گفتارم تو باشی
 که میخوامم که دلدارم تو باشی

خوشا دردی ! که درمانش تو باشی
 خوشا چشمی ! که رخسار تو بیند
 خوشا آن دل ! که دلدارش تو گردی
 خوشی و خرمی و کامرانی
 چه خوش باشد دل امیدواری
 همه شادی و عشرت باشد ، ای دوست
 گل و گلزار ، خوش آید کسی را
 چه باک آید ز کس ؟ آنرا که او را
 مپرس از کفر و ایمان تبدلی را
 مشو پنهان از آن عاشق ، که پیوست
 برای آن بترک جان بگویند
 عراقی طالب درد است دایم

چه خوش باشد - که دلدارم تو باشی
 دل پر درد را درمان تو سازی
 ز شادی در همه عالم نگنجم
 ندارم مونس در غار گیتی
 اگر چه سخت دشوارست کارم
 اگر جمله جهانم خصم گردند
 همی نالم چو بلبل در سحرگاه
 چو گویم وصف حسن ماهرویی
 اگر نام تو گویم و نگویم
 از آن دل در تو بندم ، چون عراقی

و در بالكاءس و ارفق بالرفاقی
 خلاصم ده ازین زهد نفاقی
 فلا اضحوا الی یوم التلاقی
 بده بار دگر، گر هست باقی
 تدارک بالرحیق من الحداقی
 که از بوی تو سرمستیم، ساقی
 الی کم کاءس هجران تساق
 ندارد طاقت هجران عراقی

مانا که زجفت خویش طاقی
 شوریده مگر ز اشتیاقی؟
 با هجر همیشه هم وثاقی
 مخمور تو از شراب ساقی
 خواهی که شوی بدوست باقی؟
 خون بار، که در خور فراقی
 ای کاش نبود، ای عراقی

ولم اصعد علی اعلی المراقی
 چو کردم با مسیحا هم وثاقی
 مطاء المجد او حی کالتراق
 وراى این روان هفت طاقی
 ولکن ان فنیت اکون باق
 که او را خود نباشد جفت وطاقی
 قطیرات جرین من السواق
 بیاویزندت از دار، ای عراقی

وهب نسیم روضات العراق
 کهخوش گشت از نسیم او عراقی

الاقم، و اغتنم یوم التلاقی
 بده جامی و بشکن توبه من
 مشعشة اذا اسكرت منها
 از آن باده که اول دادی، ای دوست
 و ان لم یبق یوما " فی المعارج
 مرا باده مده، بوی خودم ده
 اما تسقی کئوس الوصل یوما"
 بوصلت شاد کن جانم، کزین بیش

اندوهگنی چرا؟ عراقی
 غمگین مگر از فراق یاری؟
 خونخور، که درین سرای پرغم
 یاران ز شراب وصل سرمست
 ناگشته دمی ز خویش فانی
 جان کن، که نه لایق وصالی
 چون در خور وصل نیست بودت

فمالی لم اظا سبع الطباقی
 چرا خربنده؟ دجال باشم؟
 علی اعلی المعارج و المعالی
 به از هشتم بهشت آید مراجای
 و انی لم اصرح باتحاد
 مگو: من او و او من؟ نیک میدان
 و کیف تبین فی ثیار بحر
 مکن فاش این سخنها همچو حلاج

لقد فاح الربیع و دار ساقی
 صبا بوی عراق آورد گویی

جوی‌المشتاق‌یشفی باشتیاق
 ندیمم بخت بود و یار ساقی
 الاق مرور ایام التلاقی
 جدا گشتم ز یاران وفاقی
 ز مانا " من خمار الافتراق
 جدایی بر من از غم هیچ باقی
 و قلبی من ترا کم فی‌احتراق
 جمال دوست هم وثاقی
 واجربت الدموع من‌الماقی
 گرفتار غم و درد فراقی
 الیکم و اشتمل من اشتیاقی
 که در هندوستان از جفت‌طاقی

بنمود مرا لقای ساقی
 لب بر لب دلگشای ساقی
 لب بر لب دلگشای ساقی
 چشم خوش دلربای ساقی
 در سر هوس و هوای ساقی
 جان می‌دهم از برای ساقی
 چشمی که شد آشنای ساقی
 یعنی که در سرای ساقی
 از میکده مرحبای ساقی
 کو صیقل غمزدای ساقی؟
 اینست خود اقتضای ساقی.
 چون جام جهان‌نمای ساقی

مولای توام ، دلال تا کی؟
 بر صبر من احتمال تا کی؟

الا یا حبذا! نفحات ارض
 دریغا! روزگار نوش بگذشت
 بلیت الآن صبحی بالبلابا
 ز جور روزگار ناموافق
 ادر، یا ایهاالساقی، ارحنی
 دلم‌را شادکن، ساقی‌که‌نگذاشت
 و عل لعل لطیفی نار قلبی
 بده جامی، که اندر وی ببینم
 جرعت من التفرق کل‌یوم
 بنال، ایدل، ز درد و غم که پیوست
 الا یا اخل‌العراق، تحذقلبی
 عراقی، خوش بموی و زار بگری

آن جام طرب فزای ساقی
 در حال چو جام سجده بردم
 ننهاده هنوز چون پیاله
 ترسم که کند خرابیی باز
 پیوسته چو جام در دل آتش
 با چشم پر آب چون قنینه
 باشد چو پیاله غرقه در خون
 عمریست که میزنم در دل
 باشد که رسد بگوش جانم
 آیینۀ سینه زنگ غم خورد
 تا بستاند مرا ز من باز
 باشد که شود دل عراقی

جانا، ز منت ملال تا کی؟
 از حسن تو بازمانده تا چند؟

در پرده چنان جمال تا کی؟
 چون سایه مرا زوال تا کی؟
 از عاشق خود ملال تا کی؟
 چون ذره مرا مجال تا کی؟
 از ذره نپهان جمال تا کی؟
 من تشنه آن زلال تا کی؟
 خون دل من حلال تا کی؟
 بیداد تو ماه و سال تا کی؟
 آخر ز تو گوشمال تا کی؟
 کام دل بدسگال تا کی؟
 از حسرت آن جمال تا کی؟
 کایدل، پی هر خیال تا کی؟
 سرگشته پی محال تا کی؟
 ای ذره ترا مجال تا کی؟
 دیوانه زلف و خال تا کی؟
 ای سایه، ترا زوال تا کی؟
 بر پای دلت عقال تا کی؟
 پیوسته اسیر خال تا کی؟
 آخر طلب محال تا کی؟
 از دفتر هجر فال تا کی؟
 ای خفته، درین خیال تا کی؟
 من دانم و او و قال تا کی؟
 از شیفتگان سوال تا کی؟
 فریادچه؟ قیل و قال تا کی؟

بردار ز رخ نقاب یکبار
 از پرتو آفتاب رویت
 یکباره ز من ملول گشتی؟
 بی وصل تو در هوای مهرت
 خورشید رخا، بمن نظر کن
 در لعل تو آب زندگانی
 وصل خوش تو حرام تاچند؟
 فریاد من از تو چند باشد؟
 از دست تو پایمال گشتم
 ای دوست، بکام دشمنان باز
 دل خون شده، جان بلب رسیده
 با دل بعتاب دوش گفتم:
 اندیشه وصل یار بگذار
 در پرتو آفتاب حسنش
 آشفته روی خوب تا چند؟
 از مهر رخ جهان فروزش
 از حلقه زلف هر نگاری
 در عشق خیالی هر جمالی
 بر بوی وصل، عمر بگذشت
 در وصل، ترا چو نیست طالع
 تا دیده رخس بخواب یکشب
 هر شب منم و خیال جانان
 دل گفت که: حال من چه پرسی
 دم درکش و خون گری، عراقی

دل ربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی
 آشنایی قصه دردم شنودی کاشکی
 خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی
 جذبه حسنش مرا از من ربودی کاشکی
 ای دریغا! دیده بختم بخفتی یک سحر
 تا تویی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی
 در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته‌اند
 بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی
 چون دلم را درد او درمان و جان را مرهمست
 بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
 حلقه امید تا کی بر در وصلش زنم؟
 دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی
 از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام
 در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

از غم دلدار، زارم مرگ به زین زندگی
 وز فراقش دل فگارم، مرگ به زین زندگی
 عیش بر من ناخوشست و زندگانی نیک تلخ
 بی‌لب شیرین یارم، مرگ به زین زندگی
 زندگی بی‌روی خوش بدتر است از مردگی
 مرگ کو تا جان سپارم؟ مرگ به زین زندگی
 هرکسی دارد ز خود آسایشی، دردا! که من
 راحتی از خود ندارم، مرگ به زین زندگی
 کاشکی دیدی من مسکین چگونه در غمش
 عمر ناخوش می‌گذارم، مرگ به زین زندگی
 هر دمی صد بار از تن می‌برآید جان من
 وز غم دل بی‌قرارم، مرگ به زین زندگی

کار من جان کندنست و ناله و زاری و درد
 بنگرید آخر بکارم، مرگ به زین زندگی
 در چنین جان کندنی کافتاده‌ام، شاید که من
 نعره‌ها از جان برآرم، مرگ به زین زندگی
 هیچ کس دیدی که خواهد در دمی صدبارمرگ؟
 مرگ را من خواستم، مرگ به زین زندگی
 از پی آن کز عراقی مرگ بستاند مرا
 مرگ را من دوستدارم، مرگ به‌زین زندگی

و مالی الصبر عن ذاک الجمال
 بریز پای هجرم چندمالی؟
 و یشاق الفؤاد الی الوصال
 نشسته با تو یکدم جای خالی
 فمالی للهجر موائی و مالی
 بجای وصل هجرانست، حالی
 یان من النوی طول اللیالی
 ز درد هجر آخر چند نالی؟
 فرصت الان ارضی بالخیال
 دلم را چون همیشه در خیالی
 کما حق‌العطاش الی الزلال
 یقین می‌دان که در بند محالی

الا، قد طال عهدی بالوصال
 بوصلم دست گیر، ای دوست آخر
 یضیق من‌الفراق نطاق قلبی
 چه خوش باشد که پیش از مرگ‌بینم!
 فراقک لا یفارقنی زمانا"
 دلا، درمان‌مجو، با درد خوکن
 اما ترشی لمکنثب حزین
 دلا، امیدوار وصل می‌باش
 زمانا" کنت لا ارضی بوصل
 بدل نزدیکی، ارچه دوری ازچشم
 احن الیک و العبرات تجری
 عراقی، تا بخود می‌جویی او را

گر برخسار، تو، ای دوست، نظر داشتمی
 نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی؟
 چون من بی‌خبر از دوست دهندم خبری
 باری، از بی‌خبری کاش خبر داشتمی؟

در میان آمدمی چور سر زلفت با تو
 از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتمی
 گر ندادی جگرم وعده، وصلت هر دم
 کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی؟
 گفتیم: صبر کن، از صبر برآید کارت
 کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتمی
 خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟
 گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی
 دل گم گشته، خود بار دگر یافتی
 بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی
 گر ز روی و لب تو هیچ نصییم بودی
 بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی
 کردمی بر سر کویت گهر افشانیها
 بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی
 گر عراقی نشدی پرده روی نظرم
 برج خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

با جهان خود چه کار داشتمی
 گر بکف در نگار داشتمی؟
 حالی، آخر قرار داشتمی
 قول او استوار داشتمی
 به ازین کار و بار داشتمی
 دلبر اندر کنار داشتمی
 با خود از بخت یار داشتمی
 روز و شب کار زار داشتمی

کی چنین ناله زار داشتمی؟

در جهان گر نه یار داشتمی
 دستکی شستمی بخون جگر
 گر نبردی قرار و آرامم
 ور مرا عشوه کمترک دادی
 ور بکارم دمی نظر کردی
 دل اگر در میانه کم نشدی
 با سپاه غمت بر آمدمی
 با عراقی، اگر نه یار بود

گر نه سودای یار داشتمی

ور نه غیرت دمم فرو بستی
 بر در دوست گر رهم بودی
 ور وصالش بساختی کارم
 چه غمم بودی؟ ار درین تیمار
 یار در کارم ار نظر کردی
 زان فراموش عهد دشنامی
 روزگارم شد، ار نه عاقلمی
 بی رخ یار ناخوشت حیات
 گر عراقی برون شدی ز میان

نالہ هر دم هزار داشتمی
 روز و شب زینهار داشتمی
 با فراقش چه کار داشتمی؟
 با غمش غمگسار داشتمی
 بهترین کار و بار داشتمی
 کاشکی یادگار داشتمی
 ماتم روزگار داشتمی
 چه خوشستی که یار داشتمی!
 دلبر اندر کنار داشتمی

ای که از لطف سراسر جانی
 توجه چیزی چه بلایی چه کسی؟
 حکمت از چیست روان بر همه کس؟
 بدمی زنده کنی صد مرده
 بتماشای تو آید همه کس
 روی در روی تو آرند همه
 در مذاق همه کس شیرینی
 گرچه خوردی، همه را در خوردی
 آرزوی دل بیمار منی
 گه خمارم شکنی گه توبه
 دیده من بتو بیند عالم
 همه خوبان بتو آراستماند
 مهر هر روز دمی در بندهات
 همه در بزم ملوکت خوانند

جان چه باشد؟ که تو صد چندانی
 فتنهای؟ شنقصه‌ای! فتنای؟
 کیقبادی؟ ملکی؟ خاقانی؟
 عیسی؟ آب حیاتی؟ جانی؟
 لاله‌زاری؟ چمنی؟ بستانی؟
 قبلهای؟ آینه‌ای؟ جانانی؟
 انگبینی؟ شکری؟ سیلانی؟
 نمکی؟ آب روانی؟ نانی؟
 صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟
 می نابی؟ فقهی، رمانی؟
 آفتابی؟ قمری؟ اجفانی؟
 کهربایی؟ گهری؟ مرجانی؟
 سحری؟ صبح‌دمی؟ خندانی؟
 قصه‌ای؟ مثنوی؟ دیوانی؟

ترسابچه‌ای، شنکی، شوخی، شکرستانی

در هر خم زلف او گمراه مسلمانی

از حسن و جمال او حیرت‌زده هر عقلی
 وز ناز و دلال او واله شده هر جانی
 بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل
 وز زلف دلاویزش، آویخته هر جانی
 چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی
 زنار سر زلفش، در بند هر ایمانی
 بر مائده عیسی افزوده لبش حلوا
 وز معجزه موسی زلفش شده ثعبانی
 ترسا بچهای رعنا، از منطق روح‌افزا
 صد معجزه عیسی بنموده ببرهانی
 لعلش ز شکر خنده در مرده دمیده جان
 چشمش ز سیه کاری برده دل کیهانی
 عیسی نفسی، کز لب، در مرده دمد صدجان
 بهر چه برد دلها، هر لحظه بدستانی
 تا سیر نیارد دید نظارگی رویش
 بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی
 از چشم، روان کرده بهر دل مشتاقان
 از هر نظری تیری وز هر مژه پیگانی
 از دیر بیرون آمد از خوبی خود سرمست
 هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی
 شماس چو رویش دید خورشید پرستی شد
 زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی
 و زانکه بچشم من صوفی رخ او دیدی
 خورشید پرستیدی، در دیر، چو رهبانی
 یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت
 چشم گهر افشان شد، طبعم شکرستانی
 جان خواستم افشاندن پیش رخ او، دل گفت:
 خاری چه محل دارد در پیش گلستانی؟

گر خاک رهش کردم هم پا ننهد بر من
 کی پای نهد، حاشا، بر مور سلیمانی؟
 زین پس نرود ظلمی بر آدم ازین دیوان
 زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی
 نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر
 در وصف جمال او پرداخته دیوانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی
 امید بر سر زلفش بخیره می بندم
 در آن دلی، که ندارم، همیشه می یابم
 بیا، که بی تو دل من خراب آبادست
 چم جای تست دل تنگت من ولی یوسف
 چنانکه چشم خمارین تست مست و خراب
 چو نیست در دل تو ذرهای مسلمانی
 زمان زمان که دلم یاد چهر تو بکند
 اگر چه چشم عراقی بهر بتی نگرد
 که می بر آیدم از غصه هر نفس جانی
 چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟
 ز تیر غمزه تو لحظه لحظه پیکانی
 جهان نمیشود آباد جز بسطانی
 گهی بچه فتد و گه ببیند و زندانی
 بسوی ما نکند التفات چندان
 چگونه رحم کند بر دل مسلمانی؟
 شود ز عکس جمالت دلم گلستانی
 بجان تو، که ندارد بجز تو جانانی

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی
 دیده هر کس بجاروب مزه
 از گلستان جمال دلگشات
 آفتابا، در هوایت ذرمام
 حلقه بر در میزدم، گفתי: درآی
 آخر این بخت مرا بیداری
 از برای تو عراقی طاق شد
 در وصف کس تواند گفت؟ نی
 خاک درگاهت تواند رفت؟ نی
 هیچ بیدل را گلی بشکفت؟ نی
 آفتاب از ذره رخ پنهفت؟ نی
 اندر آن بودم که غیرت گفت: نی
 هیچکس را بخت چندین خفت؟ نی
 از همه خوبان و با تو جفت نی

کی بود کاین درد را درمان کنی؟
 کی بسازد چاره بیچارهای؟
 کی بود کاین رنج را آسان کنی؟
 بی دلی را کی دوا جان کنی؟

چند روی خوب را پنهان کنی؟
 عاجزی را چند سرگردان کنی؟
 کابر رحمت بر سرم باران کنی؟
 چند بر خوان غم مهمان کنی؟
 تا کیم در بوته هجران کنی؟
 گر میان آتشم بستان کنی
 هم سزد گر درد او درمان کنی

همیسه با غم و تیمار چونی؟
 جدا افتاده از دلدار چونی؟
 نپرسی هیچ: گای بیمار چونی؟
 درین رنج و غم بسیار چونی؟
 نخواهی گفت، گای غمخوار چونی؟
 نگویی آخر: ای افکار چونی؟
 که هرشب بامن بیدار چونی؟
 زبهر تو، که هرشب زار چونی؟
 شبی: گای یار من، بی یار چونی؟

روان خستگان افکار بینی
 دل بیچارگان بیمار بینی
 که مشتاقان خود را زار بینی
 زهرجانب دوصد خونخوار بینی
 که برخاک در خود خوار بینی
 نظر کن، تا غم و تیمار بینی
 ولی اندوه و غم بسیار بینی
 که هم روزی رخ دلدار بینی
 اگر خواهی که روی یار بینی

کی برون آیی ز پرده آشکار؟
 چند رو گردانی از سرگشتهای؟
 در بیابان غم، وقت این دمست
 بسکه غم خوردم زجان سیر آمدم
 دود سوز من گذشت از آسمان
 همچو ابراهیم از لطف سزد
 چون عراقی سر نهاده بر درت

نگویی باز: گای غمخوار چونی؟
 کجایی با فراقم در چه کاری
 مرا دانی که بیمارم زتیمار
 نیاری یاد از من: گای زغم زار
 مرا گرچه ز غم جان برلب آمد
 تو گرچه بینیم غلتان بخون در
 سحرگه با خیالت دیده میگفت:
 خیالت گفت: گاری نیک زارم
 سگ کوبیت عراقی را نگوید

بیا، تا بیدلان را زار بینی
 تن درماندگان رنجور یابی
 بکوی عاشقان خود گذر کن
 میان خاک و خون افتاده حیران
 بسا جان عزیز مستمندان
 یکی اندر دل زار ضعیفان
 نبینی هیچ شادی در دل ما
 دلا، با این همه امید در بند
 چو افتادی، عراقی، رومگردان

کی روی خوبت با ما نمایی؟
 هر سو دوانم، آخر کجایی؟
 پیوسته از ما مگزین جدائی
 گر دل ما یک دم برآیی
 چند از کرشمه جانرا ربایی؟
 بیچارهای را چند آزمایی
 باشد که یابم از خود رهایی

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟
 بی تو چنانم کز جان بجانم
 بیمار خود را میپرس گه گه
 جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر
 تا کی ز غمزه دلها کنی خون
 چون میبری دل، باری، نگهدار
 در بند خویشم، بنگر سوی من

این چه لطفست و آن چه زیبائی؟
 سر بر آرد دلم بشیدایی
 گر تو برقع ز روی بگشایی
 اندر ابر لطیف پیدایی
 که نیابد کمال بینایی
 پیش وصف رخ تو گویایی
 کس نبیند، مگر که بنمایی
 بیش ازین طاقت شکیبایی

ای ربوده دلم، بر عنائی
 بیم آنست کز غم عشقت
 ازخجالت خجل شود خورشید
 زیر برقع چو آفتاب منیر
 در جمالت لطافتیست که آن
 منقطع میشود زبان مرا
 آن ملاحظت که حسن روی تراست
 نیست بی روی تو عراقی را

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟

گره از کار فرو بسته، ما بگشایی؟

نظری کن، که بجان آدمم از دلتنگی

گذری کن: که خیالی شدم از تنهائی

گفته بودی که: بیایم چو بجان آیی تو

من بجان آدمم، اینک تو چرا می‌نایی؟

بس که سودای سر زلف تو پختم بخيال

عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی

همه عالم بتو می‌بینم و این نیست عجب

بکه بینم؟ که تویی چشم مرا بینایی

پیش ازین گر دگری در دل من می‌گنجید
 جز ترا نیست کنون در دل من گنجایی
 جز تو اندر نظرم هیچ کسی می‌ناید
 وین عجب‌تر که تو خود، روی بکس ننمایی
 گفتی: از لب بدهم کام عراقی روزی
 وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

نماند صبر و مرا بیش ازین شکیبائی
 بیا، که چشم مرا بی تو نیست بینایی
 بیا، که بی تو ندارد دو دیده بینایی
 ترا چه غم که تو خو کرده‌ای بتنهایی!
 بسوخت بر من مسکین دل‌تماشایی
 یکی نماند، اگر خود جمال بنمایی
 روان فشاند بر روی تو ز شیدایی
 بپرسش دل بیچارهای برون آیی؟
 مگر که رحمت آید، برو ببخشایی
 امید بسته که: تا کی نقاب بگشایی؟

بیا، که بی تو بجان آدمم ز تنهایی
 بیا، که جان مرا بی تو نیست برگ‌حیات
 بیا، که بی تو دلم راحتی نمی‌یابد
 اگر جهان همه زیرو زبر شود ز غمت
 ز بس که بر سر کوی تو ناله‌ها کردم
 ندیده روی تو، از عشق عالمی مرده
 ز چهره پرده برانداز، تا سراندازی
 بپرده درچه نشینی؟ چه باشد ار نفسی
 نظر کنی بدل خسته شکسته دلی
 دل عراقی بیچاره آرزومندست

که دراز و دور دیدم ره زهد و پاسایی
 که نماند بپیش ما را سر زهد و پارسایی
 که دگر نماند ما را سر توبه، ریایی
 که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنایی
 قدح شراب پرکن، بمن آر، چند پایی
 منم و حریف کنجی و نوای بی‌نوایی
 که بصدق توبه کردم ز عبادت ریایی
 زصلاح چون ندیدم جزلاف و خودنمایی
 که نیافت جز بمی‌کس زغم زمان رهایی

پسرا، ره قلندر سزد ار بمن نمایی
 پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی
 قدحی می مغانه بمن آر، تا بنوشم
 می صاف اگر نباشد، بمن آر درد تیره
 کم‌خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم
 نهره و نهرسم دارم، نه دل و نه دین، نه دینی
 نیم اهل زهد و توبه بمن آر ساغر می
 تو مرا شراب درده، که ز زهد توبه کردم
 ز غم‌زمانه ما را برهان ز می زمانی

چو بترک خود بگفتم چه، وصال و چه جدایی؟
 بمن شکسته دل گو گو: چگونه ای کجایی؟
 که: در آئی، ای عراقی که تو خود، حریف مائی

چو زباده مست گشتم، چه کلیسا، چه کعبه؟
 چو شکست توبه من، مشکن تو عهد، باری
 در دیر می زدم من، ز درون صدا برآمد

بیدلان را جمال بنمایی
 خستگان را دمی ببخشایی؟
 بر سر کوی تو تماشایی
 از فراغت شدیم سودایی
 هیچ باشد که یار ما آیی؟
 دل ما را بغمزه بربایی؟
 دل ما را بجان تو می بایی
 بسر کوی تو، ز شیدایی
 غمزه را حکم کن، چه میبائی؟
 منتظر گشته تا چه فرمایی؟
 تا در بسته، بو که، بگشایی

چه بود گر نقاب بگشایی؟
 مفلسان را نظارهای بخشی؟
 عمر ما شد، دریغ! ناشده ما
 با وصال نپخته سودایی
 چمتوان کرد؟ یار می نشوی
 جان ما را بچهره شاد کنی؟
 بی تو مان جان و دل نمی یابد
 پرده بردا، تا سر اندازیم
 و بر آئی که خون ما ریزی
 مفلسانیم بر درت عاجز
 چون عراقی امید در بسته

آمد بامید مرحبایی
 با آنکه نرفته بود جایی
 محروم چراست بی نوایی؟
 از دست غمت شکسته پای
 از درگه پادشه گدایی
 هر دم بمبارکی لقایی
 هر لحظه بتازگی بقایی
 جز در دل تنگ جایگایی
 ننمود مرا. جز ابتدایی
 دادم دل خود بازدهایی
 دستم نگرفت آشنایی
 راهم ننمود رهنمایی

در کوی تو لولیی گدایی
 برخاک درت گدای مسکین
 از دولت لطف تو، که عامست
 پیش که رود کجا گریزد
 مگذار که بی نصیب ماند
 چشم ز رخ تو چشم دارد
 جانم ز لب تو میکند وام
 جستم همه جای را، ندیدم
 بی روی تو هر رخی که دیدم
 دل در سر زلف هر که بستم
 در بحر فراق غرق گشتم
 در بادیه بلا بماندم

جز عکس رخت جهان نمایی
 هست آن چو سراب یا صدایی
 از تیرگی جهان صفایی
 یابم مگر از درت عطایی
 از خاک در تو توتیایی
 مرغیست که نیستش نوایی

در آینه جهان ندیدم
 خود هرچه بجز تو درجهانست
 فی الجمله ندید دیده من
 اکنون بدر تو آمدم باز
 در چشم نهاده‌ام که یابم
 در گلشن عشق تو عراقی

که در وی خوشدلی را نیست جایی
 که در عالم نیابد دلربایی!
 چه تاب کوه دارد رشته تایی؟
 که دستم می‌نگیرد آشنایی
 بکاهد جان چو نبود جان‌فزایی
 ز باغ دلبران بوی وفایی
 نمی‌بینم رهی را رهنمایی
 نه جان را جز تمنا دلگشایی
 که کس نشنید آواز درایی
 نیارد خواستن کس خونبهای
 بیابد بهر چشمش توتیایی
 که بگشاید در راحت سرایی
 بگوش جاننش آید مرحبایی
 که دریابد بقا بعد از فنایی

دلی دارم ، چه دل ، محنت‌سرایي!
 دل مسکین چرا غمگین نباشد
 تن مهجور چون رنجور نبود؟
 چگونه غرقه خونابه نباشم؟
 بمیرد دل چو دلداری نبیند
 بنالم بلبل آسا چون نیابم
 فتادم باز در وادی خونخوار
 نه دل را در تحیر پای بندی
 درین وادی فرو شد کاروانها
 درین ره هر نفس صد خون بریزد
 دل من چشم میدار کزین ره
 روانم نیز در بستست همت
 تنم هم گوش میدارد کزین در
 تمنا میکند مسکین عراقی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید ، کجایی؟

چه باشد از رخ خوبت بدین شکسته نمائی؟

نگفتم که: بیایم ، چو جان تو بلب آید؟

زهجر جان من اینک بلب رسید کجایی؟

منم کنون و یکی جان بیا که بر تو فشانم

جدا مشو زمن این دم ، که نیست وقت جدایی

گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی
 مرا چهای و ندانم که با کسی دگر آیی؟
 کجا نشان تو جویم که درجهانت نیام،
 چگونه روی تو بینم که در زمانه نپایی؟
 چهخوش بود که زمانی نظر کنی بدل من
 دلم ز غم برهانی، مرا ز غم برهایی
 مرا زلطف خود، ای دوست، ناامید مگردان
 کامیدوار بکوی تو آمدم بگدایی
 فتادهام چو عراقی، همیشه بر دروصلت
 بود که این در بسته بلطف خود بگشایی؟

ز دو دیده خون فشام، ز غمت شبجدائی
 چه کنم که هست اینها گل خیر آشنایی
 همه شبنهادهام سر، چو سگان، بر آسنانت
 که رقیب در نیاید ببهانه گدایی
 مزهها و چشم یارم بنظر چنان نماید
 که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
 در گلستان چشم ز چه رو همیشه بازست
 بامید آنکه شاید تو بچشم من درآیی
 سر برگ گل ندارم، بچه رو روم بگلشن
 که شنیدمام ز گلها همه بوی بیوفایی؟
 بکدام مذهبست این، بکدام ملتست این
 که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟!
 بطواف کعبه رفتم، بحریم رهم ندادند
 که برون در چه کردی که درون خانه آبی؟
 بقمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم
 چو بصوهعه رسیدم همه زاهد ریایی

در دیر میزدم من، که یکی ز در درآمد

که: درآ، درآ عراقی، که تو خاص از آن مایی

وصال تو هوس عاشقان شیدایی
بگاہ جلوہگری دیدہء تماشایی
بغیر خود، نہ ہمانا، کہ روی بنمائی
نہانی از ہمہ عالم، ز بس کہ پیدایی
از این میان ہمہ در چشم من تو میآیی
از آن سبب کہ تویی در دو دیدہ بینایی
جمال خود بلباس دگر بیارایی
کہ ہر نفس بدگر بنزل و دگر جایی
تو خودمقیم میان دلش ہوبدایی

زہی! جمال تو رشک بتان یغمایی
عروس حسن ترا ہیچ در نمی یابد
بدین صفت کہ تویی بر جمال خود عاشق
حجاب روی تو ہم روی تست در ہمہ حال
بہر چہ مینگرم صورت تو می بینم
ہمہ جہان بتو می بینم و عجب نبود
ز رشک تا نشناسد ترا کسی، ہر دم
ترا چگونه توان یافت در تو خود کہ رسد؟
عراقی از پی تو در بدر ہمی گردد

گذر کردم، شنیدم مرحبایی
ہمہ سر مست عشق دلربایی
ہمہ ز آشفنگی در ہوی و ہایی
ز برگ بی نوایی شان نوایی
ورای عرش و کرسی متکایی
بہر دو کون در دادہ صلابی
درین عالم، بجز تن، رشتہ نایی
ولی در عشق ہر یک رهنمایی
چہ پرسی حال مسکین گدایی؟

سحرگہ بر در راحت سرایی
درون رفتم، ندیمی چند دیدم
ہمہ از بیخودی خوش وقت بودند
ز رنگ نیستیشان رنگ و بویی
ز سدرہ برتر ایشان را مقامی
نشستہ بر سر خوان فنتوت
نظر کردم، ندیدم ملک ایشان
ز حیرت در ہمہ گم گشتہ از خود
ما گفتند: حالت چیست گفتم:

ندانم این ہمہ غم چون کشم بتنہایی؟
ز سرنوشت قلم نامہ گشت سودایی
چہ خوش بود اگر، ای عمر رفتہ باز آیی!
بسر کنیم ہر آن خدمتی کہ فرمایی

کشید کار ز نہاییم بشیدایی
ز بسکہ داد قلم شرح سرنوشت فراق
ما تو عمر عزیز و رفتہ ای زبرم
زبان گشادہ، کمر بستہ ایم، تا چو قلم

چنانکه گوشه دامن بخون نیالایی
درآمدست بسر، با وجود دانایی
در امید که بگشاید؟ ار تو نگشایی
دلم نداد، که هست آفتاب هرجایی
زهی! سعادت، اگر زان چه روی بنمایی!

باحتیاط گذر، بر سواد دیده، من
نه مرد عشق تو بودم ازین طریق، که عقل
درم گشای، که امید بستهام در تو
بآفتاب خطاب تو خواستم کردن
سعادت دو جهانست دیدن رویت

نمی یابم نشان دوست جایی
نیابم نیز آن دم را بقایی
گمارد در نفس بر من بلایی
نگوید: چون شد آخر مبتلایی؟
نیایی خوشدلی را جایگایی
که چون میباشد اندر تنگنایی!
برون شد کی توان بی آشنایی؟
نیابد جان بیمارم شفایی
نیارم خواست از وی خون بهایی
ازین خوشتر شنیدی ماجرای؟

همی کردم بگرد هر سرایی
وگر یابم دمی بوی وصالش
وگر یکدم بوصلش خوش برآرم
وگر از عشق جانم بربل آید
چنان تنگ آمدم از غم، که دروی
عجب زین محنت و رنج فراوان
ازین دریای بی پایان خونخوار
مشام تا ازو بویی نیابد
مرا یاریست، گر خونم بریزد
غمش گوید مرا: جان در میان نه

بجان می جویمت جانا، کجایی؟
همی جویم ترا هر جا، کجایی؟
ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟
زکه پرسم؟ که داند؟ تا کجایی؟
وگر پنهان نه ای، پیدا کجایی؟
چه دانم تا درین غوغا کجایی؟
شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟
بماندم بی کس و تنها، کجایی؟
نشانی در رهی بنماک کجایی؟
نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

شدم از عشق تو شیدا، کجایی
همی پویم بسویت گرد عالم
چو تو از حسن در عالم نکنجی
چو آنجا که تویی کس را گذر نیست
تو پیدایی و لیکن جمله پنهان
ز عشقت عالمی پرشور و غوغاست
فتاد اندر سرم سودای عشقت
درین وادی خونخوار غم تو
دل سرگشته، حیران ما را
چو شیدای تو شد مسکین عراقی

ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟
 برویت آرزومندم، کجایی؟
 نپرسی حال این درهم، کجایی؟
 بنالم زار: گای همدم، کجایی؟
 چو یاد آید رخت هر دم، کجایی؟
 بجان آمد دل پر غم، کجایی؟

یقین گردد ترا کو تو، تو او بی
 درین ره در ننگجی، گر چه مویی
 روان شو سوی دریا، زانکه جویی
 مجرد شو، ز سر برکش دو تویی
 اگر یک بار دست از خود بشویی
 که آنجا آبرو ریزد دو رویی
 بهر زه گرد عالم چند پویی؟
 تو چون چیزی نکردی گم؟ چه جویی؟
 ازین بستان گلی هرگز نبویی
 میان در بسته، بهر رفت و رویی
 از آن در آرزوی رنگ و بویی
 که ره پر سنگلاخ و تو سبویی
 فتاده در خم چوگان چو گویی
 عراقی، تا بترک خود نگویی

ببینی کانچه میجوئی خود او بی
 تو دریایی و پنداری که جویی
 جهان آیینہ تست و تو او بی
 چرا پیوسته در بند سبویی؟
 از آن در آرزوی رنگ و بویی
 بگرد هر دو عالم چند پویی؟

نیم بی تو دمی بی غم کجایی؟
 بیویت زندهام هر جا که هستی
 نیابی نزد این رنجور یک دم
 چو روی تو نبینم هر سحرگاه
 ز من هر دم برآید ناله و آه
 درآ شاد از درم: کز آرزویت

در این ره گر بترک خود بگویی
 سر مویی ز تو، تا با تو باقیست
 کم خود گیر، تا جمله تو باشی
 چو با دریا گرفتی آشنایی
 درین دریا گلیمت شسته گردد
 ز بهر آبرو یک روبه کن کار
 چو با تست آنچه میجویی بهر جا
 نخستین گم کنند، آنگاه جویند
 ترا تا در درون، صد خار خارست
 پس در همچو جادویی که پیوست
 ترا رنگی ندادند از خم عشق
 بهش نه پا درین وادی خونخوار
 درین میدان همی خور زخم، چون تو
 نیابی از خم چوگان رهایی

درین ره گر بترک خود بگویی
 تو جانی و چنان دانی که: جسمی
 تویی در جمله عالم آشکارا
 نمیدانم چو بحر بیکرانی
 ز بی رنگی ترا چون نیست رنگی
 بگرد خود برآ، یک بار آخر

مراد خود هم از خود باز یابی عراقی، گر بترک خود بگویی

گر از زلف پریشانه صا بر هم زند مویی

برآید زان پریشانی هزار افغان زهر سویی

بیوی زلف تو هر دم حیات نازه می‌یام

وگر نهی تو از عیشم نهرنگی ماند و نه‌بویی

بیاد سرو بالایت روان در پای تو ریزم

بیالای تو گر سروی ببینم بر لب جویی

چو زلفت گر برآرم سر بسودایت، عجب‌نبود

چه باشد با کمند شیر گیری صید آهویی؟

ز کویت گر رسد گردی با استقبال برخیزد

ز جان‌افشانی صاحب‌دلان گردی زهر کویی

چنان بنشست‌نقش دوست در آئینه چشم

که چشم عکس روی دوست‌می‌بیند زهرسویی

رقیبان دست گیریدم، که باز از نو درافتادم

بدست بی‌وفایی، سست پیمانی، جفاجویی

ملولی، زود سیری، نازنینی، ناز پروردی

لطیفی همچو گل نازک‌ولی چون سرو خودرویی

نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی

ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی

اگر چه هر سر مویم ازو دردی جدا دارد

دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی

زسودا عاشقانش همچو این گردون چوگان‌قد

بگرد کوی او سرگشته می‌گردند چون گویی

نگیرد سوز مهرجان گدازش در دل هر کس

مگر باشد چو شمع آتش‌زبانی، چرب‌پهلویی

بسودای نکو رویی اگر دل گر می‌داری

تحمل بایدت کردن جواب سرد بد خوبی

نه وصل توام نمود رویی
آویخته جان من بمویی
هر لحظه بتازه جستوجویی
دانم نرسد ببنده بویی
مآزار تو، کم ز آرزویی
افکنده بهرز، های و هوئی
زیر خم زلف تو چو گوئی

نه از تو بمن رسید بویی
اندیشه، هجر دردناکت
سودای تو در دلم فکنده
با آنکه ز گلشن وصلت
لیکن شدهام بآرزو شاد
سودای محال در دماغم
داده سر خویش را عراقی

قصائد

در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

با نوا کن هزار دستان را
تا نظاره کند گلستان را
تا دهد بلبل خوش الحان را
کند ایثار بر تو مرجان را
تا نسوزد ز شعله بستان را
بخضر بخش آب حیوان را
بگشاید زلف جانان را
بر فشان طره پریشان را
تا فشانیم بر سرت جان را
تا ببینیم ماه تابان را
بطلب راه کوی جانان را
تا ببینی ریاض رضوان را
بنگر آن آفتاب تابان را
گر بصورت ندیده‌ای جان را
حل کن مشکلات قرآن را
کز جلالش نمود برهان را
که توانی ادا کنی آن را
ور توانی بگوی ایشان را
کای فراموش کرده یاران را
وی بتاراج داده‌ایمان را
دل و دین رفت این مسلمان را

ای صبا جلو ده گلستان را
برکن از خواب چشم نرگس را
دامن غنچه را پر از زر کن
گلخوی کرده را کنی گر یاد
زاله از روی لاله دور مکن
مفشان شبنم از سر سبزه
تا معطر شود همه آفاق
بهر تشویش خاطر ما را
سر زلف بتان برقص درآر
برقع از روی نیکوان بربای
ورتماشای خلد خواهی کرد
بگذر از روضه قصد جامع کن
نرمکی طره از رخس واکن
حسن رخسار یار را بنگر
مجلس وعظ واعظ اسلام
اوست اوحد حمید احمد خلق
پیش تو ای صبا، چگویم مدح
برسان از کرم زمین بوسم
خدمت ما بدو رسان و بگو
ای ربوده ز من دل و جان را
در سر آن دو زلف کافر تو

بر فلک می‌زنیم تاوان را
 خود همین عادتست مستان را
 وین نه‌بس نسبتست انسان را
 بی‌تو خوش نیست اهل‌ملتان را
 بزدای از صدور احزان را
 می‌نیابم، دریغ، درمان را
 تا چه قصدست چرخ‌گردان را
 خود همین عادتست دوران را
 چه از آنجا که گوست چوگان را؟
 که کند یک نظاره جانان را
 تا ببیند جمال خوبان را
 هین‌وداعی کن این گران‌جان را
 خود نپرسی غریب حیران را؟
 عاقبت باز یابد اوطان را
 تا ببیند وصال کمجان را
 چون بدان راه نیست نقصان را
 تا بود دور، چرخ‌گردان را

چشم تو می‌کند خرابی و ما
 گر خرابی همی‌کند چه عجب؟
 مردم چشم تو سیه کارند
 همه‌جایی‌ترا خوشست ولیک
 شاد کن آرزوی دلها را
 قصه‌درد من بیا بشنو
 باز سر گشته‌ام همی خواهد
 خواهدم دور کردن از یاران
 ما چو گویی، قضا چو چوگانی
 می‌کند خاطر پیایی عزم
 دیده امیدوار می‌باشد
 منتظر مانده‌ام قدوم ترا
 آخر ای جان، غریب شهر توام
 هر غریبی که در جهان بینی
 جز عراقی که نیست امیدش
 من‌نگویم که حسنت افزون باد
 باد عمرت فزون و دولت یار

در مدح شیخ بهاء‌الدین زکریا ملتانی

صاح قماری الطرب دارکئوس الشراب
 داد ز لعل خودم در عقیق مذاب
 جام طرب زای او کرده نهادم خراب
 دید جهانی دگر برتر ازین نه نقاب
 ذره آن آفتاب، سایه آن مهرتاب
 جان متعجب درو کینت گشاد عجاب
 گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب

لاح صباح‌الوصال در شמוש القراب
 شاهد سرمست من دید مرا در خمار
 چهره زیبای او برده ز من صبر و هوش
 من ز جهان بی‌خبر، کرد دل من نظر
 ساحت آن دلگشای، روضه آن جانفزای
 دل متحیر درو کینت جهانی عظیم
 هاتف مشکل‌گشای گشت مرا رهنمای

عکس جمال قدیم نوربهای قدیر
 شعله روی او کرد جهان مستنیر
 نور جبینش بروز مشرق صبح یقین
 دیده اداریک او ناظر احکام لوح
 خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب
 از رغبتش فراغ وز رهبتش امان
 در دم او تافته از دم عیسی نشان
 ساقی لطف قدم داده بجام کرم
 کرده دوصد بحرنوش تا شده یکدم زهوش
 اصبح مستبشرا " من سبحات الجمال
 لاح من اسراره طلعت صبح الیقین
 راهبر اصفیا پیشرو اولیا
 شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان
 ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین
 مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز
 پرسى اگر در جهان کیست امام الامام؟
 نیستی ار مستحیل از پس آل رسول
 در نظر همتش هر دو جهان نیم جو
 سالک مسلوک را در بر او باز گشت
 سده اقبال او قبله اهل ثواب
 نظرة انعامه روح قلوب الصدور
 ای بتو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟
 پیش سلیمان چو مور تحفهای آرم ملخ
 خاک درت را از آن دردسری می دهم
 چنگ بفتراک تو زان زدمام بندهوار
 در کنف لطف تو بوده عراقی پناه
 گر شود مصطفی مدحت حسان تو
 باد بانفاس تو زنده دل عاشقان

کرد جمال آشکار از تنق بی حجاب
 لخلخه خوی او کرد جهان مستطاب
 صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب
 چشم دل پاک او مشرق ام الکتاب
 پرتو انوار او محرق نور حجاب
 در ملکوتش خیم در جبروتش قیاب
 در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب
 بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب
 باز شده در خروش سینه او کاب آب
 اشرق مستهترا " من سطوات القراب
 راح بانواره ظلمت لیل ارتیاب
 هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب
 غوث همه انس و جان معتق مالک رقاب
 واجد حق الیقین هادی مهدی خطاب
 مکمل کامل صفات عالی عالی جناب
 نشنوی از آسمان جز زکریا جواب
 آمدی از حق بقین وحی بدو صد کتاب
 در کف دریا و شش هفت فلک یک حباب
 طالب مطلوب را از در او فتح باب
 کعبه افضال او ماء من اهل العقاب
 تربت اقدامه کحل عیون النقاب
 خاطر من شب پره مدح تو خورشید تاب
 مجلس داود را نغمه طنین ذباب
 بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب
 تا کنیم روز عرض با خدمت همراکاب
 درگه رحمان بود عاجز کان را مآب
 گویدم احسنت قدجرت کنوز الصواب
 تابودانفاس خلق در دو جهان بی حساب

چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

در مدح شیخ عزیزالدین محمدالحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در جنبد
 دل بیمار مشتاقان زهر سو زار در جنبد
 و از زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد
 زهر کویی دو صد بیدل روان افکار در جنبد
 ز باد کوی او دردم دل رنجور جان یابد
 زیاد روی او هر دم دل بیمار در جنبد
 چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که عشق او
 دلی را چون بجنباند تنش ناچار در جنبد
 چو از باد هوا دریا بجنبد بس عجب نبود
 کزان باد هوای او دل ابرار در جنبد
 ولی چون دیده منکر نبیند دیده باطن
 ز ظاهر جنبشی بیند دلش زان کار در جنبد
 بیا تا بینی ای منکر، دلی از همت مردی
 که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبد
 ولی حق عزیزالدین محمد حاجی آنعاشق
 که گرد کعبه وحدت همی صد بار در جنبد
 همه عالم شود مستغرق انوار او آن دم
 که دریای روان او ز شوق یار در جنبد
 چو بیند دیده جانش جمال یار بخروشد
 دلش زان چون عیان گردد رخ دلدار در جنبد
 چو انوار یقین بروی فرود آمد بیارامد
 دل و جان و تنش چون زانهمه انوار در جنبد

جمال جانش ار بیند که و صحرا برقص آید
 کمال وحدت اریابد درو دیوار در جنبد
 نجنبد تا ضمیر او ندرد پرده‌های غیب
 چو بروی منکشف گردد همه اسرار در جنبد
 نشان جام کیخسرو که میگویند بنماید
 ضمیر پاک او آندم که از انکار درجنبد
 برآنخوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند
 در آن آتش که موسی شد سمندر وار درجنبد
 ز دست ساقی همت دو صد باده بیاشامد
 چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار درجنبد
 در آنسر وقت کانعاشق شود سرمست اگر ناگه
 نظر در کوه اندازد که وکھسار در جنبد
 فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخرامد
 درخت جانش از معنی چو شد پر بار درجنبد
 بجنبد چون فلک هر سو هزاران پرده پیش او
 چو زان یک را بسوزاند همه استار درجنبد
 فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید
 زمین را گر دهد فرمان فلک کردار درجنبد
 فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد
 که بر روی زمین مردی‌چنو عیار درجنبد
 قلندر وار در جنبد ز گفت مطرب خوشگو
 چو حق با او سخن گوید از آنگفتار درجنبد
 زهی آراسته ذات باسمای صفات حق
 زذکر پیش ذات تو دو عالم خوار درجنبد
 زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را
 خجل گشته ازو بادی که از گلزار درجنبد
 عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس
 یدانچش دسترس باشد بدان مقدار در جنبد

اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری
 روا باشد که هر شخصی ز استظهار درجنبید
 بانوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن
 همیشه تاز ذوق تن دل احرار درجنبید

در مدح شیخ صدرالدین

جان ز بهر تو در میان دارد
 چه کند؟ دسترس همان دارد
 غمت هر لحظه شادمان دارد
 آخر این خسته نیز جان دارد
 آنچنان رخ کسی نهان دارد؟
 راستی را رخ تو آن دارد
 گفت: جان عزم آن جهان دارد
 لذت عیش جاودان دارد
 نه کسی بوسه رایگان دارد
 زندگانی ترا زیان دارد
 در درون جان ناتوان دارد
 پیش صدر جهان فغان دارد
 برتر از عرش آشیان دارد
 روشن اطراف کن فکان دارد
 او در آن لامکان مکان دارد
 لوح محفوظ خود روان دارد
 روضه گلشن جنان دارد
 آفتاب شرفشان دارد
 که در آن روضه‌ای قرآن دارد
 بر درش سر بر آستان دارد

دل ترا دوست‌تر ز جان دارد
 گر کند جان بتو نثار مرنج
 با غمت زان خوشم که جان مرا
 بر دلم بار هجبر بیش منه
 رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی
 بر رخ تو توان فشاندن جان
 با خیال لب تو دوش دلم
 بوسه‌ای ده مرا، که نوش لب
 از سر خشم گفت چشم تو دور
 خوش برآشفتم زلف تو که خموش
 کز شکر خواب دیده معذورست
 مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم
 عرش بابی، که مهر همت او
 رهنمائی، که پرتو نورش
 زان سوی کاینات صحرائی است
 سبق ام‌الکتاب می‌گیرد
 شمه‌ای از نسیم اخلاقی
 ذره‌ای از فروغ انوارش
 بوی خلق محمد آن بوید
 سرفراز آن کسی بود که چو چرخ

کز فلک هفت نردبان دارد
 زبید از سر بر آسمان دارد
 آسمان گر چه هفت خوان دارد
 در بغل زان دوتای نان دارد
 قدسیان را چو میهمان دارد
 زآنکه جبریل آشیان دارد
 زآنکه از نور سایبان دارد
 رمه‌ای کوچنو شبان دارد
 بسکه او علم بی‌کران دارد
 چون پدر صاحب‌الزمان دارد
 کز جهان روی سوی آن دارد
 خاطر مگر بر سر زبان دارد
 مگر از شوق، دل نپان دارد
 کز دم عیسوی نشان دارد
 کت ز صد فتنه در امان دارد
 پای بر فرق فرقدان دارد
 که مربی مهربان دارد
 گفت: که طاقت و توان دارد؟
 هر که پادر ره بیان دارد
 خاطر مگر قفل بر دهان دارد
 تا جهان نور ز اختران دارد

خاک درگاه او کسی بوسد
 پیش او مهر چون زمین بوسد
 ریزه چینیست از سر خوانش
 بسکه بر خوان او نواله ربود
 چاشنی گیر او بود رضوان
 گرد خاک درش نگردد دیو
 بگریزد ز سایه‌اش شیطان
 نهراسد ز بیم گرگ عدو
 بر سر آمد ز جمله عالمیان
 بر سر آید پسر ز اهل زمان
 فتح گردد ز فضل او آن در
 منما، ذکر شکر تو پیوست
 لیک اظهار، شرط عاشق نیست
 زنده کردی شکسته را بسه بیت
 حرز جان ساختم سه بیت ترا
 خسته چون خواند نظم تو، زطرب
 گر کند فخر بر جهان، رسدش
 خواستم تا جواب گویم، عقل
 عاجز آید ز دست مدح و ثنات
 در مدیح تو چون زخم؟ که ز غم
 باد از انوار تو جهان روشن

ایضا"له

از صبا بوی زلف یار آمد
 هین تماشا که نو بهار آمد
 که گل از یار بادگار آمد

طرب، ای دل، که نوبهار آمد
 هان نظاره که گل جمال نمود
 در رخ او جمال یار ببین

که چمن خلد آشکار آمد
 که سحرگاه از آن دیار آمد
 زان گل افشان و مشکبار آمد
 چون من از ضعف بی قرار آمد
 بعیادت بمرغزار آمد
 همین نوایی که وقت کار آمد
 که گل از وجد جان سپار آمد
 ناله عاشقان زار آمد
 کز چمن ناله هزار آمد
 کش صبا دوش در کنار آمد
 کز شالمش بسی یسار آمد
 صد هزاران گهر نثار آمد
 زان گرفتار زخم خار آمد
 می زنندش که مایه دار آمد
 که نه در بندکار و بار آمد
 که نصیبش ز می خمار آمد
 زین جهان بر دلش غبار آمد
 که چنین وقت سوگوار آمد
 زان مگر لاله دل فکار آمد
 نقش دیبای پر نگار آمد
 کز لب یار می گسار آمد
 کز صبا بوی زلف یار آمد

بنماشای باغ و بستان شو
 از صبا حال کوی یار بیرس
 بر در یار ما گذشت نسیم
 تا صبا زان چمن گل افشان شد
 دید چون عندلیب، ضعف نسیم
 گل سوی فاخته اشارت کرد
 بلبل از شوق گل چنان نالید
 های و هوایی فتاد در گلزار
 گل مگر جلوه می کند در باغ؟
 زر فشان میکند گل صد برگ
 گل زرافشان اگر کند چه عجب؟
 گل زرافشان و ز ابر بر سر او
 غنچه از بند او نشد آزاد
 خار کز غنچه کیسه ای بردوخت
 نیست آزاده ای مگر سوسن
 لاله را دل بسوخت بر نرگس
 ابر بگریست بر گل، از پی آنک
 شد زیادی جدا بنفشه مگر
 جامه سوک بر بنفشه برید
 نقش رنگ چمن ز لطف بهار
 خوش بهاریست، لیک آنکس را
 هان: عراقی، تو و نسیم بهار

در نعت رسول اکرم (ص)

عاشقان چون بر در دل حلقه سودا زنند

آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند
 و بر بدست آبد وصالش جان بیشت پا زنند
 از سر خون دو عالم بگذرند آزاد وار
 سنک آزادی برین نه کاسهء مینا زنند
 از سر مستی همه دریای هستی در کشند
 چون بترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند
 بگذرند از تیرگی در چشمهء حیوان رسند
 دمبدم بر جان و دل آن جام جانافزا زنند
 چون بآب زندگی لب را بشویند خضر وار
 بوسه بر خاک سرای خواجهء بطحا زنند
 رحمت عالم ، رسولالله ، آن کو قدسیان
 بر درش لبیک اوحی الله ما اوحی زنند
 آن شهنشاهی که بهر اعنصام انبیا
 عقدهء فتراک او از عروه الوثقی زنند
 در ازل چون خطبهء و والضحی املاکند
 نوبتش زبید که سبحان الذی اسری زنند
 چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند
 رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند
 طرهء مشکین عنبر پاش از یاسین چنند
 حلقهء روی بهشت آساش از طاها زنند
 تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخس
 سایبان از ابر بر فرق سرش دروا زنند
 شمای از طیب خلقش در دم عیسی نهند
 وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند
 هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند
 نه حباب چرخ قبه هم در آن دریا زنند
 برتر از کون و مکان کعبه است یعنی درگهش
 هشت قصر کاینات از خاک او ملجا زنند

چون بود دریم دستش منبع آب حیات
 سنگریزه هم درو گویا شود ار وا زنند
 دو کمان از یک سپر سازند انگستان او
 وز لزومش ناوک الزام بر اعدا زنند
 ار برای آستان قدر او در هر نفس
 صدهزاران خشت جان بر قالب تنها زنند
 خیمهء اطلس برای دودگیر مطبخش
 بر سر این هفت طاق آینه سیما زنند
 مرکب او شیهه بر میدان علیین کشند
 موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند
 مشعلهداران کوبش هر مهی ماهی کنند
 سایبان درگهش زین مهر چترآسا زنند
 گرچه نگرفت ازجهان زر، خاکبیزان درش
 توده زر در ره خورشید زر پالا زنند
 چاکران او بدون حق فرو نارند سر
 بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند
 خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم
 با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند؟
 دوستی حق نیایی در دلی بی دوستیش
 مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند
 هرکه او را دوست تر از خود ندارد رانده ایست
 ورچه دارد یک جهان طاعت برویش وازنند
 ور همه عالم گنه دارد، چو او را دوست داشت
 خیمهء جاهش درون جنت الماوی زنند
 هر که او دعوی بینایی کند بی پیرویش
 رهروانش خاک در چشم جهان پیما زنند
 چون عراقی پیرو او شد سزد گر روز حشر
 خیمهء قدرش ورای ذروهء اعلا زنند

در مدح بهاء‌الدین زکریای ملتانی

روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
جان فشاند برو کان رخ زیبا بینند
ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند
دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند
که بدو در رخ زیباش هویدا بینند
چون ازو یاد کنند آینه رخشا بینند
که تماشاگه دلدار هویدا بینند
عاشقان رخ او کی بجهان وا بینند؟
در درون دل خود عین مسما بینند
نه همانا بشناسند یقین تا بینند
ذات او زانهمه اوصاف مبرا بینند
نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند
ز اشتیاقش دل خود واله و شیدا بینند
خوشدمان خوشتر از انفاس مسیحا بینند
در دل از آتش سوداش شررها بینند
مستی دردی دردش نه زصها بینند
دم بدم حسن رخ یار در آنجا بینید
کل افلاک چو ذرات مجزا بینند
پای خود بر زبر عرش معلا بینند
قبله زانوی خود را که سینا بینند؟!
دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند
بس که تفسیده دلان زاندم سوما بینند
ز آن نفس اهل زمستان همه گرما بینند
رتبت قطب زمان از همه بالا بینند

روشان آینه دل چو مصفا بینند
از پس آینه دزدیده برویش نگرند
چو بدیدند جمالش دل خود را پس از آن
عارفان چونکه زانوار یقین سرمه کشند
درحقیقت دو جهان آینه ایشانست
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره
بر در منظر دل ، دلشدگان زان شینند
ناید اندر نظر همتشان هر دو جهان
اسم جان‌پرور او چون بجهان یاد کنند
عاقلان گرچه زهر چیز بدانند او را
هر صفاتی که عقول بشری دریابد
خوشدلان از رخس امروز بهشتی دارند
گر ببینند جمالش نفسی مشتاقان
نفسی باد صبا گر بسر کوش وزد
تشنگان ار همه دریای محیط آشامند
دردنوشان که همه دردی دردش نوشند
ساغر دل ز می عشق لبالب دارند
گر می ساغرشان عکس بر افلاک زند
سالکان چونکه هوا را بقدم پست کنند
سرشان بر سرزانو ، رخشان بر در دوست
باز محنت‌زدگان از غم و اندوه فراق
گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز
ور برآرند دگر باره دمی از سر شوق
قدسیان منزلت این چو همه درنگرند

از مقامات جلالش همه را رشک آید
 همه گویند که آیا که تواند بودن
 ناگه از لطف زمانی سوی ایشان نگرند
 خاص حق، صاحب قدوس، بهاء الاسلام
 زده یابند سراپرده او در ملکوت
 سبحه اش نور و مصلاش ردای رحمان
 خاک پایش بتبرک همه در دیده کشند
 قطب وقت اوست، همه عالم از او آسوده
 خوب رویان بجهان شیخ هم او را دانند
 شهبواری که بچوگان قضا گوی مراد
 آنکه در قبضه او هر دو جهان گم گردد
 بیدلان از نظر او دل بینا یابند
 خادمان در او آخرت و دنیی را
 خانگاه کهنش از فلک اعلی یابند
 در جهان هر که ز خاک در او سر مه نکرد
 بر سر کوش عزیزان بعراقی نگرند
 بهر او زرا بگریند، که او را پیوست
 دوستانش چو ببینند بمویند برو
 مکر ما، بر در لطف تو پناه آور دست
 ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فکن
 گر چوریم آهن زنگار پذیرست دلش
 زار گریند بر احوال دلش نرم دلان
 بگشای از دلش، ای موسی عهد، آبخزر
 بوسه گاه همه پاکان جهان باد درت
 عالم از نفس شریف تو مبادا خالی

که مفاش ز منامات خود اعلا بینند
 که جهان روشن از آن مطلب غرا بینند؟
 همه مدهوش شوند، جانب بالا بینند
 غوث دین، رحمت عالم زکریا بینند
 هم نشینش ملک العرش تعالی بینند
 لجه بهر ظهورش متوضا بینند
 تا مگر از مددش نور تجلا بینند
 بر درش زبده ابدال تولا بینند
 در جهان نیست جزو شیخ دگر تا بینند
 بر باید ز قدر، همت او را ببند
 گر بجویند جز او را نه همانا بینند
 مردگان از نفس او دم احیا بینند
 بر در خدمت او لؤلؤ لالا بینند
 جایگاه نو او جنت ماءوی بینند
 دیده بخت بدش اعمش و اعمی بینند
 دل محنت زده اش در کف سودا بینند
 از پی فعل بدش بی سر و بی پا بینند
 دل او را چو بکام دل اعدا بینند
 بندگان ملجاء خود را درمولی بینند
 تا مگر بر مگسی سایه عنقا بینند
 سوی او کن نظری، کاینه سیما بینند
 که دلش سخت تر از صخره صما بینند
 بعضایی که ترا در ید بیضا بینند
 کز همه درگه تو ملجاء و ماءوی بینند
 که جهان هر دم از انفاس تو بویا بینند

ایضا"له

یا صبا نافه، تتار دمید
 یا سر زلف یار درجنبید
 در سر خشک مغزها گردید
 هان که صبح سعادت بدمید
 ناگهی که بر سر مراد رسید
 پای در دامن سرور کشید
 دل ما را زلف جان بخشید
 سعد دینم بدست داد کلید
 که چنو سعد کس بچرخ ندید
 بر بسی صوفیان قدس گزید
 دل او رغبت از جهان درچید
 درجهان هرچه ناپدید پدید
 این چنین بنده‌ای گران خرید
 صحبتش بر همه جهان بگزید
 بسکه از لطفش آب لطف چکید
 هم از آن نظم گوهری دزدید
 آن گهر، لیک عقل نپسندید
 برآن عقد خوش، نه مروارید
 زانکه جان هم بدان نمی‌ارزید

یا نسیم خوش بهار وزید
 یا سحر باد بوی جان آورد
 این همه شادی و نشاط و طرب
 هین! که گلزار من روان بشکفت
 دل من از طرب دمی می‌جست
 دست در گردن نشاط آورد
 نفس جان‌فزای خوش نفسی
 در راحت سرای می‌گفتم
 سعد چرخ ولا، فرشته صفت
 اول او را عنایت ازلی
 بر فلک آستین زهد افشاند
 پیش چشم ضمیر حق بینش
 بجهان گوهری گرانمایه
 دل من کان جهان معنی دید
 ناچشیده شراب، مست شدم
 خاطر من چون نداشت گوهر فضل
 خواست بر نظم او نثار کند
 گفت جان را نثار باید کرد
 جان نکردم نثار و معذورم

ایضا"له

یارب، این بوی چنین خوش ز گلستان آید!

یا ز باغ ارم و روضه رضوان آید

یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد
 یا خود این بوی ز خاک خوش کمجان آید
 یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت
 کز نسیم خوش او در تن من جان آید
 شمس دین، آنکه بدو دیده، من روشن شد
 نور او در همه آفاق درخشان آید
 بجمالش سزد از چشم جهان روشن شد
 که همه روی مه از مهر فروزان آید
 لطف فرمود و فرستاد یکی درج گهر
 که از آن هر گهری مایه، صد کان آید
 تا مرا در نظر آید خط جان پرور او
 ای بسا آب که در دیده، گریان آید
 شاید از آب حیات از سخنش می‌بچکد
 زانکه آبشخور او چشمه، حیوان آید
 جان من در شکر آب و شکر اندر خط شد
 که خطش چون خط یارم شکر افشان آید
 شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال
 یادش از بندگی بی سر و سامان آید
 ای برادر، چه‌دهم شرح؟ که دور از تو مرا
 بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید؟
 چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر
 حاصلم سوز دل و دیده، گریان آید
 آنچه بینی که ندادم زجهان بر جگر آب
 گر چه جانم بلب از محنت هجران آید
 کاخر این بخت من از خواب درآید سحری
 روز آخر نظری بر رخ جانان آید
 یافتم صحبت او تاد اگر روزی چند
 اینهمه سنگ محن بر سر من زان آید

تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم
 که مرا گوی غرض در خم چوگان آید
 یوسف گمشده چون باز نیابم بجهان
 لاجرم سینه من کلبه احزان آید
 بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره ززم
 بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
 گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن
 تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید؟
 بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟
 که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

ایضا"له

بدین خشک لب بحری از شعرتر
 که دارد همی ز آب کوثر اثر
 ببرد آبروی نسیم سحر
 فرستاد بهر دل من شکر
 بیاراست جانم بفضل درر
 خضر آب حیوان نجستی دگر
 بگیتی نیاورد زو به، پسر
 ببرهان شد اندر جهان نامور
 برو بر نیارست کردن گذر
 چه به زانکه باشم ازو برحذر؟
 نیفتم بنادانی اندر خطر
 شناسای بحرست و دانای بر
 از آن معدن فضل و کان هنر

فرستاد دریای فضل و هنر
 روان کرد جویی ز بحر روان
 روانی که لفظ روانبخش او
 دل ناتوانم همانا بدید
 چو بر جام از فضل زیور نیافت
 اگر دیدی اشعار جان پرورش
 اگر چه بسی مادر فضل زاد
 چو بر فضل صدگونه برهان نمود
 فرستاد بحری که غواص طبع
 در آن بحر کو گشت غواص، من
 چو کشتی دانش نباشد مرا
 مسلم شد آن بحر آنرا که او
 جهان هنر دایم آباد باد

ایضا "له

ابن دوراندیم بالا دوار
 نیم مستیم کو کُرمه یار؟
 چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار
 لعل او آبدار و ما هشیار
 بکف آریم جام نوش گوار
 نیم مستان عشق را ز خمار
 که بروز آید آخر این شب تار
 صد هزار آفتاب خوش دیدار
 بر فروزیم ذره وار عذار
 نبود بیش ذره را آثار
 ننماید بعاشقان دیدار
 جز یکی در جهان جان دیار
 متواری شود جهان ناچار
 نور او آفتاب ذره شکار
 زانچه روشن شدی ازین گفتار
 تافتی عکس نور این اسرار
 چه کنم وصف بوستان بهار؟
 مرغ محبوس را چه از اشجار!
 شاید آن لحظه گر کنیم قرار
 لیس فی‌الدار غیره دیار
 جام گیتی نمای را بکف آر
 یا ظهوری بجای این اظهار
 تا در انوار طی شدی اطوار
 باز رستی زدست خود یک بار

طاب روح النسیم بالاسحار
 در خماریم کو لب ساقی؟
 طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم
 غمزه یار، مست و ما مخمور
 خیز، کز لعل یار نوشین لب
 که جزین باده باز نرھاند
 در سر زلف یار دل بندیم
 زیر هر تار مو نظاره کنیم
 از رخس کافتاب، ذره‌اوست
 تا همه نور آفتاب بود
 در چنین حال شاهد توحید
 بحقیقت یقین کنند که نیست
 نور وحدت چو آشکار شود
 در جهان ذره در فضای قدم
 ای دریغا، که پرتوی بودی
 تا در آئینه، معاینه‌ام
 چون مرا زین بهار بویی نیست
 چشم خفاش را چه از خورشید؟
 چونکه هم‌رنگ آفتاب شویم
 کاشکار و نهان او ماییم
 ورنشد زین بیان ترا روشن
 کاش بودی بجای دم قدمی
 تا در اول نهان شدی آخر
 تا عراقی جان رسیده بلب

گر ببودم نبود پیوستی
تا ببینی درو که جمله بکیست
هر پراکنده‌ای که جمع شود
گر عراقی زبان فرو سستی
کردمی آن نفس بجان اقرار
خواه بکصد شمار و خواه هزار
بر زبانش چنین رود گفتار
آشکارا نگشتی این اسرار

در نعت رسول اکرم (ص)

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر
ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر
تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم
ز آنسرای راحت آباد قدم جویم نصیر
جذبه‌ای، تا برکشم جانرا ز قعر چاه تن
جرعمای، تا افکنم خود را بدریائی قعیر
چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب؟
تا کی از دون همتی کردم بگرد آگیر؟
تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی
سر بسر دریا شود، نی جوی ماندنی غدیر
تا چو با بحر آشنا کردم برون آرم دری
کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر
در کشم در رشته جان آن گهر را سبجه‌وار
تا ز سبجه بشنوم تسبیح سبوح قدیر
آن بتسبیح جلال و حمد سبوحی سزا
و آن بتقدیس کمال و نعت قدوسی حذیر
و آنسزای آفرین، کز حمد او زنده است جان
و آن بدایع آفرین، کز شکر او تابد ضمیر
نی ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی
نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر

یاد رویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم
 باد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر
 هر که یابد زو نظر زنده بماند جاودان
 هر که از وی زنده شد هرگز نمیرد هر که گیر
 در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او
 هر چه هست از هستی او از قلیل واز کثیر
 غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک؟
 چون همه او باشد آخر کی توان بودش نظیر؟
 در هوای امر او خورشید چون ذره دوان
 در فضای قدر او عالم هبء مستطیر
 با تجلی جلالش محو گردد کاینات
 با نهیب باد صر صر تاب کی دارد نفیر؟
 تاب نور او ندارد چشم عقل دوربین
 طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر
 جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم
 جز بنور او نبیند روی او را هر بصیر
 جلوه داده از کرم خود را زهر ذره عیان
 گشته نور او حجاب دیده های مستنیر
 با همه با هم ولیکن ز آشکارایی نهان
 با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
 صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر
 صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر
 روی او را دیده چشم دل ز روی شاهدان
 راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم و زبر
 ساحت قدسش مبرا از چه و چون و چرا
 لطف صنع او منزه آلت عون و ظهیر
 یک سخن گفته دو عالم زآن سخن جان یافته
 یک نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر

گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی
 کرده در عالم نظر بهر دل پاک نذیر
 جذبه‌ای از نور نارش گشته موسی را دلیل
 قطره‌ای از آب رویش خضر را کرده نصیر
 بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر
 بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر
 در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق خود
 تا دهد مژده کالا یا قوم قدجاءالبشیر
 روز عرض او پیش وصف انبیا استاده پس
 اینت سلطان حقیقت، اینت شاهنشاه و میر
 از برای پرده داران درش فراش صنع
 بر هوا افکنده شادروان نه توی اثیر
 شقه شش گوشه را از هفت خم داده دورنگ
 زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر
 هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم
 هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر
 بهر خصانش کشیده بر بساط عرش فرش
 بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر
 بر لب جو، از برای کوزه‌ای آب روان
 بر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر
 در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان
 در تنور مطبخش بسته دوتا نان فطیر
 از سر انگشت مبارک ماه را کرده دو نیم
 خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر
 این همه از بهر او، او فارغ از هر دو سرای
 در سرای خاص هر دم با یکی بر یک سریر
 چون شوم عاجز ز مدح احمد سبوح خلق
 باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر

ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاک پاک
وی منزّه وصف تو از نعت نادان و خبیر
ای زتسبیح تو تازه چهره هر خاص و عالم
وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر
زآفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش
تا چو ذره در فضای حمد تو یابم مسیر
وز شعاع نور توحیدت، تو توحید مرا
روشنایی ده که ماندم در گو ظلمت اسیر
کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم؟
کی بروز آید شب بیچاره خوار و حقیر؟
از هوای خود بفریادم، اغثنی یا مغیث
در پناه لطف افتادم، اجرنی یا مجیر
گر بیابم از تو بویی ذلک الفوز العظیم
ور بمیرم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر
جمله امیدواران را بگام دل رسان
ای امید جان، عنایت از عراقی وا مگیر

ایضا "له

خوشر از روی دلبران بجمال
خجل از ذوق او نعیم وصال
هشتمین بوستان صف نعلل
جام گیتی نما باستقلال
مشرق نور کاینات ظلال
سر بسر نور آفتاب مثال
مشمّل بر نعیم جاه و جلال
آفرینش طفیل و خلق عیال

حبذا صفه سرای کمال
طیره از زلف او ریاض بهشت
هفتمین طارم آستانه او
هر یک از جام قبه نورش
هریک از طاق بیت معمورش
سایه این سرای جان افزا
خوان این مجلس جهان آرای
بر در فیض این سراپرده

دو جهان را همیشه برگ و نوال
 مرده زنده کنند در همه حال
 هیچ بیمار جز نسیم شمال
 هیچ تر دامنی جز آب زلال
 هر چه بینی در این جهان اشکال
 هر چه یابی زمان زمان زاحوال
 میزند در هوای او پر و بال
 بر درش چرخ میزند همه سال
 نقش بندگان کارگاه خیال
 هم نیابد درون خانه مجال
 از پی عقل و العقول عقال
 تا ببینی عیان بدیده حال
 بر سریر سعادت و اقبال
 ساقی آورد جام ملامال
 از می وصل و بی خبر ز وصال

وز سر خوان این خزانه نور
 نفعات ریاض بستانش
 در هوای درست او نبود
 در درون ریاض او نرود
 صورت سایه درختانش
 جنبش موج آب حیوانش
 تا سرای چنین بدید ملک
 تا صریر درش شنود فلک
 در نیابند نقش این خانه
 عقل اگر چه ز خانه بیرون نیست
 نام این خانه می نیارم گفت
 خود تواز پیش چشم خود برخیز
 خویشتن را درون این حضرت
 مطرب آغاز کرد ساز طرب
 چون عراقی همه جهان سرمست

وصف کعبه، معظم

برترین آسمانش صف نعال
 روضه انس و بارگاه وصال
 سقف مرفوع او سپهر جلال
 شرفش خوشتر از شکوه کمال
 یافته زان بهشت زیب جمال
 سدره المنتهی هنوز نهال
 آفرینش طفیل و خلق عیال
 ایمن از وصمت کسوف وزوال
 سر بسر نور آفتاب مثال

حبذا صفه بهشت مثال
 مجلس نور و جلوه گاه سرور
 بیت معمور او مقر شرف
 غرفش خوشتر از ریاض بهشت
 زین گرفته بها مدارج قدس
 در بساتین بی نهایت او
 بر سر خوان عالم آرایش
 آفتاب صفای صفه او
 ذره های هوای غرفه او

صورت ذره‌های درگه اوست
 معنی موجهای برکهٔ اوست
 هریک از ذره‌های لطف هواس
 هریک از شعله‌های عکس‌صفاش
 صفحات سطوع بی‌نقشش
 نفحات ریاض جان بخشش
 تا نسیم هواس یافت ملک
 مطرب عشق بر کشیده سرور

هرچه بینی درین جهان اشکال
 هرچه یابی زمان زمان زاحوال
 جام گیتی نما باستقبال
 آفتابییست کاینات ظلال
 مشتمل بر نقوش حال و مآل
 مرده را زنده کرده اندر حال
 میزند در هوای او پر و بال
 وصل را داد جام مالامال

ایضا"له

دوش مانا شنید فریادم
 من هم از روی باد پیمایی
 بادلش رمز کی فرو گفتم
 گفتم: ار چه تو نیز بیماری
 نفسی از دم مسیح دمی
 بر سرم سنگ جور از چهرسد
 همچو غنچه چرا ببند کنند
 نرمکی باد گفت در گوشم:
 بر چهار فلک چگونه روم؟
 کی چنان جای در شمار آیم؟
 خود تو انگار لحظه‌ای رفتم
 که گذارد مرا بصدور بهشت؟
 گفتم: ای باد، باد کم‌پیمای
 بی‌تکاپوی تو در آن حضرت
 همتی بسته‌ام که از ره لطف
 ای مسیحا نفس، بیا، نفسی

کرد بیمار پرشی با دم
 نفسی با نسیم بگشادم
 بکف او پیامکی دادم
 خبری ده ز صحت آبادم
 بمن آور، که نیک ناشادم
 بی محابا، مگر ز اوتادم
 چون ز زر همچو سوسن آزادم؟
 خود گرفتم که درره افتادم
 بر سر خود چو پای ننهادم
 من یکی گوشه گرد آحادم
 بر در او بخدمت استادم
 که کند در طریق ارشادم؟
 که من از باد خود بفریادم
 بیک امید را فرستادم
 بعیادت کند دمی یادم
 تا رسد از دم تو امدادم

باد انفاس تو شفا ده خلق

تا نفس می‌زند بنی آدم

در نعت رسول اکرم (ص)

ناگه بود که از کف ایام بر پریم
از دست روزگار چرا غصه میخورم؟
آخر نه خاک پای عزیز بیمبرم؟
گوید: منم که عین کمالست منظرم
ظاهر ترست هر نفس انفاس اظهرم
بنگر بمن که آینه ذات انورم
از نور بی‌نهایت روح منورم
گردید و آنچه بود و بود جمله درخورم
از روی لطف اگر بجهان باز ننگرم
گر پرده جمال خود از هم فرو درم
بنمود آنچه بود و بود جمله یکسرم
شد علم آخرین و نخستین مقررم
حرفی بود همه ز حواشی دفترم
شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
بل اسم اعظم، نه که بل اسم مصدرم
هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم
گوی مراد از خم چوگان همی‌برم
عین منست جمله وزان نیز برترم
گردد همه جهان بحقیقت مصورم
ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
باری نظاره کن رخ انوار گسترم
انفاس اولیا ز نسیم مظهرم
اشباه انس جمله نگهدار بیکرم

شهبازم و شکار جهان نیست درخورم
چون میتوان زدست شهان طعمه یافتن
بر فرق کاینات چرا پا نمی‌نهم؟
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال
نورم که از ظهور من اشیا وجود یافت
وصاف لایزال ز من آشکار شد
روشن‌ترست دم بدم انوار کاینات
روشن‌تر از وجود تجلی ذات حق
عالم بسوزد از سبحات جلال من
روشن‌تر از وجود شود ظلمت عدم
آن دم که بود مدت غییم شهود یافت
پیش از وجود خلق بهفتصد هزارسال
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد
معنی حرف عالم و سر صفات حق
فی‌الجمله ورد جمله اشیاست ذات من
زانجا که اسم‌عین مسماست می‌دهند
سلطان منم که از سر میدان بدین صفت
هر نور کاشکار شد از مشرق شهود
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار
حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید
انوار انبیا همه آثار روی من
ارواح قدس جمله نمودار معنیم

نور بسیط لمعهای از نور ازهرم
 بر من تمام گشت ولایت که سرورم
 نازکترین مدارج والای منبرم
 در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
 لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضرم
 در حال، سجده کرد فرشته برابرم
 نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم
 بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
 ببیند چو آفتاب عیان روز محشرم
 گشته همه مراد ز دولت میسرم
 در سایه لوی من آسوده لشکرم
 جمله بیک زبان شده آنجا ثنا گرم
 گفتم که آشنا کنم و غوطهای خورم
 هم گوهر حیات ابد زو برآورم
 وافکند در میان لآلی و گوهرم
 لیکن نمیتوان، که گذشت آب از سرم
 وصفی که گشته ظاهر ازین گفته ترم
 پیدا نمی‌کنم، که ندارند باورم
 آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم
 یا عرضه دارد این سخنان مبترم
 گیرد عنایتش ز کرم باز دربرم
 احسان او کند ز شفاعت توانگرم
 و آبی دهد بکاس خود از حوض کوثرم

بحر محیط رشحهای از فیض فایضم
 از من کمال یافت نبوت که خاتم
 عالی‌ترین معارج ارواح کاملان
 بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم
 موسی و خضر در طلب مجمعی چنین
 حسن رخم بصورت آدم پدید شد
 کشتی نوح از نظر من نجات یافت
 عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس
 امروز هر که سلطنت و جاه من بدید
 بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز
 بر درگه خلافت من صف زده رسل
 هم واصفان شرعم و هم حاملان عرش
 در بحر بی‌نهایت اوصاف مصطفی
 هم در شب فروز ازل آیدم بکف
 نا رفته در میانه که موجیم در ربود
 می‌خواهم این‌زمان که برآرم دمی از آن
 یک قطره نیز نیست ز دریای نعت او
 سر صفات ظاهر بی‌منتهای او
 ازمن که میبرد برآن رحمت خدای؟
 آنجا که اوست کیست که پیغام من برد؟
 هم لطف او مگر نظری سوی من کند
 گوید قبول او که: عراقی از آن ماست
 بخشد نوالهای ز سر خوان خاص خود

در مدح شیخ بهاء‌الدین زکریا ملتانی

می بیاور ساقیا، تا خویشان را کم زنیم
 کار خود چون زلف خوبان درهم و برهم زنیم

از سر مستی همه دریای هستی برکتیم
 فارغ آیم از خود و هردو جهان را کم زنیم
 بگسلیم از هم طناب خیمه هفت آسمان
 خیمه همت ورای نیلگون طارم زنیم
 لایق میدان ما چون نیست نه گوی فلک
 شاید ار چوگان زلف یار خم در خم زنیم
 جام کیخسرو بکف داریم پس شاید که ما
 دم بدم در بزم وصل یار جام جم زنیم
 چون درآید از در او، در پایش اندازیم سر
 دست در زلف درازش گاهگاهی هم زنیم
 خاک روبیم از سر کویش بجاروب وفا
 ور بماند گرد کی، از دیده او را نم زنیم
 پای چون روح القدس بر دیده صورت نهیم
 آتشی از سوز دل در سنگر آدم زنیم
 خرمن هستی بباد بی نیازی در دهیم
 دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم
 شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما
 بوسه بر خاک درش چون قدسیان هردم زنیم

ابضا"له

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان
 بگام دوست می مهر دوست می خوردم
 بچشم یار رخ خوب یار میدیدم
 تبسم لب ساقی مرا شرابی داد
 مرا پیاله چو جام جهان نما باشد
 شراب داد مرا ساقی از خمستانی
 که دست بودم از آنمی که جام اوست جهان
 در آن نفس که زجان جهان نبود نشان
 در آن مقام که می زیستم بجان کسان
 ز بادهای که شد از لطف او قدح خندان
 ببین شراب چه باشد، ندیم، خود میدان
 که جرعه چین دراوست روضه رضوان

که خاکروب در اوست حوری و غلمان
 درین مقام یکی بود مطرب و الحان
 که دید می که بود جام او رخ تابان؟
 هم از صفای قدح می نمود باده عیان
 ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان
 زحسن کرد دو صد رنگ آشکار و نهان
 پدید میشود این رنگهای بی پایان؟
 که مینماید از اجرام جام، این الوان
 بهر صفت که بود جام برزند سر از آن
 گهی بگونه عاشق چو نوبهار و خزان
 جهان تیره کنون دم بدم زمان بزمان
 که مه ز تابش خورشید میشود رخشان
 مئی پدید شود از سرای غیب در آن
 ولیک مستی هر مست هست دیگرسان
 ازین شراب نصیب، از جماد تاحیوان
 عجب نباشد اگر می شود بسر غلتان
 هم از برای مه و مهر می رود خندان
 چرا شکوفه کند باغ و بشکفد بستان؟
 وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان
 چرا کند بجهان درخرابی آن فتان؟
 همیشه مست و خرابم زغمزه جانان؟
 چراست نام من از جمله جهان انسان؟
 براو مگیر، که آندم نه آن اوست زبان

بساط عیش من افکند در گلستانی
 درین بساط یکی بود ساغر و ساقی
 که دید جام که کار شراب ناب کند؟
 هم از لطافت می میگرفت رنگ قدح
 صفای جام بیامیخت با لطافت می
 درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود
 چو هیچ رنگ ندارد شراب ما، ز کجا
 مگر شراب بجام جهان نما دادند
 از آنکه نیست مقید بهیچ رنگ آن می
 گهی بگونه معشوق آشکار شود
 زعکس روشن آن باده می شود روشن
 زعکس می چه عجب گر جهان منور شد؟
 بیوی جرعه کنون سالهای گوناگون
 همه جهان ز می عشق یار سرمستند
 نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت
 چنین شراب، فلک چون بهفت جام خورد
 چو ساقی مه نو ساغری نهد بر کف
 ازین شراب اگر جرعه بر زمین نچکد
 شگفت نیست که گل رنگ و بوی می دارد
 وگرنه نرگس مخمور یار سرمستست
 سرشته اند زمی طینتم و گرنه چرا
 وگرنه مردمک چشم آن نگار منم
 چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود

ایضا "له

سرمه چشم قدسیان خاک درسرای او

قبله روی صوفیان بارگه صفای او

گوهر بحر اجتبا، مهر سپهر اصطفایافته
 حسن ایزدی از رخ خوباحمدی
 زمرسلان سبق خاتم انبیا بحق
 زمرسلان سبق خاتم انبیا بحق
 حضرت عزتش وطن خلوت او درانجمن
 حضرت عزتش وطن خلوت او درانجمن
 چاکر درگهش جهان حاجبیش بانسروجان
 چاکر درگهش جهان حاجبیش بانسروجان
 یافته نور انبیا روشنی از ضیای او
 خضر بقای سرمدی یافته از لقای او
 طینت او ز نور حق طلعتش ازبهای او
 طینت او ز نور حق طلعتش ازبهای او
 خاص وندیم ذوالمنن هردوجهان سرای او
 خاص وندیم ذوالمنن هردوجهان سرای او
 عرش مجیدش آسمان ساحت قرب جای او
 عرش مجیدش آسمان ساحت قرب جای او

ایضا"له

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته
 گوی در میدان وحدت کامران انداخته
 رایت مهر جمالت لایزال افروخته
 رایت مهر جمالت لایزال افروخته
 سایه چتر جلالت جاودان انداخته
 سایه چتر جلالت جاودان انداخته
 تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال
 تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال
 پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
 پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
 نور خود را جلوه داده در لباس این وآن
 نور خود را جلوه داده در لباس این وآن
 در جهان آوازه کون و مکان انداخته
 در جهان آوازه کون و مکان انداخته
 روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست
 روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست
 پس بعالم در، ندای کن فکان انداخته
 پس بعالم در، ندای کن فکان انداخته
 از فروغ روی خود روی زمین افروخته
 از فروغ روی خود روی زمین افروخته
 پس بهانه برچراغ آسمان انداخته
 پس بهانه برچراغ آسمان انداخته
 خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش
 خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش
 نام هستی، گه برین و گه برآن انداخته
 نام هستی، گه برین و گه برآن انداخته
 چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو؟
 چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو؟
 کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته
 کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته
 پیش ازین بی تو جهان چون بود درکتم عدم؟
 پیش ازین بی تو جهان چون بود درکتم عدم؟
 هم برآن حالست حالی همچنان انداخته
 هم برآن حالست حالی همچنان انداخته

در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
 تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته
 ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو
 و آن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته
 در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست
 باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته
 صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس
 موج این دریا بپیدا و نهان انداخته
 باز دریای جلالت ناگهان موجی زده
 جمله را در قعر بحر بی‌کران انداخته
 جمله یک چیزست موج و گوهر و دریا ولیک
 صورت هریک خلافتی در میان انداخته
 روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه
 درهر آئینه رخت دیگر نشان انداخته
 آفتابی در هزاران آبگینه تافته
 پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
 در همه صورت تویی و نیست خود صورت ترا
 وین حقیقت حیرتی در رهروان انداخته
 جمله یک‌نورست، لیکن رنگهای مختلف
 اختلافی در میان انس و جان انداخته
 تا جمال تو نبینند بی نقاب انقلاب
 بر رخ از غیرت ردای جاودان انداخته
 یک کرشمه کرده با خود جنبشی عشق قدیم
 در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته
 در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان
 غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
 جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم
 در میانه تهمتی بر بلبلان انداخته

یک سخن باخویشتن گفته وزان هر ذره را
 در زبان صدگونه تقدیر و بیان انداخته
 آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو
 پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
 گشته‌ام سرگشته از وصف کمال کبریات
 ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
 گرچه از دریای توحید آب حیوان میکشم
 مانده‌ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
 تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم
 کندرو موجی نباشد هر زمان انداخته
 تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف
 کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

در توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته
 عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
 نقشبند فطرتت نقش جهان انگيخته
 بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
 چیست عالم؟ نیم ذره در فضای کبریات
 آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
 کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی
 چیست تن؟ خاکی درو آب روان انداخته
 تا شود سیراب ز آب معرفت هر دم گیا
 فیض مهت قطره‌های درکشت جان انداخته
 کرده عکس روی تو آیینه دل گلشنی
 بلبل جان غلفلی در گلستان انداخته

یک نظر کرده خروش از عالمی برخاسته
 یک سخن گفته غریبوی در جهان انداخته
 زاستماع آن سخن مستان عشقت صبح وار
 جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
 ز آرزوی قرب تو مرغان قدسی هر نفس
 های و هوی فتنه‌ای در آشیان انداخته
 آفتاب جذبیه تو شبنم اشباح را
 در زمانی از زمین تا آسمان انداخته
 تا دهد از تو نشانی بی‌نشان آدمی
 در مثال ذات تو وصف نشان انداخته
 تا بنور روی تو ببیند جمال روی تو
 در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
 بر کشیده بهر مستی خاک ایوان جهان
 بر بساطش نه‌سماط و هشتخوان انداخته
 باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون
 سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
 در فضای لایزالی کوس قدوسی زده
 گوی در میدان وحدت جاودان انداخته
 نور قدست خرمن چون و چرایی سوخته
 خنجر وصف سر وهم و بیان انداخته
 کم زند تالاف توحید تو هرکس، غیرت
 بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
 خود که باشد ذره تادعوی خورشیدی کند؟
 هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟
 در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست
 وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
 کی بانوار تو بینم‌آخر این ذرات را؟
 باز در کتم تو آری هم‌چنان انداخته

کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان
 درخم جوگان وحدت ناگهان انداخته؟
 هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را
 موج دریای ظهورت بادبان انداخته
 ای خوش ار بینی پی ما گوهر بحریقا
 کشتی ما در محیط بیکران انداخته
 غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب
 دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
 ذره‌ای خاکیم حیران دره‌وای مهر تو
 در سر از سودات شوری در جهان انداخته
 تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی
 خویشتن را در میان کشتگان انداخته
 یک نظر کرده بمشاقان ز روی دوستی
 در سر هریک ز عشقت صد فغان انداخته
 زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز
 چند باشد مرده‌ای در خاکدان انداخته؟

ایضا"له

منم ز عشق، سر از عرش برتر آورده
 ببحر بیستی از بیخودی فرو رفته
 نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز
 همای همت من باز کرده بال طرب
 اساس قصر جلالم عنایت ازلی
 برید شوق من از خلعت صفات، مرا
 زآسمان بمن از روح قدس هر نفسی
 بیوستان جهان بهر گلبنان حیات
 بزیر پای، سر نه فلک درآورده
 سر خودی ز در بیخودی درآورده
 گرفته دست تمنا و بر سر آورده
 دوکون و هرچه درو زیر یک بر آورده
 بسی ز کنگرهٔ عرش برتر آورده
 بملک وصل مثالی مقرر آورده
 برید جانم روح معطر آورده
 هزار جوی روان به ز کوثر آورده

ز شاخ طویی صد چتر بر سر آورده
 دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
 بهر صبح بجام سکندر آورده
 هزار گوهر الهام بر سر آورده
 درخت فضل من از غیب نوبر آورده
 از آن بصبح نسیم معطر آورده
 از آن بدرد کسان یک دو ساغر آورده
 ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
 هزار شاهد معنی بمحضر آورده
 از آن خزانه دمی بس توانگر آورده
 مفرح سخن روح پرور آورده
 از آن ریاض نسیمی برابر آورده
 بمولتان سخنی همچو شکر آورده

برای صدرنشینان درگهم، رضوان
 فلک بمشعله داری درگهم هر شب
 بحضرت خضر آب حیات جان افزا
 محیط خاطر من هر زمان بهر موجی
 زمین فهم من از فیض تازه بردارد
 رسید شمه‌ای از طیب خلق من بصبا
 هزار خم ز می صاف عشق نوشیده
 خراب کرده رسوم جهان بی‌معنی
 بنزد اهل معانی نکرده یک دعوی
 رسیده بر سر گنج جواهر عزت
 برای غمزدگان منطق طرب زایم
 ز مرغزار عراق آمده بوادی هند
 بهند طوطی نطقم تبرزد افشاند

ایضا"له

مطلع نور ذوالجلال شده
 شاکر خوت لایزال شده
 زیر پای تو پایمال شده
 محرم پرده وصال شده
 در ملاقات اتصال شده
 وآنچه ناخواسته محال شده
 همه‌هست از تو با کمال شده
 طینت آدمی سفال شده
 جرعمای خیر انتیال شده
 معجزات گواه حال شده
 در نهانخانه زوال شده

ای رخت مجمع جمال شده
 عاشق روت لم‌یزل گشته
 ذروه عرش وقسوه ملکوت
 در نوشته سرادق جبروت
 با جمال قدم لقای ترا
 هرچه او خواسته شده موجود
 بهر تو نیستی شده همه هست
 از پی جرعه‌دان مجلس تو
 ساقی مجلس تو فیض قدم
 کرده دعوی عقل کل باطل
 سایه از تاب آفتاب رخت

حل کن مشکلات ضال شده
 دیو بوده، ملک خصال شده
 عالم مهتری نکال شده
 آفتاب آینه مثال شده
 روی خورشید با جمال شده
 ماه در هر مهی هلال شده
 از سر کوی تو شمال شده
 روی خوبت خجسته فال شده
 در سر آن دو زلف و خال شده
 حلقه در گوش چون هلال شده
 الف و حا و میم و دال شده
 مرده در شور و وجد و حال شد
 گلشن و منبع زلال شده
 بیش از اندیشهء سوءال شده
 ساحت لامکان مجال شده
 چاکرت را صف نعال شده
 ناطقه را ثنات لال شده
 نعت تو برتر از خیال شدم
 دل و دین رفته، جاه و مال شده
 عیش بیخودشدلی و بال شده
 نفس برپای او عقال شده
 مرغکی پر شکسته بال شده
 ای درت جمله را مال شده

از بیان تو شکل میم و دونون
 عقل در مکتب هدایت نو
 از شب و روز زلف و رخسارت
 ز انعکاس شعاع طلعت تو
 تا حکایت کند ز عکس رخت
 تا نشانی دهد ز ابرویت
 تا معطر ریاض قدس شود
 هر سحر مقبلان قدسی را
 دل دیوانگان روحانی
 حلقه داران چرخ بر در تو
 ورد ارواح در جوانب قدس
 برده نامت مسیح دز سرگور
 ز آب رویت خلیل را آتش
 حاجت سایل از در تو روا
 ابرش عزم پیروان ترا
 صفا آسمان و صدر بهشت
 از مدیح تو عاجز آمده عقل
 قدر تو در جهان ننگجیده
 نظری کن بمفلس عوری
 عمر در ناخوشی بسر برده
 کرده در شرع تو شروع ولیک
 بر در قرب تو چگونه بود
 راه ده بر درت عراقی را

در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

که برد از من بیدل برجانان خبری؟

یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟

جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی؟
 جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟
 ای صبا، چند وزی گرد گلستان وچمن؟
 چند آشفته کنی طره هر خوش پسری؟
 ای صبا، صبحدمی بر سر کویش بگذر
 تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
 بوسهزن خاک کف پای حمیدالدین را
 که چنو یار ندارم بجهان دگری
 رو سحر خاک کف پای کریمالدین بوس
 تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
 آنکه چون من همه کس از دل و جان بنده‌ء اوست
 گرچه در خاطر او نیست کسی را خطری
 خدمت بنده بوجهی که توانی برسان
 که: بیا، کز غم هجرانت شدم دربردی
 در غم هجر تو ننهانه منم، کز یاران
 هرکسی راست بقدر خود ازین غم قدری
 برسان خدمت وگو: ای رخت از جان خوشتر
 چند نالد ز فراق رخ تو لابه‌گری؟
 تو چه دانی که چها کرد فراق با من؟
 داند این آنکه ازین غم بود او را قدری
 غم هجران تو، ای دوست چنان کرد مرا
 که ببینی شناسی که منم یا دگری؟
 بدو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام
 چه شود گربفرستی ز دو عالم شکری؟
 دوستان منتظر مقدم میمون تواند
 بیش ازین خود نشکینند، بیا زودتری
 گر عزیزمت کنی ای دوست، بسوی ملتان
 چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری!

بر خیال تو شب و روز همی گریم رار
 چه کم مهرم و میدهمش درد سری
 تا نگویی که چرا رفت سراسیمه، ما
 در نمانم ز جواب، بشنو محضری
 بر خود و دیده، خود غیرم آمد، رفتم
 تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری
 من که بر دیده، خود رشک برم چون بینم؟
 که ببیند رخ تو دیده، کوتاه نظری؟
 از برای دل من روی بهر کس منم
 کان رخ، انصاف، دریغست بهر دیده وری
 از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت
 ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری

ایضا "له

دلا در بزم عشق یار، هان، تا جان برافشانی
 که با خود درچنان خلوت نگنجی، گره مه جانی
 چو گشتی سرگران زان می، سبک جان برفشان بروی
 که در بزم سبک روحان نکو نبود گران جانی
 تو آنکه زو خبریابی که از خود بیخبر گردی
 تو آنکه روی او بینی که از خود رو بگردانی
 بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی
 ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی
 بدو او را چو خواهی دید پس دیده چه میداری؟
 بدو چون زنده خواهی ماند پس جانرا چه میمانی؟
 بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز
 ترا معشوق آخر به که مشتاقی و پڑمانی

مشو چون گوی سرگردان ، فکن خود را درین میدان
 رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی
 همای عشق اگر یک ره ترا در زیر پر گیرد
 نه سدرهات آشیان آید ، نه از فردوس و امانی
 نشین باخویشتن ، برخیز و در فتراک عشق آویز
 مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
 زبهر راحت تن را مرنجان جان ، نکو نبود
 که جان را در خطر داری و تن را در تن آسانی
 تو خود انصاف ده آخر ، مروت کی روا دارد ؟
 ستوریرا شکر خایی و طوطی را مگس رانی ؟
 درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
 درین محنت کده روحی نخواهی دید ، تادانی
 چو عیسی عزم بالاکن ، برون برجان ازین پستی
 میا اینجا ، که خر گیرند دجالان یونانی
 ولی بی عون ربانی مرو در ره ، که این غولان
 بگردانند از راهت بتخیلات نفسانی
 برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی
 خلاف دین هرآن علمی که خواهی خواند شیطانی
 ز صرافان یونانی دغل مستان ، که قلابند
 ندارد قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی
 ترا دل لوح محفوظست و علم از فلسفی گیری ؟
 ترا خورشید همسایه ، چراغ از کوچه گیرانی ؟
 دلت آیینه غیبست و هر دانا درو بینی
 طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی
 ور از خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن
 نه روی آن و این بینی ، نه نقش این و آن خوانی
 بشب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاک
 ولی در روز بنماید از تاب مهر نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد
 همه انوار حق بیند، نبیند صورت فانی
 چنین دولت‌ترا ممکن، تو از بی‌دولتی دایم
 چو دونان مانده اندر ره، اسیر نفس شهوانی
 هوای دنیی دون را تو از بی‌همتی می‌سند
 که وامانی بمرداری درین وادی ظلمانی
 چه بینی سبزه دنیا؟ که چشم جان کند خیره
 تماشای دل خود کن، اگر دریند بستانی
 دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
 نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی
 اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن
 میان در بند روز و شب، عمارت را چو بستانی
 اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده او را
 وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی
 بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرمان
 برآور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی
 مراعات زمین دل بدین‌سان گر کنی یک چند
 گلستانی شود روشن نظاره‌گاه اخوانی
 درو از مشرب عرفان روان صد چشمه حیوان
 درو از منبع اخلاق جاری هم دوصدخانی
 کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین
 غصونش پرتو احسان، ثمارش ذوق وجدانی
 فروزان از سر هر غصن صدقندیل در میدان
 نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
 خرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی
 ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی
 زیکو طوطی اذکار خندان از شکر خایی
 زیک سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی

نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
 که: آخر در چنین گلزار خاموش از چه میمانی
 بعشرتگاه مستان‌آی، اگر عیش ابد خواهی
 بنزهتگاه جانان‌آی، اگر جویای جانانی
 شراب از دست جانان خور، چه نوشی از کفرضوان؟
 بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟
 بساط وصل گسترده، سماط عشرت افکنده
 بجام شوق در داده شراب ذوق حقانی
 نموده شاهد معنی جمال از پرده صورت
 ز چشم خویش کرده مست جان انسی و جانی
 ز بهر نقل سرمستان زلب کرده شکرخایی
 برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل‌افشانی
 روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
 حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی
 عنایت گفته با همت که: اندر منزل اول
 چه دیدی؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی
 چه سینی در گلستانی؟ که دارد حد و پایانی
 چه خوش باشی ببستانی؟ چو طاوس گلستانی
 هزار و یک مقام آنجا، اگر چه بگذری، لیکن
 ز حد جمله، اسما تجاوز کرد نتوانی
 تجلی صفات آنجا گرت صد نقش بنماید
 ترا یک رنگ گرداند، ببینی روی یکسانی
 گهت از لطف بنوازد، گهت از قهر بگدازد
 گهی از بسط خوش باشی، گهی از فیض پژمانی
 گهی از انس، همچون برق، خوش‌خندی درین گلزار
 گه از هیبت، بسان ابر، اشک از دیده بارانی
 بساط رسم را طی کن، براق وهم را پی کن
 ترا عزخدایی بس، که دل در بند فرمانی

برون شو ز آشیان جان ، مکن منزل درین سنان
 نگیرد در نفس آرام سیمرخ بیابانی
 مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند
 تو بر نطع مراد او ازار چون مهره غلانی
 ورای بوستان دل یکی صحرای بی پایان
 بیای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی
 در آن صحرا شو و می بین ورای عرش علیین
 سراستان قدسی و بهشت آباد سبحانی
 فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی
 ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی
 ز آثار غبار او منور چشم گردونی
 ز ازهار ریاض او معطر جار روحانی
 حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار
 ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
 ازل آنجا ابد بینی ، ابد آنجا ازل یابی
 ز نور تابش کیسان ببینی تاب کیسانی
 بخود نتوان رسید آنجا ، ولیکن گرشوی بیخود
 از آن اوج هوا می پر بیبال و پر وجدانی
 هزاران ساله ره می بر ، بیک پرواز در یکدم
 همی کن کار صد ساله درین یکدم باسانی
 چه حاجت خود ترا آنجا بسیر و طیر چون کونین ؟
 همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی
 ببینی هر چه هست و بود و خواهد بود در یکدم
 بدانی آنچه می بینی ، ببینی آنچه میدانی
 کند چشم تو کارگوش ، گوشت کار چشم آنجا
 تنت رنگ روان گیرد ، روانت رنگ جسمانی
 بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را
 بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی

وگر موج محیط او رباید خود ترا از تو
 نه از آتش ضرر یابی و نی از آب تاوانی
 نه از حد و نه از قید و نه از وصل و نه از هجران
 نه از درد و نه از درمان ، نه از دشوار و آسانی
 ترا چون از تو بستاند ، نمائی ، جمله او ماند
 توآنکه خواهانالحق گوی و خواهی گوی سبحانی
 عجب نبود درین دریا ، گر آویزی بزلف یار
 غریق بحر در هر چیز ، آویزد ز حیرانی
 چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
 چون آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
 گرت چوگان بدست آمد ربودی گوی از میدان
 ورین ملکت مسلم شد ، بزن نوبت که سلطانی
 وگر پیش آمدت جبریل مپسندش بجادویی
 وگر زحمت دهد رضوان رها کن تو بدربانی
 وگر خواهی که دریایی بعقل این رمز را ، نتوان
 که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی
 عراقی ، گر کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر
 چه دانی منطق مرغان ؟ نگردی چون سلیمانی
 ترا آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را :
 مسلمانان ، مسلمانان ، مسلمانان ، مسلمانان

ایضا "له

برخیز سبک ، مکن گرانی
 دریاب حیات جاودانی
 از وی بچه عذر باز مانی ؟
 خدمت برسان ، چنانکه دانی

ای باد برو ، اگر توانی
 بگذر سحری بکوی جانان
 باری تو نه ای چو من مقید
 خاک در او ببوس واز ماش

دارم بتو من توقع اینک
 گر هیچ مجال نطق یابی
 ما تشنه و آب زندگانی
 با ما نظر عنایت، ای دوست،
 آندل که ببوی تو همی زیست
 زنده شوم از ز باغ وصلت
 بی تو نفسی نیم خوش و شاد
 چون نیست مرا لب تو روزی
 بنمای رخت، که جان فشام
 خوشتر بود از حیات صدار
 مگذار دلم بدست تیمار
 تقصیر نمیکند غم تو
 با اینهمه، هم غم تو ما را
 از یاد لب تو عاشقان را
 جانهاست فدا، که از لطافت
 هروصف که در ضمیرم آید
 عاجز شدم از بیان وصف
 حال من ناتوان تو دانی
 تن ماند کنون و نیم جانی
 بی روی تو نیستم خوش و شاد

چون خدمت من بدو رسانی
 گویی بزبان بی زبانی:
 در جوی تو رایگان، تو دانی
 گر بهتر ازین کنی توانی
 اینک بتو داد زندگانی
 بویی بمشام من رسانی
 بی من، تو خوشی و شادمانی
 چه سود ز عمر و زندگانی؟
 ای آنکه مرا چو جان نهانی
 در پیش رخ تو جان فشانی
 آخر نه تو در میان آنی؟
 غم میخوردم برایگانی
 خوشتر ز هزار شادمانی
 هر لحظه هزار کامرانی
 آسایش صد هزار جانی
 چون درنگرم و رای آنی
 زیرا که تو برتر از بیانی
 گر بهتر ازین کنی توانی
 آنهم چو غمت، چنانکه دانی
 بی تو چه خوشی و شادمانی؟

توکیبات

ترکیبات

در آینه جهان نماید
هر دم بتو رایگان نماید
هر نقطه ازو میان نماید
لیکن بنظر چنان نماید
تا دایره‌ای روان نماید
صد دایره هر زمان نماید
هم ظاهر و هم نهان نماید
در صورت این و آن نماید
ساکن بیکی مکان نماید
در کسوت ناقصان نماید
هر چند ترا گمان نماید
کان نور ورای جان نماید
اکنون بتو حق عیان نماید
و آن نور بسیط جاودانه

و آن نور، که ظل اوست اشیا
از تاب جمال اوست پیدا
شد عین همه جهان مهیا
شد صورت جسم و جان‌هویدا
بل عین حقیقتیست و اعلا

عشق ار بتو رح عیان نماید
این آینه چهره حقیقت
یک دایره فرض کن جهان را
ایر دایره بیش نقطه‌ای نیست
رو نقطه آتشی بگردان
این نقطه ز سرعت تحرک
این نقطه بتو شهادت و غیب
آن نقطه بتو کمال مطلق
آن سرعت دور نقطه دایم
هر لمحہ بتو کمال هستی
آن نقطه بیان کنم چه چیزست
آن نقطه بدانکه ظل نور است
آن نور دل پیمبر ماست
آن بحر محیط بی‌کرانه

آن بحر، که موج اوست دریا
نوری که جمال جمله هستی
اول ز بی نظاره او
و آخر هم آفتاب رویش
او روی حقست و عین حق نیز

دریاب، که اوست اسم اعظم
آن ذات که حق بود صفاتش
اسمی که بود صفات او حق
و آن نور که حق بدو توان دید
فی الجمله کمال صورت اوست
در آینه مصطفی چه ببیند؟
کو عاشق روی حق؟ بیا گو
در صورت او حق ار ندیدی
در صورت شرح او عراقی
امید که از شفاعت او
تا هر نفسی بدیده، حق

زو گشت عیان صفات و اسما
او را بنگر چه باشد اسما
بنگر که چه باشدش مسما
باشد همه والضحی و طاها
آئینه؟ ذات حق تعالی
جز حسن و جمال ذات والا
بنگر رخ خوب مصطفی را
اینجا بیقین ببینی آنجا
چون دید حقیقت آشکارا
حاصل شودش کلام اعلی
ببینند همه جمال مطلق



ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب
منگر بدان که روز فرو شد، تو می بیار
بنباد عمر اگر چه خرابست، باک نیست
یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند
بگشا سر قنینه، که در بند مانده ام
خواهم بخواب درشوم از مستی آنچنان
مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم
تا او بود همه، نه جهان ماند و نه من
ساقی، مدار چشم امیدم در انتظار

بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب
کز آسمان جام، برآید صد آفتاب
خوشر بود بهار خرابا تیان خراب
بیدار کن ببوی من این خفته را ز خواب
وز بند من مرا نرھاند مگر شراب
گاواز صور برنکنند هم مرا ز خواب
وز شور و عربده، همه عالم کنم خراب
خود بشنود زخود "لن الملک" را جواب
صافی و درد هرچه بود، جرعه ای بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم
فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار
فلاش وار بر سر عالم نهم قدم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام؟

خود را دمی مگر بخرابات افکنم
زین حقه دو رنگ جهان مهره برچنم
عیار وار از خودی خود براشکنم
تا کی چو گرم پيله همی گرد خودتنم؟

شاید که این‌زمانه "انالشمس" درزنم
 گوید هر آینه که: هم‌مه‌ر روشنم
 تا آفتاب غیب درآید ز روزنم
 معذور باشم از ز "انالشمس" دم‌زنم
 مطلق بود وجود من، ارچه معینم
 آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم
 در پیش مرغ همت من، دانه‌ای فشان

پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم
 زانسوی کاینات یکی بال گسترم
 وز آشیان هفت دری، جان برون برم
 سد ره مقام و کنگره عرش منظرم
 در پیش آفتاب ضمیر منورم
 در بحر ژرف بیخودی از غوطه‌ای خورم
 آن او بود، نه من، بسوی هیچ‌ننگرم
 باری نظاره کن، بخرابات برگذرم

بنگر که: وقت کار چه جولان نموده‌اند؟
 گوی‌مراد از خم چوگان ربوده‌اند
 بنگر برش چگون فراوان دروده‌اند
 بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند
 آیینه دل از قبل آن زدوده‌اند
 اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟
 آن‌دم بدانکه ایشان، ایشان نبوده‌اند
 کز مادر عدم، همه خود مست‌زاده‌اند

بر خاک تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند
 خوشتر هزارا بار ز گلزار کرده‌اند

پیوسته شد، چو شبنم، بودم بافتاب
 آری چو آفتاب بیفتد در آینه
 سوی سماع قدس گشایم دریچدای
 چو پیش‌آفتاب شوم همچو ذره باز
 چون شمع شده وجود من از شمع تفرقد
 چون عکس آفتاب در آینه اوفتد
 ساقی، بیار دانه مرغان لامکان

تا ز آشیان کون، چون سیم‌رغ بر برم
 بگذارم این قفس که پروبال من شکست
 در بوستان بی‌خبری جلوهای کنم
 شهباز عرشیم، که بپرواز من سزد
 چه عرش و چه ثری؟ که همه ذره‌ای بود
 نز ذره گردم آگه، نز خود، نه ز آفتاب
 "سبحانی" آن نفس‌زمن اربش‌نوی بدانک
 ای بی‌خبر زحالت مستان باخبر

آن‌انکه گوی‌عشق‌ز میدان ربوده‌اند
 خود را، چو گوی، در خم چوگان فکنده‌اند
 کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند
 تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب
 هر لحظه دیده‌اند عیان عکس‌روی دوست
 در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند
 آن‌دم که گفته‌اند "انالحق" ز بیخودی
 در کوی بیخودی نه‌کنون پا نهاده‌اند

آن دم که جام باده نگو‌ن‌سار کرده‌اند
 از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاک را

از دردی سرشته انوار کرده‌اند
 آب و گلی خزانه اسرار کرده‌اند
 مستان خفته را همه بیدار کرده‌اند
 نظارگی خویش بیدار کرده‌اند
 در ضمن آن جمال خود اظهار کرده‌اند
 گوهر شناس بهر گهر نشکند صدف

افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
 هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان
 در بحر، قطره را نتوان یافت نشان
 توحید، بی‌مشارکت آنجا شود عیان
 او باشد و هم‌او بود و هیچ این و آن
 نه عرش، نه تری، نه اشارت، نه ترجمان
 ناید یقین حقیقت توحید در میان
 روشن کنم ضمیر بتوحید ذوالجلال

بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او
 گرد سادات جمال و کمال او
 ناچیز گشتی از سطوات جلال او
 عالم بسوختی ز فروغ جمال او
 وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او
 در حسرت جمال رخ بی‌مثال او
 زنده شده بیوی نسیم شمال او
 آخر بنال زار، سحرگه بکوی او

بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
 امید کز درت نشوم نا امید باز
 زیرا بدل تویی، که تو دانیش جمله‌راز

این لطف‌بین که: بی‌غرض این خاک تیره‌را
 این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان
 در صبح دم برای صبح از نسیم می
 چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر
 نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع
 افکنده بحر عشق صدف چون بهر طرف

چندین هزار قطره دریای بی‌کران
 ناگه در آن میانه یکی موج زد محیط
 در ساحت قدم نبود کون را اثر
 آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر
 بنمود چون جمال جلالش ازل، بدانک
 جمله یکی بود، نبود از دویی خبر
 این قطره‌ای ز قلزم توحید بیش نیست
 توحید لایزال نیاید چو درمقال

برتر ز چند و چون جبروت جلال او
 نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی
 گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان
 ور نه نقاب نور جمالش شدی جلال
 از لطف قهر باز نموده فراق او
 هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان
 بس یافته نسیم گلستان ز راءفتش
 ای بی‌خبر ز نفعه گلزار بوی او

ای بی‌نیاز، آمده‌ام بر در تو باز
 امیدوار بر در لطف فتاده‌ام
 دل زان تست، بر سر کوبت فکنده‌ام

بازش رهانی ازتف هجران جان‌گداز
از لطف خویش‌کار دل‌خسته‌ام بساز
زیرا که از نخست بپرورده‌ای بناز
ای دوست، در بروی طفیلی مکن فراز
از لطف‌شادی کن دل‌غمگینش، ای‌رحیم

گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر
از کار سازی دل خود عاجز آدمم
خوارش‌مکن بذل حجاب خود، ای‌عزیز
چون بر در تو بار بود دوستانت را
بخشای بر عراقی مسکینت، ای‌کریم

در مرثیه بهاء‌الدین زکریا

چون نمویم که می نیابم یار
دیده بی نور ماند و دل بی‌یار
دردمندم، چرا ننالم زار؟
چون نشویم بخون دل رخسار؟
ماندم، افسوس، پای بر دم مار
منم امروز و وحشت شب تار
رفته از سر مسیح و او بیمار
بودی ار دوستی مرا غم‌خوار
منم امروز و دیده‌ی خوبنار
زار بگریست بر دل من، زار
هم دل از دست رفته، هم دلدار!
مرحم نیست جز غم و تیمار
بودی ار چشم بخت من بیدار
چه کنم؟ چیست چاره‌ی این کار؟
خاطرم از جگر کباب‌ترست

چون ننالم؟ چرا نگریم زار؟
کارم از دست رفت و دست از کار
دل فکارم، چرا نگریم خون؟
خاک بر فرق‌سر، چرا نکنم؟
یار غارم زدست رفت، دریغ!
آفتابم ز خانه بیرون شد
حال بیچاره‌ای چگونه بود
خودهمه خون گریستی بر من
روشنایی دیده رفت، افسوس!
آن‌چنانم که دشمنم چو بدید
خاطر عاشقی چگونه بود،
سوختم ز آتش جدایی او
روز و شب خون گریستی بر من
کارم از گریه راست می‌نشود،
دلم از من بسی خراب ترست

بی رخ یار چونی، ای‌مسکین؟
چه دهم شرح حال، من‌می‌بین
که کند قصد کعبه از در چین؟

دوش پرسیدم از دل غمگین:
دل بنالید زار و گفت: می‌پرس
چون بود حال ناتوان موری

بردش برتر از سپهر برین
ماند او اندر آن مقام حزین
مرغ عرش آشیان سد ره‌نشین
کاشرش در نیانت روح‌الامین
چه‌عجب گر نماندش او بزمین؟
بی صدف قدر یافت در ثمین
شد، سرا پرده زد بعلیین
ونسدر اقطار دات یافت مکین
ما ز شوقش تپان چون روح‌القدس

گریه بر پیر و بر جوان فکنیم
غلغلی در همه جهان فکنیم
شورشی در جهانیان فکنیم
خاک بر سر، زمان زمان فکنیم
سیل خون در حصار جان فکنیم
زین خطرگاه بر کران فکنیم
خویشتن را بر آسمان فکنیم
در ریاضات خوش جنان فکنیم
خویشتن را بلا مکان فکنیم
رخت از آن سوی‌کن فکان فکنیم
عرضه داریم از زبان نیاز

آرزوی دل مریدان کو؟
دردمندیم جمله، درمان کو؟
کاخرآن شهسوار میدان کو؟
کای ندیمان خاص، سلطان کو؟
کاخر این تخت را سلیمان کو؟
آفتاب سپهر عرفان کو؟

زیر چنگ آردش دمی سیمرغ
باز سیمرغ بر پرد به‌هوا
منم آن مور، آنکه سیمرغ
آنکه کرد از قفس چنان پرواز
چون بگردش نمی‌رسد جبریل
زیید ار بفکند قفس سیمرغ
چون نگنجید زیر نه پرده
از حدود صفات بیرون شد
او روان‌کرده سوی‌رضوان انس

شاید ار شور در جهان فکنیم
رستخیزی ز جان برانگیزیم
بر فروزیم آتشی از درون
سنگ برسینه، لحظه لحظه‌زنیم
آب حسرت روان کنیم از چشم
غرق خونیم، خیز تا خود را
قدمی بر هوا نهیم، مگر
از پی جست و جوی او نظری
ور نیابیم در مکان او را
مرکب عشق زیر ران آریم
پس در آن بارگاه عزت و ناز

کان تمنای‌جان حیران کو؟
ما همه عاشقیم و دوست‌کجاست
گرد میدان قدس برگردیم
بر رسم از مواکب ارواح
پیش مرغان عرش لابه کنیم
شاهباز فضای قدس کجاست؟

در سر این حدوث تابان کو؟
 غوث دین ، قطب چرخ ایمان کو؟
 مشرق قدس فیض سبحان کو؟
 مرشد صد هزار حیران کو؟
 زکریا ، ندیم رحمان کو؟
 آید از سر غیب این کلمه:

زانکه امروز دست او بالاست
 رتبتش برتر از قیاس شاست
 مجلس او رباط او دانیست
 در سرای حقیقتش ماءویست
 بار او در درون صفه ماست
 در کف آشنای بحر بقاست
 هرکجا کان طلب کنی آنجاست
 ورنه او در همه جهان پیدااست
 عیب از بوم و دیده اعمیست
 گو: ببین روی جان ، اگر بیناست
 گر نان آرزوی مولاناست
 چون نیابیم ، ذکر او گوئیم

چون نبوت بمصطفی شده تام
 شادمان از تو انبیای کرام
 هم تو معبود انبیا بمقام
 جان او تاد از دو دیده غلام
 یافته از مراد خود همه کام
 یاد آری در آن خجسته مقام؟
 ناقصی را عنایت تو تمام؟
 کار بیچاره‌ای شود بنظام؟

پرتو آفتاب سر قدم
 چند اشارات خود ، صریح کنیم :
 مطلع نور ذوالجلال کجاست؟
 خاتم اولیا ، امام زمان
 صاحب حق : بهای عالم قدس ،
 چه عجب گر بگوش جان همه

کاین دم آن سرور شما باماست
 دست او در یمین لم یزلست
 منزلش صحن قاب قوسینست
 در هوای هویتش جولان
 هر دو عالم درون قبضه اوست
 گوهر "کل من علیها فان"
 گرچه در جای نیست ، لیک زلف
 دیده باید که جان تواند دید
 در جهان آفتاب تابانست
 هر که خواهد که روی او ببند
 دیده روح بین بدست آرید
 آنکه او را میان جان جوئیم

ای گرفته ولایت از تو نظام
 دیده مصطفی بتو روشن
 هم تو مطبوع اولیا بقدم
 دل ابدال چاکر تو زجان
 بی تو ما بی مراد مانده وتو
 هیچ باشد که از فراموشی
 چه شود گر کند در آن حضرت
 چه کم آید که از سخاوت تو

ای رخت ناب آفتاب ازل
 ذره بی تاب مهر چون باشد؟
 کرچه سهلست این ثنا ، بنیوش

روشن از تو قصور دار سلام
 هم چنانیم بی رخت و سلام
 مهری از لطف ، عیب ذره بیوش

بر تو انوار حق مقرر باد
 بتجلی ذات ، طلعت تو
 در طرب خانه وصال قدم
 ز انعکاس صفای آب رخت
 وز نسیم ریاض انفاست
 بجمالت ، که مجمع حسنست ،
 هر سعادت که حاصلست ترا
 هفت فرزند تو ، که اوتادند
 قطبشان صدر ضفه ملکوت
 بر سر کوی هر یکی گردون
 دوحه روضه منور تو

حسن او بر تو هر دم اظهر باد
 چون دلت ، لحظه لحظه انور باد
 هر زمانت سرور دیگر باد
 منظر قدسیان منور باد
 جان روحانیان معطر باد
 دیده جان ما منور باد
 دوستان ترا میسر باد
 هر یکی غوث هفت کشور باد
 که مقامش ز عرش برتر باد
 چون عراقی کمینه چاکر باد
 رشک گلزار خلد از هر باد

قطعات

میان یک دله یاران بسی حکایتهاست
چه دانم و چه نمایم چگویم و چه کنم؟
که آن سخن بزبان قلم نیاید راست
که جان من ز غم عاشقی بخواهد کاست

فرزند عزیز، قره‌العین کبیر
بپذیر بیادگار این نسخه ز من
بادات خدا در همه احوال نصیر
میکن نظری درو ولی یاد بگیر
اما چه توان کرد چنین بد تقدیر
میخواست پدر که با تو باشد همه عمر

بطعنه گفت مرا دوستی که: ای زراق
وصال یار نبودی، فراق را چه کنی؟
بسی گفت ازینگونه، گفتمش: بشنو
تو گیر خود که نبودست هیچ یار مرا
خیال چهره، خوبان ندید چشم دلم
گرفتم اینهمه طامات و زرق تلبیست
چرا همیشه شکایت کنی ز دست فراق؟
نشان عشق نداری، چه لافی از عشاق؟
جواب من ز سر صدق، بیریا و نفاق:
بهیچ یار نیم در جهان بجان مشتاق
بگوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
مرا نه بس که بهند او فتاده‌ام زعراق؟

گرچه بیماری، ای نسیم سحر
ورچه درخورد، نیست خدمت من
بزبانی که بیدلان گویند
خبر از حال من بدان بده
نغمه ارغنون ناله من
خبر من بمولتان برسان
ببزرگان خرده‌دان برسان
سخن من بدان زبان برسان
صبح‌گاهی بگلستان برسان
بامدادان بارغوان برسان

بندگی‌های بیکران برسان
 یک بیک می‌کنم، بیان برسان
 نتوان داد، شرح آن، برسان
 پس بگوش جهانیان برسان
 دود سوزم باآسمان برسان
 دادم اینک بتو روان، برسان
 سخن من بگوش جان برسان
 خبر من بدان جنان برسان
 بمن شیفته روان برسان
 نامه دوست مهربان برسان
 هان، نسیمی ببوستان برسان
 بمن زار ناتوان برسان
 یارب آن قدوه را برآن برسان
 شادی آن به کاممان برسان
 دوستدارانش چاکران برسان

بجناب بزرگ قدوه، دین
 ور ندانی که: من چه می‌گویم
 اشتیاقم بخدمتش چندانک
 شکر احسان او ز من بشنو
 سوختم ز آتشی جدایی او
 آن دم از من نماند جز نفسی
 جان شیرینم اوست، می‌دانی
 دل پاکش چنان پر طربست
 ور جوابی دهد ترا گرمش
 بمن دل شده، اگر بتوان
 بوستان دلم فراق بسوخت
 اثری از نسیم خاک درش
 هر سعادت، که نیست برتر از آن
 بهر آن تربیت که دل خواهد
 چون عراقی صد هزارت بنده

دریفا روزگار خوش که من در جنب می‌مونت
 بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو
 رسم‌گویی در آنحضرت دگر باره من مسکین
 عسی‌الایام ان یرجعن قوما" کالذی کانوا

دریفا روزگار ما و آن ایام در مهرش
 همی گویم بصد زاری، سر ادبار بر زانو
 چو یاد آرم من از ایشان بهر ساعت همی‌گویم:
 عسی‌الایام ان یرجعن قوما" کالذی کانوا

چو یاد آرم از آن ساعت که خرم طبع بنشستم

لبم پر خنده، با یاران و با احباب همزانو

بر آرم آه سوز از دل، بصد زاری و پس گویم :

عسی الایام ان یرجعن قوما " کالذی کانوا

چونکه امروز بهترک هستی
یا نه از دست رنج و ارستی
یا چو ماهی فتاده درشتی؟
از قدحهای عشق سرمستی؟
تا تو در خانه شاد نشستی
هرچه زوتر که جمله راخستی

راحت دوستان عمادالدین،
در کف محنت خودی امروز؟
همچو ماهی بر آسمان نشاط
یا بهانه‌است اینهمه، خودتو
خاطر دوستانت عمگینست
مرهمی سار بهر خسته دلان

مثلث

ای رند فلندر کیش، می نوش و زکس مندیش
انگار همه کم‌بیش، زیرا که دل درویش
مرهم نهند بر ریش، از غایت حیرانی

در دیر شو و ینشین، با خوش پسری شیرین
شکر زلبش میچین، تا چند ز کفر و دین؟
در زلف و رخ او بین، گبری و مسلمانی

گفتم که: مگر جستم، وز دام بلا رستم
دل در پسری بستم، کز یاد لبش مستم
چون رفت دل از دستم، چه سود پشیمانی؟

ساقی، می مهرانگیز، در ساغر جانم ریز
چون مست شوم برخیز، زان طره شورانگیز
در گردن من آویز، صد گونه پریشانی

ای باد صبا بگذر، پیش در آن دلبر
گو: ای دل غم پرور، چون نیستی اندر خور
بنشین تو و می میخور، خود را بچه رنجانی؟

با اینهمه هم میکوش، زهر از کف او مینوش
چون حلقهٔ او در گوش کردی زغمش مخروش
چون پخته نه‌ای می‌نوش از خامی و نادانی

در میکده چون او باش، میخواره شو و قلاش
می‌میخور و خوش می‌باش، مخروش و دلم‌مخراش
جان همجو عراقی باش، گر طالب جانانی

ترحيبات

ترجیعات

در سرا پرده، وجود و عدم
هم تویی راز خویش را محرم
وز تو خالی نبوده‌ام یک دم
بر دو عالم کشیده‌اند رقم
دو جهان کم ز قطره‌ای شبنم
از جمال تو شد جهان خرم
آشکارست در همه عالم
جز تو موجود جاودان، کس نیست

از خودم نیست آگهی دیگر
تا نهادم بکوی عشق تو سر
غرقه گشتم میان خون جگر
درس عشق تو می‌کنم از بر
نظر اینست پیش اهل نظر
این سخن عقل کی کند باور؟
هست از آفتاب روشن‌تر
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا قیامت ز دست نگذارم
پیش ازین نیست در جهان کارم

ای زده‌خیمه، حدوث و قدم
جز تو کس واقف وجود تو نیست
از تو غایب نبوده‌ام یک روز
آن گروهی که از تو باخبرند
پیش دریای کبریای تو هست
بی‌وجودت جهان وجودنداشت
چون تجلیست در همه‌کسوت
که بغیر از تو در جهان، کس نیست

تا مرا از تو داده‌اند خبر
سر بدیوانگی برآوردم
تا ز خاک در تو دور شدم
خاک پای تو می‌کشم در چشم
جز تو کس نیست در سرای وجود
گاه واحد، گهی کثیر شوی
پیش ارباب صورت و معنی
که بغیر از تو در جهان کس نیست

گر شی دامن بدست آرم
گرد کویت بفرق می‌گردم

هر دو عالم بهیچ شمارم
تا خیال تو در نظر دارم
تا بدام غمت گرفتارم
غیر ازین بر زبان نمی‌آرم
جز تو موجود جاودان کس نیست

بجز او کسی ندارد دوست
بحقیقت چو بنگری همه اوست
عجب اینست کاب عین سبوست
آب دریا، چون بنگری، از جوست
هر که راضی شود ز مغز بیوست
میل من با جمال او ز آن روست
لیکن اثبات این حدیث نکوست
جز تو موجود جاودان کس نیست

دامن از غیر تو کشیدم باز
در هوای تو می‌کند پرواز
سر محمود و خاک پای ایاز
گره از کار من گشایی باز
سخن عشق خود کنی آغاز
گرچه پوشیده‌ای لباس مجاز
بر زبانم روانه گشت این راز
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا بمی بشکنیم رنج خمار
که ز مستی نمی‌شوم هشیار
دو جهان را بنیم جو مقدار
که: بتحقیق بشنو این گفتار

گر مرا از سگان خود شمری
چون خیالی شدم ز تنهایی
کار من جز نشاط و شادی نیست
چون بجز تو کسی نمی‌بینم
که بغیر از تو در جهان کسی نیست

همه عالم چو عکس صورت اوست
بمجاز، این و آن نهی نامش
شد سبو ظرف آب در تحقیق
قطره و بحر جز یکی نبود
بر دلش کشف کی شود اسرار؟
در رخس روی دوست می‌بینم
گرچه خود غیر را وجودی نیست
که بغیر از تو در جهان کس نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز
مرغ جان من شکسته درون
عشق فرهاد و طلعت شیرین
بکشی گر ز روی دل‌داری
هر نفس با دل شکسته من
درحقیقت بجز تو نیست کسی
گفتم اسرار تو بیوشانه
که بغیر از تو در جهان کس نیست

ساقیا، باده است بیار
آن‌چنان مستم از می عشقت
بی کمال وجود تو نبود
هاتف غیب گفت در گوشم

اصل و فرع جهان وجود شماست
بر زبان فصیح می‌شوم
که بغیر از تو در جهان کس نیست

" لیس فی الدار غیر کم دیار "
از همه کاینات این اسرار
جز تو موجود جاودان کس نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب
هر دو در روی خویش فتنه شدند
در خرابات عاشقی با هم
هر کرا هست دیده، بیدار
جزو راهست سوی کل رغبت
دیدن غیر تو خطا باشد
چون بجز خود کسی نمی‌بیند
که بغیر از تو در جهان کس نیست

عشق برداشت از میانه حجاب
هر دو با هم شدند مست و خراب
هر دو خوردند بی‌قدح می‌ناب
نرود چشم بخت او در خواب
قطره راهست سوی یم ابواب
نظر اینست پیش اهل صواب
زانجهت میکند بخویش خطاب
جز تو موجود جاودان کس نیست

ایز عکس رخت جهان روشن
گشته از رویت آفتاب خجل
هست از پرتو جمال رخت
بزیان شرح عشق نتوان گفت
گرچه خود غیر را وجودی نیست
که بغیر از تو در جهان کس نیست

بخیاال تو چشم جان روشن
شده از نورت آسمان روشن
از مکان تا بلامکان روشن
که نمی‌گردد از بیسان روشن
بر عراقی شد این زمان روشن
جز تو موجود جاودان کس نیست

وله ایضا

طالب روح النسیم ، بالاسحار
در خماریم ، کو لب ساقی؟
طرمای کو؟ که دل درو بندیم
خیز ، کز لعل یار نوشین لب
که جزین باده باز نرهاند

این دور الندیم بالانوار
نیم مستیم ، کو کرشمه یار؟
چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار
بکف آریم جان نوش گوار
نیم مستان عشق را ز خماریم

تا بروز آید آخر این شب تار
 بر فروزیم ذره وار عذار
 شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
 "لیس فی الدار غیر نا دیار
 جام گیتی‌نمای را بکف آر
 خواه یکصد شمار خواه هزار
 بر زبانش چنین رود گفتار
 آشکارا نگشتی این اسرار
 جان و جانان و دلبر و دل‌ودین

ام شمس تهللت بغمام
 درهم آمیخت رنگ جام و مدام
 یا مدامست و نیست گویی جام
 هردو یکسان شدند نور و ظلام
 کار عالم از آن گرفت نظام
 یا کدامست جام و باده کدام؟
 چون می و جام فهم کن تو مدام
 چون شب و روز فرض کن، و سلام
 جمله ز آغاز کار تا انجام
 تا ببینی بچشم دوست مدام
 جان و جانان و دلبر و دل‌ودین

عالم اندر تفش هویدا شد
 حسن رویت بدید و شیدا شد
 ذوق آن چون بیافت گویا شد
 روی خورشید دید و در و اشد
 باز چون جمع‌گشت دریا شد
 لاجرم عین جمله اشیا شد

در سر زلف یار دل بندیم
 زآفتابی که کون دره اوست
 چونکه هم‌رنگ آفتاب شویم
 کاشکار و نهان همه ماییم
 ورنه نشد این سخن ترا روشن
 تا ببینی درو، که جمله یکیست
 هر پراکنده‌ای، که جمع شود
 گر عراقی زبان فرو بستی
 که همه اوست هرچه هست یقین

اکنوس تلاءلات بمدام
 از صفای می و لطافت جام
 همه جامست و نیست گویی می
 چون هوا رنگ آفتاب گرفت
 روز و شب با هم آشتی کردند
 گردانی که این چه روز و شبست؟
 سریان حیات در عالم
 انکشاف حجاب علم یقین
 ورنه نشد این بیان ترا روشن
 جام گیتی‌نمای را بکف آر
 که همه اوست هرچه هست یقین

آفتاب رخ تو پیدا شد
 وام کرد از جمال تو نظری
 عاریت بستند از لب شگری
 شب‌نمی بر زمین چکید سحر
 بر هوا شد بخاری از دریا
 غیرتش غیر درجهان نگذاشت

نسبت اقتدار و فعل بما
جام گیتی نمای او ماییم
تا با کنون مرا نبود خبر
که همماوست هرچه هست یقین

هم از آن روی بود کو ما شد
که بما هرچه بود پیدا شد
بر من امروز آشکارا شد
جان وجانان ودلبر و دلودین

ما چنین تشنه و زلال وصال
غرق آبیم و آب میجوییم
آفتاب اندرون خانه و ما
گنج درآستین و می گردیم
چند گردیم خیره گرد جهان؟
درده، ای ساقی، از لبت جامی
آفتابی ز روی خوبنمای
تا ابد با ازل قرین گردد
در چنین حال شاید ار گویم
که همه اوست هرچه هست یقین

همه عالم گرفته مالامال
در وصالیم و بی خبر ز وصال
در بدر می رویم، ذره مثال
گرد هر کوی بهر یک مثقال
چند باشیم اسیر ظن و خیال؟
کز نهاد خودم گرفت ملال
تا چو سایه رخ آورم بزوال
دی و فردای ما شود همه حال
گرچه باشد بنزد عقل محال
جان وجانان ودلبر و دلودین

ای بتو روز و شب جهان روشن
بحدایت تو کام دل شیرین
شد بنود جمال روشن تو
آفتاب رخ جهانگیرت
ز ابتدا عالم از تو روشن شد
می نماید ز روی هر ذره
کی توان کرد در خم زلفت
ای دل تیره، گر نگشت ترا
اندر آینه جهان بنگر
که همه هست هرچه هست یقین

بی رخت چشم عاشقان روشن
بجمال تو چشم جان روشن
عالم تیره ناگهان روشن
می کند دم بدم جهان روشن
کز یقین می شود گمان روشن
آفتاب رخت عیان روشن
خویشتن را ز خود نهان روشن؟
سر توحید این بیان روشن
تا ببینی همان زمان روشن
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز

عاشقی کو که بشنود آواز؟

هر زمان زخمای کند آغاز
 که شنید این چنین صدای دراز؟
 خود صدا کی نگاه دارد راز؟
 هم تو بشنو، که من نیم غماز
 سخن سرش از سخن پرداز
 کردم اینک سخن بورت ایجاز
 که حقیقت کند برنگ مجاز
 بترازد بشائه زلف ایاز
 عشق می‌گوید این سخن را باز
 جان و جانان و دلبر و دل و دین

تا بهم برزند وجود و عدم
 شر و شوری فکند در عالم
 می‌نماید جمال او هر دم
 که برآید بصورت آدم
 گاه غمگین کند دل خرم
 مهر را از هلال یک شبنم
 جز خطی در میان نور و ظلم
 بشناسی حدوث را ز قدم
 تا بدانی بقدر خویش تو هم
 جان و جانان و دلبر و دل و دین

در فضای تو کاینات سراب
 کی بچشم تو اندر آید خواب؟
 سایه‌ای در عدم سرای خراب
 سایه از نور مهر یافت خضاب
 ما چه باشیم در میان دریا
 ظاهر و باطن اوست درهمه باب

هر نفس پرده‌ای دگر سازد
 همه عالم صدای نغمه اوست
 راز او از جهان برون افتاد
 سر او از زبان هر ذره
 چه حدیثست درجهان؟ که شنید
 خود سخن گفت و خود شنید از خود
 عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز
 نا بدام آورد دل محمود
 نه باندازه تو هست سخن
 که همه اوست هرچه هست یقین

عشق ناگاه بر کشید علم
 بی قراری عشق شورانگیز
 در هر آینه حسن دیگرگون
 که برآید بکسوت حوا
 گاه خرم کند دل غمگین
 گر کند عالمی خراب چه باک؟
 مینماید که هست و نیست جهان
 گریخوانی تو این خط موهوم
 معنی حرف کون ظاهر کن
 که همه اوست هرچه هست یقین

ای رخت آفتاب عالم‌تاب
 در نیاید بچشم تو دو جهان
 پیش‌ازین بی‌رخت چه بود جهان؟
 ز استوار مهر طلعت تو بتافت
 مهر چون سایه‌زمیان برداشت
 اول و آخر اوست درهمه حال

در نیاید بجز یکی بحساب
 باز چون حل شود چه گویند؟ آب
 لاجرم نام او کنند گلاب
 میکند عشق لحظه لحظه خطاب
 جان و جانان و دلبر و دل و دین

خوش بود، خاصه رایگان دیدن
 آشکار همه نهان دیدن
 عکس رخسار او عیان دیدن
 روی او را بدو توان دیدن
 خاصه رخسارهای چنان دیدن
 نتوانی همه نهان دیدن
 در رخ او یکان یکان دیدن
 دل گم گشته ناگهان دیدن!
 میتوانی بچشم جان دیدن
 جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب، آن روی نازنین چه خوشست؟
 بارخش حسن هم قرین چه خوشست؟
 سخن لعل شکرین چه خوشست؟
 بوسه زن بر لبش، بین چه خوشست
 در میان گمان یقین چه خوشست
 عشق با یار هم چنین خوشست!
 در میان دل حزین چه خوشست
 عاشقی جان در آستین چه خوشست
 دلم امروز هم برین چه خوشست
 جان و جانان و دلبر و دل و دین

گرصدست، ار هزار، جمله یکست
 برف خوانند آبر، چو بیست
 آب چون رنگ و بوی گل کبرد
 بر زبان فصیح هر ذره
 که همه اوست هر چه هست یقین

روی جانان بچشم جان دیدن
 خوش بود در صفای رخسارش
 جز در آینه، رخسار نتوان
 بوی او را بدو توان دریافت
 دیدن روی دوست خوش باشد
 خود گرفتم که در صفای رخسار
 میتوان آنچه هست و بود و نبود
 در خم زلف او، چه خوش باشد
 اندر آینه، جهان بازی
 که همه اوست هر چه هست یقین

یارب، آن لعل شکرین چه خوشست؟
 با لبش ذوق هم نفس چه نکوست؟
 از خط عنبرین او خواندن
 و ز من باروت نمی افتد
 مهر جانان بچشم جان بنگر
 من ز خود گشته غایب، او حاضر
 آنکه اندر جهان نمی گنجد
 تا فشانند بر آستان درش
 در جهان غیر او نمی بینم
 که همه اوست هر چه هست یقین

جان او جلوه گاه خود سازد
 تن او را ز غصه بگذارد
 که بمعشوق هم نپردازد
 آن گهی عشق با خود آغازد
 روی خود را بحسن بترازد
 با رخ خویش عشقها بازد
 ناگهی از درون برون تازد
 دل او را بلطف بنوازد
 بجهان این سخن دراندازد
 جان و جانان و دلبر و دلودین

بیدلی را، که عشق بنوازد
 دل او را ز غم بجان آرد
 بخودش آنچنان کند مشغول
 چو کند خانه خالی از اغیار
 زلف خود را برخ بیاراید
 بر لب خویش بوسها شمرد
 چون درون را همه فرو گیرد
 با عراقی کرشمه‌ای بکند
 تا بمستی ز خویشتن برود
 که همه اوست هرچه هست یقین

ایضا"له

شد نقش همه جهان مشکل
 گشت این همه نقشها مثل
 بنمود همه جهان مفصل
 یک قطره و صد هزار منهل
 تا مشکل تو همه شود حل
 بگذار، اگرچه نیست مهمل
 نقش دومین چشم احوال
 رخساره نفشند اول
 باقی همه نقشها مخیل
 چشم دل تو شود مکحل
 چون گشت صفات تو مبدل
 کان جا شود این غرض محصل
 گر بتوانی بوجه اکمل
 از هر چه مفصلست و مجمل

در جام جهان نمای اول
 جام از می عشق برتر آمد
 هر ذره ازین نقوش و اشکال
 یک جرعه و صد هزار ساغر
 بگذر تو ازین قیود مشکل
 با این همه، این نقوش و اشکال
 کین نقش و نگار نیست الا
 در نقش دوم چو باز بینی
 معلوم کنی که اوست موجود
 خواهی که بنور این حقیقت
 اخلاق و نقوش خود بدل کن
 خود را بشراب خانه انداز
 زان غمزه نیم مست ساقی
 بستان قدحی و بی خبر شو

می کن نظری بچشم اجمل
در جام جهان نمای باقی

عشقست می حریف آشام
عکسی بود از صفای آن جام
نوشد هم ازین می غم انجام
گشت آب حیات، در جهان عام
شد هجده هزار عالمش نام
بنگر که چه باشدش سرانجام؟
آن چیز بود بگام و ناکام
بی می نفسی نگیرد آرام
هم مست شود ولی بایام
جام می ناب می کند وام
نهاده زخویشتن برون گام
پختیم؟ و هنوز کار ما خام
بنشین تو زوقت روز تا شام
پس هم بدو چشم آن دلارام
در جام جهان نمای باقی

وز کاف "کن" و کتاب مبرم
اظهار حروف اسم اعظم
زد در دهن و نوشت در دم
نامی که طلسم اوست آدم
در نقطه او حروف مدغم
از دیده هر که نیست محرم
خواهی که ترا شود مسلم؟
بگشا در این طلسم محکم
معنی صریح و اسم مبهم

پس هم بدو چشم مست ساقی
می بین رخ جانفزای سانی

عشقست که هم میست و هم جام
این جام جهان نمای اول
وین غمزه نیم مست ساقی
این جام بسر نرفت وزین فیض
زین آب، پدید شد حبابی
آغاز جهان ببین چه چیزست؟
هر چیز از آنچه گشت پیدا
آنها که ز می سرشت طینت
و آنکس که هنوز در خمارست
خرم دل آنکه از لب یار
ای بیخبر از شراب مستی
در صومعه چند دیگ سودا
در میکده نیز روز کی چند
می نوش بگام دوست باری
می بین رخ جانفزای ساقی

پیش از عدم و وجود عالم
از عشق ظهور عشق درخواست
برداشت بجای خامه انگشت
بر کف بنوشت نام و چه نام؟
در همزه او وجود مدرج
بنوشت و بخواند و باز پوشید
ای طالب اسم اعظم، این نام
مفتاح جهانگشا بدست آر
بینی که همه بتو مضافست

بینی که تویی خود اسم اعظم
گر دانستی "اصبت فالزم"
میزن در میکده دمام
بگشای دو چشم شاد و خرم
در جام جهان نمای باقی

وز سلطنت و ظهور اظهار
پاکست سرای ما ز اغیار
در دار وجود نیست دیار
کز غیر نه عین بد، نماآثار
اغیار ظهور کرد ناچار
برهستی وحدتش بیک بار
ویشان همگی محال و پندار
هم با سر نیستی، دگر بار
وین بود فرشته را هم اقرار
وین بود همه نهایت کار
تا وحدت از آن شود پدیدار
چه فایده از ظهور بسیار؟
وحدت بود آن، ولی با طوار
کثرت همه نقش وحدت انگار
اینست طریق اهل انوار
در جام جهان نمای باقی

بر مرتبها همه گذر کرد
هر کتم عدم، که پی سپر کرد
چون در دل تنگ ما نظر کرد
آنکه چو نظر ببام و در کرد
زانجا بهمه جهان سفر کرد

چون بند طلسم وا گشودی
اسمی که حقیقت مسماست
ورنه، کم نام و ننگ خودگیر
چون بگشایند ناگه آن در
می بین رخ جان فزای ساقی

پیش از عدم و وجود اغیار
سلطان سرای عشق فرمود:
یعنی که بجز حقیقت او
واجب شود از شهادت و حکم
لیکن چو بغیر کرد اشارت
چندان که همه گواه گشتند
دیدند عیان که اوست موجود
گشتند همه گواه و رفتند
این بود شهادت "اولوالعلم"
این بود همه بدایت خلق
این کثرت نفس بهر آن بود
چون ظاهر شد جزیکی نیست
گر در نظر تو کثرت آید
چون سر کثیر جمله دیدی
فی الجمله، زغیر دیده بردوز
می بین رخ جان فزای ساقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد
صحرای وجود گشت در حال
میجست نشان صورت خود
وا یافت امانت خود آنجا
خود آن سر کوی بود کاول

وا داشت ، لباس خود بدر کرد
 آن بار لباس مختصر کرد
 سر از سر هر سرای در کرد
 انسان شد و نام خود بشر کرد
 ظاهر شد و نام خود دگر کرد
 در نعت کمال او اثر کرد؟
 اظهار کمال بیشتر کرد
 مارا چو ز خویشتن خبر کرد
 در جام جهان نمای باقی

کردم چو نگاه ، روی من بود
 آن لحظه که او جمال بنمود
 آنگاه که او کنار بگشود
 آندم که لبم لبانش می‌سود
 نابود شد آن نمود در بود
 از ظلمت بود خود برآسود
 پیدانشود از آن سپس دود
 خورشید بگل نشاید اندود
 پند من و تو نداردش سود
 نبود بشعاع جمع خشنود
 بشنو ز من ، ار توانی اشنود
 آهنگ شراب خانه کن زود
 ور بتوانی بچشم مقصود
 در جام جهان نمای باقی

انوار رخس سوی پرده
 می‌بین رخ من بجای پرده
 میدان که منم ورای پرده

جان را بامانت خود آنجا
 در جان پوشید و باز خود را
 و آنگاه چو آفتاب تابان
 اول که بخود نمود خود را
 فی‌الجمله ، بچشم بند اغیار
 تغییر صور کجا تواند
 تقلیب و ظهور او در احوال
 ای دیده ، تو نیز دیده بگشای
 من بین رخ‌جان‌فزای ساقی

عشق از پس پرده روی بنمود
 پیش رخ خویش سجده کردم
 خود را بکنار در کشیدم
 دادم همه بوسه بر لب خویش
 بودیم یکی ، دو می‌نمودیم
 چون سایه بآفتاب پیوست
 چون سوخته شد تمام هیزم
 گویند که عشق را بپوشان
 آنکس که زیان خویش خواهد
 پروانه که ذوق سوختن یافت
 این حال اگر عجب نماید
 برخیز ، اگر حریف مایی
 می‌باش خراب در خرابات
 می‌بین رخ جان‌فزای ساقی

یاربست‌مرا ، ورای پرده
 برداشت ز رخ نقاب و گفتا :
 هرچ از دو جهان ترا خوش‌آید

اشیا همه نقش‌های پرده
 چون خوش نبود نوای پرده؟
 اینست خود اقتضای پرده
 هرگز نکند غطای پرده
 ما را نبود ردای پرده
 بیرون ز درست جای پرده
 دیده نبود سزای پرده
 ورنه منم انتهای پرده
 وز دیده خود گشای پرده
 در جام جهان نمای باقی

گشتی همه گرد کوه اقبال
 کردی همه‌ساله کشف احوال
 کان جا نرسد کسی بصد سال
 پرواز گرفت و من بدنبال
 آورد شکسته را بچنگال
 چون باز کند زهم پر و بال
 کند رخ خوب نقطه خال
 کثرت عدم محال در حال
 بگذر ز حدیث پار و امسال
 خاک در او بدیده می‌مال
 از آینه عدم اعمال
 این راز که گفته شد باجمال
 پس بر در دل نشین چو ابدال
 در جام جهان نمای باقی

عالم همه پرده مصور
 در پرده چو من سخن سرایم
 این پرده مرا ز تو جدا کرد
 نی نی، که میان ما جدایی
 تو تار ردای کبریایی
 جای تو همیشه در دل ماست
 من مردم دیده جهانم
 گر غیرمنست پرده، خودنیست
 تو هم بسزای پرده برخیز
 می‌بین رخ جان‌فزای ساقی

آن مرغک نازنین پر و بال
 بودی شب و روز در تکاپوی
 جایی برسد او بیک دم
 در اوج فضای عشق روزی
 ناگاه عقابی اندر آمد
 او را چه محل؟ که هردو عالم
 در قبضه او چنان نماید
 خالیست جهان، شکار وحدت
 این حال ترا چو گشت روشن
 گرد سر کوی حال می‌گرد
 تا کشف شود ترا حقیقت
 ظاهر گردد ترا بتفصیل
 دیدی چو یقین که میتوان دید
 می‌بین رخ جان‌فزای ساقی

ایضا"له

بنشین و شراب‌نوش و خوش‌باش
 سر دو جهان، ولی‌مکن فاس
 زان و و که نمی‌رسم بنقاش
 با خود نفسی نبودمی‌کاش
 نقل می از آن لب شکر پاش
 دردی کش و می‌پرست و قلاش
 اینک شب و روز همچو او باش
 باشد که بیابم از تو بویی

سودای تو آتش جگر سوز
 خوشتر ز هزار عید نوروز
 از لعل، تو گوهر شب‌افروز
 فریاد! از آن دو زلف‌کین‌توز
 از قد تو راستی بیاموز
 بستان زمن این‌دل غم‌اندوز
 اکنون چو قلندران شب و روز
 باشد که بیابم از تو بویی

کان یار نشد هنوز دمساز
 و آن نیز بصد کرشمه و ناز
 کز پرده برون فتاده این راز
 چون طره، او نشد سرافراز
 آن می که رهاندم زخود باز
 چون جام بمادهام دهن‌باز
 اینک طلب تو کردم آغاز
 باشد که بیابم از تو بویی

درمیکده با حریف فلاش
 از خط خوش نگار برخوان
 برنفش و نگار فتنه گشتم
 تا باخودم، ازخودم خبرنیست
 مخمور میم، بیار ساقی
 در صومعه‌ها چو می نگنجد
 من نیز بترک زهد گفتم
 در میکده می‌کشم سبویی

ای روی تو شمع‌مجلس افروز
 رخسار خوش تو عاشقان را
 بگشای لب بخنده، بنمای
 زانهار! از آن دوچشم مستت
 چون زلف، تو کج مبارز با ما
 ساقی بده، آن می طرب را
 آن رفت که رفتی بمسجد
 در میکده می‌کشم سبویی

ای مطرب عشق، ساز بنواز
 دشنام دهد بجای بوسه
 پنهان چه‌زیم نوای عشقش؟
 در پاش کسی که سر نیفکند
 در بند خودم، بیار ساقی
 عمریست‌کز آرزوی آن می
 گفتمی که، بجوی تا بیابی
 در میکده می‌کشم سبویی

اکسیر حیات جاودانی
 بی آب حیات زندگانی
 چون از خط و لب شکر فشانی
 زان دم که زلزل درجگانی
 کز ناز و کرشمه شد درنمانی
 بفریب مرا، چنانکه دانی
 چون دست نداد کامرانی
 باشد که بیابم از تو بویی

در ده قدح نشاط انگیز
 بنشان شر و شور و فتنه، برخیز
 وز طره دلریبا درآویز
 با خاک درت بهم برآمیز
 هر لحظه بخون ما بکن تیز
 کامی چو از آن لب شکرریز
 توبه کنم از صلاح و پرهیز
 باشد که بیابم از تو بویی

مستمکن از آن می غم انجام
 حاجت نبود بساغر و جام
 خشنود شد، از لببت، بدشنام
 افتاد بیوی دانه در دام
 برد از دل من قرار و آرام
 در راه امید میزنم گام
 دانی چه کنم بکام و ناکام؟
 باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب زندگانی
 می ده، که نمیشود میسر
 هم خضر خجل، هم آب حیوان
 گوشم چو صدف شود گهرچین
 شمشیر مکش بکشتن ما
 هر لحظه کرشمای دگر کن
 در آرزوی لب تو بودم
 در میکده می کشم سبویی

وقت طربست، ساقیا، خیز
 از جور تو رستخیز برخاست
 بستان دل عاشقان شیدا
 خون دل ما بریز و آنگاه
 و آن خنجر غمزه دلاور
 کردم هوس لببت، ندیدم
 نذری کردم که: تا توانم
 در میکده می کشم سبویی

ساقی، چه کنم بساغر و جام؟
 با یاد لب تو عاشقان را
 گوشم سخن لب تو بشنود
 دل زلف تو دانه دید، ناگاه
 سودای دو زلف بیقرارت
 باشد که رسم بکام روزی
 ور زانکه نشد لب تو روزی
 در میکده می کشم سبویی

وندر سر زلف یار بستم
 چون طره، یار برشکستم
 هستم ز غمش چنانکه هستم
 گر طره، او فتد بدستم
 هم طره، او گرفت دستم
 چون چشم خوش تو نیممستم
 آمد گه آنکه می‌پرستم
 از زحمت او چو باز رستم
 باشد که بیایم از تو بویی

بنما بشب آفتاب از جام
 تا بنگرم اندرو سرانجام
 تابان سحری ز مشرق‌جام
 گر بنگرم آن رخ غم انجام
 در سایه دلش نگیرد آرام
 کازاد شوم ز بند ایام
 یک بار خلاص یابد از دام
 کی‌پاک شوم زنگ و از نام؟
 تا مهر در آید از در و بام
 بر بوی تو، چون نیافتم کام
 باشد که بیایم از تو بویی

تا جام طرب کشم ببویت
 نظارگی از رخ نکویت
 یاد آر بدردی سبویت
 نایافته قطره‌ای زجویت
 سیراب شود ز آب رویت؟
 یابد سحری نسیم کویت؟

دست از دل بیقرار شستم
 بیدل شدم و زجان بیک بار
 گویند چگونه‌ای؟ چه‌گویم؟
 خود را ز چه غمش برآرم
 در دام بلا فتاده بودم
 ساقی، قدحی، که از می عشق
 شد نوبت خویشتن پرستی
 فارغ شوم از غم عراقی
 در می‌کده می‌کشم سبویی

ساقی، می مهر ریز درکام
 آن جام جهان نما بمن ده
 بینم مگر آفتاب رویت
 جان پیش رخ تو برفشانم
 خود ذره چو آفتاب بیند
 در بند خودم، نمی‌توانم
 کو دانه می؟ که مرغ جانم
 کی باز رهم ز بیم و امید
 کی خانه من خراب گردد؟
 در صومعه مدتی نشستم
 در می‌کده می‌کشم سبویی

ساقی، بنما رخ نکویت
 ناخورده شراب مست گردد
 گر صاف نمی‌دهی، که خاکم
 مگذار ز تشنگی بمیرم
 آیا بود آنکه چشم تشنه
 یا هیچ بود که ناتوانی

از توبه و زهد توبه کردم
دل جست و ترا نیافت، افسوس
خوی تو نکوست با همه کس
می‌گیرم روز، در فراق
بر بوی تو روزگار بگذشت
در میکده می‌کشم سبویی

تا بو که رسم دمی بسویت
واماند کنون زجست وجویت
با من ز چه بد فتاد خوبت؟
می‌نالم شب، در آرزویت
از بخت نیافتم چو بویت
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب زندگانی
می‌ده، که کسی نیافت هرگز
در مجلس عشق، مفلسی را
شاید که دهی بدوستداری
برخیزم و ترک خویش گیرم
ور از در من غمت درآید
جان را زدو دیده دوست دارم
از عاشق خود کران چهگیری؟
از بهر رخ تو می‌کند چشم
در آرزوی رخ تو بودم
در میکده می‌کشم سبویی

پیش آر حیات جاودانی
بی آب حیات زندگانی
پر کن دو سه رطل رایگانی
آن ساغر مهر دوستگانی
گر هیچ تو با خودم نشانی
جان پیش کشم ز شادمانی
زان رو که تو در میان آنی
چون با دل و جانش درمیانی
از دیده همیشه دیده‌بانی
عمری چو نیافتم امانی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، ز شراب‌خانه نوش
مستم کن، آنچنان که درحال
ور خود سوی من کنی نگاهی
سرمست شوم چو چشم ساقی
کی بو که ز لطف دلنوازی
دارد چو بلطف دلبرم چشم
مگذار برهنه‌ام ز لطف
چون نیست مرا کسی خریدار
دیگ دل من، که نیز خامست

یک جام بیاور و ببر هوش
از هستی خود کنم فراموش
بی‌باده شوم خراب و مدهوش
گر زانکه بیابم از لبت نوش
گیرم همه کام دل در آغوش؟
می‌دار تو هم بحال او گوش
در من تو زمهر جامهای پوش
مولای توام، تو نیز مفروش
بر آتش شوق سرزند جوش

در صومعه حشمتت ندیدم
در میکده می‌کشم سبویی

اکنون شب و روز بر سر دوش
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب آتش افروز
این آتش من بآب بنشان
می ده، که ز باده شبانه
در ساغر دل شراب افکن
گفتی که: بنال زار هر شب
چون بامن خسته می‌نسازی
دل را ز تو تا شکیب افتاد
بخشای برین دل‌جگر خوار
من می‌شکنم، تو باز می‌بند
از توبه و زهد توبه کردم
در میکده می‌کشم سبویی

چون سوختیم تمام تر سوز
وز آب من آتشی برافروز
در سر بودم خمار امروز
کز پرتو آن شود شبم روز
ماتم زده را تو نوحه ماموز
چه سود ز ناله من و سوز؟
برلشکر غم نگشت پیروز
رحم آر بدین‌تن غم اندوز
من می‌درم، از کرم تو می‌دوز
اینک چو قلندران شب و روز
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، سر درد سر ندارم
یک جرعه ز جام می بمن ده
از جام تو قانعم بدردی
یاد آر مرا بدردی خم
بگذار که بر درت نشینم
از دست مده، که رفتم از دست
زنده نفسی برای آنم
این یک نفسم تو نیز خوش‌دار
تا یافته بوی گلشن وصل
در سر دارم که بعد از امروز
در میکده می‌کشم سبویی

بکشن بنسیم می، خمارم
تا درد کشم، که خاکسارم
حاشا که بجرعه سر درآرم
کز خاک در تو یادگارم
آخر نه ز کوی تو غبارم؟
دستیم بده، که دوستدارم
تا پیش رخ تو جان سپارم
چون با نفسی فتاد کارم
در سینه شکست هجر خارم
دست از همه کارها بدارم
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، دوسه دم که هست باقی

در ده مدد حیات باقی

من قبل فوات الاعتباق
 بستان قدحی، بیار ساقی
 روحی بلغت الی التراق
 نابوده میان ما تلاقی
 مذاق بذکر کم مذاق
 خوش باش بعشق اتفاقی
 لی وجهک نظرة الالاق
 کمتر سگک درت عراقی
 یحطی نظرا بکم حداق
 باشد که بیابم از تو بویی

مخمور صبوحی الستیم
 در میکده معتکف نشستیم
 وز دست تو توبهها شکستیم
 بپذیرد، که نیک تنگ دستیم
 با خویشتنیم بت پرستیم
 از بهر تو آن همه گستیم
 در رحمت تو امید بستیم
 هم آن توایم، هرچه هستیم
 الا بشراب وا نرستیم
 باشد که بیابم از تو تویی

قد قاتنی الصبوح فادرک
 در کیسه، نقد نیست جز جان
 کم اصبر قد صبرت حتی
 دردا! که بخیره عمر بگذشت
 فاستعذب مسمعی حدیثا
 من زان توام، تو هم مرا باش
 اشتاق الی لفاک، فانظر
 بگذار که بر در تو باشد
 استوطن بابکم عسی ان
 در میکده می‌کشم سبویی

ساقی، قدحی، که نیم مستیم
 از صومعه پا برون نهادیم
 از جور تو خرقه‌ها دریدیم
 جز جان گروی دگر نداریم
 ما را برهان ز ما، که تا ما
 ما هرچه که داشتیم پیوند
 بر درگه لطف تو فتادیم
 گر نیک و بدیم، ور بد و نیک
 در ده قدحی، که از عراقی
 در میکده می‌کشم سبویی

رباعیات

رباعیات

با آنکه خوش آید از تو ای یار، جفا
با این همه راضیم بدشنام از تو
لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
از دوست چه دشنام، چه نفرین، چه دعا!

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا
پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدا
افکنده کله از سر و نعلین ز پا
بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

ای دوست، بدوستی قرینیم ترا
در مذهب عاشقان روانیست که ما:
هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

ای دوست، فتاد با تو حالی دل را
زیبید بجمال خود بیارایی دل
مگذار زلف خویش خالی دل را
زیرا که تو بس لایق حالی دل را

سودای تو کرد لاابالی دل را
هرچند ز چشم زخم دوری، ای بینایی
عشق تو فزود غصه حالی دل را
نزدیک منی چو در خیالی دل را

تا با توام، از تو جان دهم آدم را
چون بی تو بوم، قوت آنم نبود
وز نور تو روشنی دهم عالم را
کز سینه بکام خود برآرم دم را

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا
مشکلتر ازین چیست که ایام شباب
در هر نفسی درد دلی نیست مرا
ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا

وز نو نبرم ستیزهٔ ایشان را!
عهد تو بمیراث دهم خویشان را

آمد بغان ز دست ما ساغر ما
ما در سر می شدیم و می در سر ما

جز مهر نیست در دل و سینهٔ ما
تا عکس رخت فتد در آئینهٔ ما

با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
سر برزد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت

وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

آورده ز لطف خویش از نیست بهست
در سایهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست؟

دل رفته زدست و جام می بر کف دست
جز مست کسی زخویشتن باز نرست

گفتم: جگرم، گفت که: آزردهٔ ماست
گازاد کسی بود که پروردهٔ ماست

خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست
وین طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

دل بر تو نهم، ز نم بد اندیشان را
گر عمر، مرا در سر کار تو شود

از باده عشق شد مگر گوهر ما
از بسکه همی خوریم می را بر می

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما
از صیقل آدمی زداییم درون

گل صبح دم از باد برآشت و بریخت
بد عهدی عمر بین، کد گل ده روزه

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت
بس زاهد خرقة پوش سجاده نشین

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه؟

پیری ز خرابات برون آمد مست
گفتا: می نوش، کاندرین عالم پست

گفتم: دل من، گفت که خون کردهٔ ماست
گفتم که: بزیر خون من، گفت برو

ماییم که بی مایی ما مایهٔ ماست
فی الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست

ماندست بجای، یا دگرگون گشتست؟
باری، دل من زعشق تو خون گشتست؟

درباب، که خسته بی سکون افتادست
چون می دانی که بی تو چون افتادست؟

این گفت و مگوی مردمان بیهودست
او نیز حکایت از کسی بشنودست

رو هم نفسی جو، که جهان یک نفسست
مجموع حیات عمر آن یه، ک نفسست

غم خوش نبود، ولیک غمهاش خوشست
جان را محلی نیست، تقاضاش خوشست

ز اندازه هر هوس پرستی بیشست
کاریست، که تا ابد مرا در بیشست

ذهنی، که رموز عشق داند، عشقست
لطفی، که ترا بدو رساند، عشقست

جان دار وی عاشقان رخ جانانست
درباب مرا، که بیش نتوان دانست

می باش بناموس، که نتوان دانست
پای همه می بوس، که نتوان دانست

آن دوستی قدیم ما چون گشتست
از تو خبرم نیست که با ما چونی

در دام غمت دلم زبون افتادست
شاید که ببری و دلم شاد کنی

هرگز بت من روی بکس نمودست
آن کس که ترا براستی بستودست

معشوقه و عشق عاشقان یک نفسست
با هم نفسی گر نفسی بنشیننی

دل رفت بر کسی که بی ماش خوشست
جان می طلبد، نمی دهم روزی چند

عشق تو، که سرمایه این درویشست
شوریست، که از ازل مرا در سر بود

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشقست
مهری، که ترا از تو رهاند، عشقست

بیمار توام، روی توام درمانست
بشتاب، که جانم بلب آمد بی تو

این دوره سالوس، که نتوان دانست
خاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست ؛
 بگشاد زبان و گفت : ای آصف راءى

کردیم هر آن حيله که عقل آن دانست
 ره می‌نبریم و هم طمع می‌نبریم

چشم ز غم عشق تو خون بار است
 از دوستی تو بر دلم باری نیست

اول قدم از عشق سر انداختنت
 اول اینست و آخرش دانی چیست؟

از گلشن جان بی‌خبری، خار اینست
 از جهل بدان، گر تو یکی ده گردی

با حکم خدایی، که قضایش اینست
 ایزد بکدامین گنهم داد جزا؟

هر چند که دل را غم عشق آیینست
 من معترفم که شاهد دل معنیست

ایزد، که جهان درکنف قدرت اوست
 هم سیرت آن که دوست داری کس را

در دور شراب و جام وساقی همه اوست
 گر زانکه بتحقیق نظر خواهی کرد

کان کیست که او حقیقت جان دانست؟
 این منطق طپرست، سلیمان دانست

تا راه توان بوصل جانان دانست
 نتوان دانست، بو که نتوان دانست

جان در سر کارت کنم، این بار آنست
 محروم شدم ز خدمتت، بار آنست

جان باختنت و با بلا ساختنت
 خود را ز خودی خود بپرداختنت

میلت بطبیعتت، دشوار اینست
 در هستی حق نیست شوی، کار اینست

می‌ساز دلا، مگر رضایش اینست
 توبه ز گناهی، که جزایش اینست

چشمست که آفت دل مسکینست
 اما چه کنم که چشم، صورت بینست!

دو چیز بتو بداد، کان سخت نکوست
 هم صورت آن که کس ترا دارد دوست

در پرده مخالف و عراقی همه اوست
 نامیست بدین و آن و باقی همه اوست

هجر تو ز وصل دیگری خوشتر هست
بی‌روی تو خواب و خور کجا درخور هست؟

غرندۀ بسان شیر و دیرست که هست
ما نیز رویم دیر و دیرست که هست

در آرزوی روی تو خونابه گریست
بیچاره کسی که بی‌تواش بایدزیست

مستان شدماند و هیچ می‌پیدا نیست
زان بر سر کوی عشق پی‌پیدا نیست

در بزم طرب بی‌تو می و جامم نیست
جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست
زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

جان‌پیش کشیم ، گوی ، گوهر سره‌نیست
هر مایه‌که قلبت عجب گر سره‌نیست !

سودای تو حد عقل انسانی نیست
سهلست گراتفاق جسمانی نیست

بگذر ز زبان دوزخ و سود بهشت
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

هر چند کباب دل و چشم‌تر هست
تو پنداری که بی‌تو خواب و خور هست؟

گردندۀ فلک دلیر و دیرست که هست
یاران همه رفتند و نشد دیر تهی

بی‌آنکه دو دیده بر جمالت نگریست
بیچاره بمانده‌ام ، درینا! بی‌تو

اندر ره عشق بی و کی پیدا نیست
مردان رهش ز خویش پوشیده روند

ای دوست بیا ، که بی‌تو آرامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست

دل‌سوختگان را خبر از عشق تو نیست
در هر دو جهان نیک نظر کرد دلم

رخ‌عرضه کنیم ، گوی ؛ این زرسره نیست
دل نپسندی ، که مایهء ناسره است

عشق تو ز عالم هیولانی نیست
ما را بتو اتصال روحانی هست

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت
پس بر سر لوح شو ، که استاد قلم

دیشب دل من خیال تو مهمان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد

افسوس! که ایام جوانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم

دردا! که دلم خبر ز دلدار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در او

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد

در عشق توام واقعه بسیار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد

چون سایه دوست بر زمین می افتد
ای دیده تو کام خویش، باری بستان

غم گرد دل پر هنران می گردد
زنها را! که قطب فلک دایرهوار

بر خوان تکلف، جگری بریان داشت
بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

سرمایه عشق جاودانی بگذشت
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
چون حلقه برون در، دگر بار نیافت

با دیده پر خون و دل بریان یافت
هر صبح که خندید مرا گریان یافت

و آن چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟
سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد
از خرقه و سجاده بزنار افتاد

بر خاک رهم ز رشک کین می افتد
روزیت که فرصتی چنین می افتد

شادی همه بر بی خبران می گردد
در دیده صاحب نظران می گردد

وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
شادی نخوری و لیک غم باید خورد

از بخت بفریادم و از چرخ بدرد
ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد

صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
من آدمیم، گنه نخست آدم کرد

با دیده کور باد در سر دارد
کوری بنشاط شب، مکرر دارد

بنمود جمال و عاشق زارم کرد
حسن تو بدست خویش بیدارم کرد

حال دل من چنانکه می دانی کرد
از بسکه دو چشم گهر افشانی کرد

غم در دل من بین، که چه گل بار آورد
امسال بجای گل همه خار آورد

وز هر دو جهان سود و زیان می بازد
بر عین تو جان خود چنان می بازد

خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد

در بزم طرب بی می و بی جام بماند
سوداش بیخت و آرزو خام بماند

وز گلشن جانم ورقی بیش نماند
دریاب، که از من رمقی بیش نماند

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد
جانا، بیکی گناه از بنده مگرد

نرگس، که ز سیم بر سر افسر دارد
در دست عصایی ز زمرود دارد

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم

دل در غم تو بسی پریشانی کرد
دور از تو نماند در جگر آب مرا

بازم غم عشق یار در کار آورد
هر سال بهار ما گل آوردی بار

دل در طلبت هر دو جهان می بازد
ماننده پروانه، که بر شمع زند

آنجا که تویی عقل کجا در تو رسد؟
گویند: ثنای هر کسی برتر ازوست

مسکین دل من! که بی سرانجام بماند
در آرزوی یار بسی سودا بیخت

از روز و جودم شفقی بیش نماند
از دفتر عمرم سبقی باقی نیست

یک عالم از آب و گل پپرداخته‌اند
 خود گویند راز و خود میشوند
 خود را بمیان ما در انداخته‌اند
 زین آب و گلی بهانه بر ساخته‌اند
 در سابقه چون قرار عالم دادند
 زان قاعده و قرار، کان دور افتاد
 مانا که نه بر مراد آدم دادند
 نی بیش بکس دهند و نی کم دادند
 زان پیش که این چرخ معلا کردند
 جامی ز می عشق تو بر ما کردند
 وز آب و گل این نقش معما کردند
 صبر و خرد ما همه یغما کردند
 بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟
 آنکس که ز جام عشق تو سرمستست
 بی بوی خوشت ببوی سنبل چه کند؟
 انصاف بده، بمستی مل چه کند؟
 هر کتب خرد که هست اگر بخوانند
 صندوقچه سر قدم بس عجیبت
 قومی هستند، کز کله موزه کنند
 قومی دگرند ازین عجب تر ما را
 در کوی تو عاشقان درآیند و روند
 ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم
 خون جگر از دیده گشایند و روند
 ورنه دگران چو باد آیند و روند
 وین سود و زیان را بخریدار دهند
 وقت سحر آنرا بمن زار دهند
 دل جز بدو زلف مشکبارش ندهند
 در بارگه وصل، جلالش می گفت:
 جان جز بدو لعل آبدارش ندهند
 این سر، که نه عاشقت بارش ندهند

ره گم شده، رهنمای می‌باید بود
یک جای و هزار جای می‌باید بود

جز بندگی تو در ضمیرش نبود
جز آب دو دیده دستگیرش نبود

درعالم جان رهگذرت بیست، چه سود؟
اندیشه؟ چیز دیگری نیست، چه سود؟

یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
از خاک قدمهای تو پر نور شود

وصلت بتضرع از خدا می‌خواهد
لیکن دل دیوانه ترا می‌خواهد

وز رحمت تو ببندگان داده نوید
در نامه خود بجای یک موی سفید

گر ناز کند و گر نوازد شاید
کز روی نکو بجز نکویی ناید

با دیده گریان و دل بریان دید
هر صبح، که خندید مرا گریان دید

ناکرده دمی، بر در دلدار گذر
کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

در بند گره گشای می‌باید بود
یکسال و هزار سال می‌باید زیست

مازار کسی، کز تو گزیرش نبود
بخشای بر آن کسی، که هرشب تا روز

ای جان من، از دل حیرت نیست، چه سود؟
جز جرس وهوی، که بر تو غالب شده‌است

حاشا! که دل از خاک درت دور شود
این دیده تاریک من آخر روزی

دل دیدن رویت بدعا می‌خواهد
هستند شکر لبان درین ملک بسی

ای از کرمت مصلح و مفسد بامید
شد موی، سفید و من رها کرده نیم

یاری که نکو بخشد و بد بخشاید
روی تو نکوست، من بدانم خوشدل،

عالم ز لباس شادیم عریان دید
هرشام، که بگذشت مرا غمگین یافت

این عمر، که برده‌ای تو بی‌یار بسر
جانا، بنشین و ماتم خود می‌دار

دیوانه شدم، بحال خویشم بگذار جویای دل خودم، مرا با تو چه کار؟	افتاد مرا با سر زلفین تو کار دل در سر زلفین تو گم کردستم
تخم هجرت ز میوه درد آرد بار هر خار، که روید گل زرد آرد بار	اندیشه؟ عشقت دم سرد آرد بار از اشک، رخم ز خاک نمناک‌ترست
جامیست ترا عقل، در آن جام نگر ای دوست، همه دانه مبین دام نگر	در واقعه؟ مشکل ایام نگر ترسم که ببوی دانه در دام شوی
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور وی با همه در حضور و چشم همه کور	ای در طلب تو عالمی در شر و شور ای با همه در حدیث و گوش همه کر
آمد بر من خیال معشوق فراز باری، بنگر، که از که می‌مانی باز؟	اندر همه عمر خود شبی وقت نماز برداشت ز رخ نقاب و می‌گفت مرا:
جان در طلبت بر سر کارست هنوز هم بر سر آن گریه زارست هنوز	دل ز آرزوی تو بی‌قرارست هنوز دیده بجمالت ارچه روشن‌شد، لیک
من مانده‌ام اکنون و همان لطف تو بس در جمله جهان بجز تو، فریادم رس	بیزار شد از من شکسته، همه کس فریاد رسی ندارم، ای جان جهان
لطفش چو خداییش قدیمست، مترس بی سود و زیانست، چه بیمست؟ مترس	ای دل سر و کار با کریمست، مترس از کرده و ناکرده و نیک و بد ما
فراش سرا پرده سودا می‌باش می‌گرد و بطبع، پای بر جامی باش	ای دل، قلم نقش معما می‌باش ماننده؟ پرگار بگرد سر خویش

مطلعت و گل رخ و شکر لب می‌باش
نا صبح قیامت بدمد شب می‌باش

با چشم پر آب و با دل پاره ریش
کو بی رخ خوب تو ندارد سر خویش

وز دست غم عشق نرستیم دریغ!
با یار دمی خوش ننشستیم دریغ!

او را ز رخ که گردد از عشق خجل
کو شاهد دیده است و او شاهد دل

می‌بوسیدم شبی بامید وصال
می‌خور غم ما و خاک بر لب میمال

یاری دارم ز بهر او آمده‌ام
من هم بکشیدن سبو آمده‌ام

سرگشته ترا گرد جهان می‌طلبم
از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم

در راه خطا و ناصوابی رفتم
دریاب، که گر تو در نیابی رفتم

یک دم رخ تو نمیرود از یادم
زاندم که ز نزدیک تو دور افتادم

گفتن بتو راز، آرزو می‌کندم
شبهای دراز، آرزو می‌کندم

امشب چو جمال داده‌ای‌خب می‌باش
ای شب، چو من از تو روز خود یافته‌ام

آمد بسر کوی تو مسکین درویش
بگذار که در پای تو اندازد سر

در دل همه خار غم شکستیم دریغ!
عمری بامید یار بردیم بسر

حاشا! که کند دل بدگر جا منزل
گر دیده بکس در نگرد عیبی نیست

خاک سر کوی آن بت مشکین خال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت:

در کوی خرابات نه نو آمده‌ام
گر یار، مرا کوزه کشی فرماید

ای جان جهان، ترا ز جان می‌طلبم
تو در دل من نشستهای فارغ و من

عمریست که در کوی‌خرابی رفتم
کار من سر بسر پریشان شده را

ای یار رخ تو کرده هر دم شادم
با یاد تو، ای دوست، همی بودم خوش

آن وصل تو باز، آرزو می‌کندم
خفتن ببرت بناز، تا روز سپید

در من نظری کن، که زهر بد بترم
کز لطف تو من امید، هرگز نبرم

جویای توام، اگر نپرسی خبرم
در کوزه ترا بینم اگر آب خورم

جان تحفه آن زلف چو شستت آرم
در پای آن افتم که بدستت آرم؟

ای صبح، مدم، که عیش باقی دارم
با همدم روح هم وثاقتی دارم

وز نوش لبش حیات باقی دارم
کاین باقی عمر با تو باقی دارم

با هجر تو چند هم وثاقتی دارم؟
زین درد که از درد عراقی دارم

تا جام جهان نمای باقی دارم
با دوست امید هم وثاقتی دارم

وز خون جگر شراب خواهی دارم
چندان که ز دیده آب خواهی دارم

می سوزم و می سازم و دم برنارم
آکنده بغم چو دانه اندر نارم

بی روی تو، ایدوست، بجان در خطرم
جانا، تو بیک بارگی از من بمبر

دل نزد تو است، اگر چه دوری ز برم
خالی نشود خیالت از چشم ترم

دل پیشکش نرگس مستت آرم
سرگردانم ز هجر، معلوم نیست

امشب نظری بروی ساقی دارم
شاید که بر افلاک زخم خیمه، از آنک

امشب نظری بروی ساقی دارم
جانا، سخن وداع در باقی کن

ای دوست، بیا، که با تو باقی دارم
در من نظری کن، که مگر باز رهم

در سر هوس شراب و ساقی دارم
گر بر در میخانه روم، شاید، از آنک

جانا! ز دل ار کباب خواهی دارم
با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب

اندر غم تو نگار، همچون نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم

در سایه لطف لایزالی گیرم
تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم

از آتش دل چو شمع خوش بگذارم
می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم
در عمر مگر یک نفسی خوش باشم

وندر پی عاشقان ترش میباشم
با آنکه مرا خوشست خوش میباشم

وز کرده خویشتن بدردم، چه کنم؟
با آنکه تو دیدی که چه کردم؟ چه کنم؟

شرح غمت از پیرو جوان می‌شنوم
باری، نامت از این و آن می‌شنوم

و آسوده کسی ز جان و تن می‌خواهم
کاین کار چنان نیست که من می‌خواهم

خاک قدم سگان کوی تو شدیم
ماییم که بت‌پرست روی تو شدیم

بر سبزه و گل‌خانه فروشی بزنیم
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

یا رب، بتو در گریختم بپذیرم
کس را گذر از جاده تقدیر تو نیست

چون قصه هجران و فراق آغازم
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید

بگذار، اگر چه رندم و اوباشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی

پیوسته صبور و رنج کش میباشم
دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن

با نفس خسیس در نبردم، چه کنم؟
گیرم که بفضل در گزاری گنهم

آوازه حسنت از جهان می‌شنوم
آن بخت ندارم که ببینم رویت

آزاده دلی ز خویشتن می‌خواهم
آن به که چنان شوم که او می‌خواهد

در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم
روی دل هر کسی بروی دگریست

وقتست که بر لاله خروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم بمی

ننگ همه دوستان و خویشان ماییم
گر می‌طلبی، بیا، که ایشان ماییم

رفتن بپر طبیب بی‌فایده دان
چون نیست ترا درد، چه‌جویی درمان؟

تاریک ترست و می‌نگیرد نقصان
یا نیست شب هجر ترا خود پایان؟

باشد که کنی درد دلم را درمان
از پیش سگان کوی خویشم بمران

آخر همه عمر عشوہ نتوان دادن
در پیش رخ تو میتوان جان دادن

با یار عزیز خویش پرخاش مکن
اکنون که اسیر تست رسواش مکن

این وصل مرا به‌حجر تبدیل مکن
خود دهر جدا کند، تو تعجیل مکن

تا جان خسته است رو سیاهی میکن
خاکت بسرست، هرچه خواهی میکن

آخر نه بجایی برسد یارب من؟
یا بر لب تونهاده بینم لب من

امروز بشهر دل پریشان ماییم
رندان و مقامران رسوا شده را

چون درد نداری، ای دل سرگردان
درمان طلبد کسی که دردی دارد

هردم شب هجران تو، ای‌جان جهان
یا دیده بخت من مگر کور شدست؟

هر شب بسر کوی تو آیم بفرغان
گر بر در تو بار نیابم، باری

تا چند مرا بدست هجران دادن؟
رخ باز نمای، تا روان جان بدهم

هان! راز دل‌خسته ما فاش مکن
آن دل که بهر دو کون سر در ناورد

خورشید رخا، ز بنده تحویل مکن
خواهی که جدا شوی زمن بی‌سببی؟

ای نفس خسیس، رو تباہی‌میکن
اکنون چو امید من فکندی بر خاک

آخر بدمد صبح امید از شب من
یا در پایت فکنده بینم سر خویش

هجر و غم تو ریخته خون دل من
کس را چه خبر زاندرون دل من؟

در دامن درد خویش مردانه نشین
مешوق چو خانگیست درخانه نشین

همرنگ شود فاسق و زاهد با تو
تا بنشیند هزار شاهد با تو

خوشر ز حیات جاودانی غم تو
گوید بزبان بی‌زبانی غم تو

جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو
من نیست شدم در تو، از آنم همه تو

بی جرم و گناه در جهان کیست؟ بگو
پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

و آرام دلم جز تو دگر کیست؟ بگو
جز دوستی تو جرم ما چیست؟ بگو

از یار جدا و با غمش پیوسته
با یار نشسته و ز غم وارسته؟

چندان که در توبه نبستت بده
در هم نشکستت و نجستت بده

ای یاد تو آفت سکون دل من
من دانم و دل که در فراق تو چونم

ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن

گر زانکه بود دل مجاهد با تو
تو از سر شهوتی، که داری، برخیز

ای مایه اصل شادمانی غم تو
از حسن تو رازها بگوش دل من

ای زندگی تو و توانم همه تو
تو هستی من شدی، از آنم همه من

آن کیست که بی‌جرم گنه زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی

در عشق تو بی‌تو چون توان زیست؟ بگو
بامات خود این دمشنی از بهر چه خاست؟

دارم دلکی بتیغ هجران خسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم

چندان که خم باده پرستت بده
تا این قفس جسم مرا طوطی عمر

دل در طلب دنیی دون هیچ منہ خواهی که بیمارگاه شاهی بررسی	بر دل غم او کم و فزون هیچ منہ از کوی طلب، پای برون هیچ منہ
آنم که توام ز خاک برداشته‌ای کارم بمراد خود چو نگذاشته‌ای	نقشم بمراد خویش بنگاشته‌ای می‌رویم از آنسان که توام کاشته‌ای
ای لطف تو دستگیر هر بی و سر و پای من لولیکم، گدای بی برگ و نوای	احسان تو پایمرد هر شاه و گدای لولی گدای را عطایی فرمای
پیری بدر آمد ز خرابات فنای گر می‌طلبی بقای جاوید مباح	در گوش دلم گفت‌که: ای شیفته رای بی باده، روشن اندرین تیره سرای
عشقی نبود چو عشق لولی و گدای پا بر سر جان نهاده، دل‌کرده فدای	افکنده کلاه از سر و نعلین از پای بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای
عیشی نبود چو عیش لولی و گدای اندر ره عشق می‌دود بی سر و پای	او را نه خرد، نه‌نگ و نه‌خانه، نه‌جای مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای
نی بر سر کوی تو دلم یافته جای سر گشته چنین چند دوم گرد جهان؟	نی در حرم وصل نهاده جان پای ای راه‌نما، مرا بخود راه نمای
ای کاش! بسوی وصل راهی بودی ای کاش! چو در عشق تو من کشته شوم	یا در دلم از صبر سپاهی بودی جز دوستی توام گناهی بودی
با یار بی‌وستان شدم رهگذری آمد بر من خیال، درگوشم گفت:	کردم نظری سوی گل از بی‌بصری رخسار من اینجا و تو در گل نگری!

نی بوی خوشت بسن رسیده سحری
عمرم بگذشت بی تو، آخر نظری

زان در پی تو ناله کنم، بازاری
تا بو که دل برده، من باز آرای

بر گردی ازین دلشده بی آزاری
تا سیر ترت دیده بدیدی، باری

پیداست که بوی آشنایی داری
زیرا که نشان از کف پایی داری

تا ظن نبیری جان بقیامت ببری
عاشق شوی و جان سلامت ببری؟

وز ناوک غمزه چند روانم دوزی؟
چون نیست مرا ز تو بجز غم روزی

تا جان من سوخته دل را سوزی
ای نیک، تواین بد، ز که می آموزی؟

هم جان بر جانانت رساند روزی
کاین درد بدرمانت رساند روزی

تا بر دل خود دمی نشانم روزی
در پای تو جان و دل فشام روزی

نی کرده شی بر سر کوبیت گذری
نی یافته از تو اثری، یا خبری

بردی دلم، ای ماهرخ باراری
جان نیز خدمت تو خواهم دادن

چون در دلت آن بود که گیری یاری
چون روز وداع بود بایستی گفت

ای منزل دوست خوش هوایی داری
خاک کف تو چو سرمه در دیده کشم

در عشق، اگر بسی ملامت ببری
انصاف ده از خویشتن، ای خام طمع

از آتس غم چند روانم سوزی؟
گویی که: مخورغم، چه کنم گر نخورم؟

هر لحظه ز چهره آتشی افروزی
چون دوستنداری تو بد آموزان را

هم دل بدلستانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست

آیا خبرت شود عیانم روزی؟
دانم که نگیری، ای دلوجان، دستم

دریاب، که نیست جز تو فریاد رسی
از خوان سگان سر کویت مگسی؟

ور گوشه گرفته‌ای، تو در وسواسی
کس نشاند ترا، تو کس شناسی؟

وز باد هوای دهر ناخوش باشی
بر لب ننهی، گر چه در آتش باشی

تا در نظرش بهتر ازین زیستمی
در حسرت عمر رفته بگریستمی

زو چاره و مرهمی همی یافتمی
از دیده اگر نمی یافتمی

سالار همه کبود پوشان بدمی
ای کاش! غلام می فروشان بدمی

وین درد دل مرا دوا می‌دانی
نا گفته چو جمله حال ما می‌دانی

جانا طلب کسی مکن، تا دانی
با ما سر و کارت نبود، نادانی

جان پیش کشم ترا، که جانان منی
آن دگران مباش، چون زان منی

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی
جانا، چه زیان بود اگر سود کند

گر شهره شوی بشهر شرالناسی
به زان نبود، گر خضر والیاسی

چون خاک زمین اگر عنا کش باشی
زنهار! ز دست ناکسان آب حیات

ای کاش! بدانمی که من کیستمی؟
یا جمله تنم دیده شدی تا شب و روز

گر مونس و همدمی دمی یافتمی
از آتش دل سوختمی سر تا پای

گر من بصلاح خویش کوشان بدمی
اکنون که اسیر و رند و می‌خوار شدم

حال من خسته گدا می‌دانی
با تو چه کنم قصه درد دل ریش؟

در عشق ببر از همه، گر بتوانی
تا با دگرانت سر و کاری باشد

گفتم که: اگر چه آفت جان منی
گفتا که: اگر بنده فرمان منی

زلف تو کند حال دلم موی بموی
دور از در تو، دربدر و کوی بکوی

ای کرده غمت با دل من روی بروی
اندر طلبت چو لولیان می‌گردم

کز دیده و دل بنده آن ماه شوی
از حالت شبهای من آگاه شوی

تو واقف اسرار من آنگاه شوی
روزیت اگر بروز من بنشانند

از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
گل گفته بود هر چه ز بلبل شنوی

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی
چون نغمه بلبل ز پی گل شنوی

وی عفو تو پرده‌پوش هر خودرایی
جز درگه تو دگر ندارد جایی

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی
بخشای بدان بنده، که اندر همه عمر

عشاق نامه يا ده نامه

عشاق نامه یا ده نامه

واجبست آنکه درد جان دارد
صمد لم یلد و لم یولد
الذی لا اله الا هو
صانع عالم شهادت و غیب
آنکه از بدو فطرت اولی
قدرتش دستبرد صنع نمود
او بر آرد حقایق انواع
برد از جابجا و حال بحال
بصبحی اربعین صباح
همچنان کاف نا رسیده بنون
در جهات طبایع و ارکان
هست او مبداء و بدوست معاد
تا سه فرزند را بود اظهار
جسم را طول و عرض و عمق اوداد
زین طرف بعد بود و تاریکی
کرد امرش بنور جان روشن

هر که جان دارد و روان دارد
حمد بی حد کردگار احد
آنکه ذاتش بریست از آهو
مالک الملک قادر بی عیب
ربنا جل قدره و علا
خلق در دست قدرت او بود
صانعی، کز مطالع ابداع
پس چهل طورشان در آن اشکال
روحها داد روح را زان راح
امر او بر طریق کن فیکون
آفریننده، زمان و مکان
خلق را در جهان کون و فساد
زان پدر هفت کرد و مادر چار
صنعتش از آب و خاک و آتش و باد
زان طرف روشنی و نزدیکی
چون شد از خاک تیره طینت تن

اندر جوهر انسان

مبدأ امر جوهر انسان
 آلتی از کرم بدو بخشید
 دادش ایجاب و سلب هر تحقیق
 چون رقم بر وجود انسان راند
 ما همه ناقصیم و اوست تمام
 وحدت او مقدس از تمثیل
 من نگویم که جان جانست او
 او مبراست از "هنا" و "هناک"
 نیست سوی حقیقت الله
 هر چه ادراک آن کند افهام
 گر همه مغز هست و گر همه پوست
 جز وجود خدای در دو جهان
 امر را اوست اول و آخر
 خانهای تن از دریچه جان
 هست او نور آسمان و زمین
 هر کرا در میان جان نورست
 کند اندر زجاجه مصباح
 جان چو با نور هم نشین باشد
 دوست تشبیه نور کرد بناز
 چون که معشوق روی بنماید
 هیچکس زان نظر سبق نبرد
 گر تو کردی بچشم خویش نگاه
 چون تقرب کنی بطاعت دوست
 چون بدو گویی و بدو شنوی
 چون ز خورشید شد ضیا پیدا
 هیچ طالب بخود دور نرسید

قابل عم کرد در پی آن
 که بدان نیک را زبد بگزید
 در جهان تصور و تصدیق
 اعملوا صالحا برایشان خواند
 ابدأ ذوالجلال والاکرام
 صنعت او منزه از تحلیل
 هر چه گویم و رای آنست او
 ز اول فکر و آخر ادراک
 نفی و اثبات "لا" و "هو" راه
 یا بود در تصور او هام
 هر چه موجود ازوست بل همه اوست
 دومین نقش چشم احول دان
 خلق را اوست باطن و ظاهر
 هست روشن بنور "الرحمن"
 پرتو نور اوست روح امین
 مغز جاننش برای آن نورست
 شام مشکوة را بدل بصبح
 آهن از آتش آتشین باشد
 نیک از آن روز گشت ما را کار
 بصرم را بصیرت افزایش
 تا بنور خدای می نگرد
 "انه ناظرا" بنور الله
 چشم و گوش و زبان و مغز تو اوست
 پیش هستی او تو نیست شوی
 چون نگردد ستاره ناپیدا؟
 روی او هم بدو توانی دید

خاک رانیست ره بعالم پاک
در شنایش کسی که خاموشست
گنگ گشتم درو و "ما احصی"

جان مگر هم بجان کند ادراک
نیش اندیشه در دلش نوشت
" و ثناء علیه لا احصی "

در تصفیة نهاد گوید

سر او در سر یقین و گمان
حسن او راست آینه عالم
روی آینه را چه داری تار؟
آهن خویش را بآینه ساز
زنگ از آینه درون بزدای
همچو آینه دیده شو همه تن
پشت بر خویش کن، مگر با اوی
مثلی گوش کن بدیع و غریب:
دل عاشق چو جرم مه صافی
ماه را نور بی حساب بود
زین صفت هر که قرب دید بدوست
دیده‌ای را که روشنی نفزود
نور خورشید در جهان فاشست
آفتابی چنین، که می‌تابد
دیده ما، اگر چه بی نورست
ساکنست او، مگر تو بشتابی
من نیارم شدن بپای منی
زانکه هرگز بچشم بینایان
چشم ما را تعلق از لیست
درفضایی که هست در دوجهان
عرش در جنب قدرتش موری

مایه کفر دان و هم ایمان
روی او شد وجود و پشت عدم
نیست آینه بهر آینه‌دار
روی آینه را نگر ز آغاز
پس بایوان شاه حسن در آی
تا کنی چشم جان، بدو روشن
شوی، آینه خوی، روی بروی
مثل خورشید دان تو نور حبیب
ذوق پیش آمده بوصافی
چون برابر بافتاب بود
دیده او دریچه دل اوست
ز آفتابش نصیب، گرمی بود
گنه از دیده‌های خفاشت
چشم خفاش در نمی‌یابد
دان که نزدیک بین هر دورست
در نیابد، مگر تو دریایی
مگر این راه را تو قطع کنی
زین بیابان ندید کس پایان
نقد بازار ملک لم یزلیست
نقد جود وجود اوست، روان
عقل نزدیک وحدتش دوری

"ربانی ظلمت نفسی" گوی
 پیشه "الذین او توا العلم"
 محو دان در ره الهیت
 کز کثافت لطافتش دورست
 عشق بیرون بود ز عالم عقل
 در تجاوزیف هر دماغی نیست
 تا نیایی فراز قله، وهم
 خیز و سودای لاابالی کن
 خویشان را زبند نرهانی؟
 کن رقم ابجد شرایع را

بر درش عالمان عامل خوی
 در ره او بلا و محنت و حلم
 فعل و فعال و وجد و ماهیت
 دیده را نیز روی آن نورست
 گیر کز عشق بایدت کم عقل
 ور ترا نور ازین چراغی نیست
 کی کنی سر عاشقان را فهم؟
 از شواغل دماغ خالی کن
 تا کی آخر ببند برهانی؟
 بستر الواح این طبایع را

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

مصطفی را دلیل مطلق بین
 صاحب جبرئیل، امین خدا
 اولین خلق و آخرین مرسل
 مقصد علم و عالم مقصود
 چشمه آب زندگانی دل
 عالم علم "علم القرآن"
 وز بلندیش پست شد افلاک
 سالک راه قاب قوسین است
 پنج نوبت بهفت خانه زدند
 در نواحی چرخ بوقلمون
 روی او "الضحی" و "مو" و "اللیل"

نقل کن از وبال کفر بدین
 خاتم انبیا، رسول هدی
 قصد و مقصود و آخر و اول
 پادشاه دیار جود و وجود
 حافظ صفحه معانی دل
 صوفی خانقاه الرحمان
 آنکه پوشیده خلعت "لولاک"
 خواجه بارگاه کونین است
 تبر دینش چو برنشانه زدند
 شرعش از علم گسترید فنون
 چاکرش آفتاب و بنده سهیل

در نعت خلفای راشدین

همه اندر مقام تحسینند

چار یارش که مرشد دینند

خلفای مپهرند همه
 یار اینی و دشمنی‌آنی؟
 سه طلاق خیال فاسد ده
 کاین چرا پیش از آن خلیفه نبود؟
 چه بخود راه میدهی انکار؟
 جز نکو، کی بود رفیق رسول
 مفتوح در مضاجع ایشان

دوستان پیمبرند همه
 ای فضولی، چرا زنادانی
 دو هوایی اگر نورزی به
 توجه‌دانی درین سیانه چه بود؟
 تو چه‌دانی مصالح این کار؟
 همه رانیک دان، مباش فضول
 صد هزاران دریچه از رضوان

در نصیحت

گوش سوی مقلد نا اهل؟
 کی رساند دلیل نابینا؟
 رخت بر بند ازین سراچه نقل
 ساعتی چشم خویشتن واکن
 لمحهای در نگر بعالم خویش
 همراه از راه منزلی رفته؟
 چو توگم گشته‌ای، چه می‌جویی؟
 خویشتن را طلب، مگر یابی
 دیگران را و خود ز خود غافل؟
 وانگه از خویشتن گذر نکنی
 شناسی فراق را ز وصال
 همه از بهر خوردن و خفتن
 جان معنیست، سعی کن، بشناس
 طعمه‌ای گرگ نفس را چون میش؟
 دل و جان تو تاج و قبه عرش
 منجنیق اجل اگر بشکست
 باز گشتن بدوست به‌بیند

تاکی، ای مست خواب غفلت و جهل
 تا بمقصد درین طریق ترا
 ساز ده، یار گیر دانش و عقل
 نفسی از همه تبرا کن
 لحظه‌ای در گذر ازین پس و پیش
 چند مانی تو این چنین خفته؟
 بطلب در جهان چه می‌پویی؟
 دیده بگشای، ای که در خوابی
 چند ازین اشتغال بی‌حاصل؟
 تا تو در خویشتن نظر نکنی
 نرسانی نظر بعین کمال
 ایزد آخر نیافریدت تن
 اندرین صورت ضعیف اساس
 تا کی، ای همچو گاو سر در پیش
 تن تو خاک تیره را شد فرش
 صورتی را، که جان معنی‌هست
 مغز او را ز پوست به‌بیند

ای که غافل ز حال خود شده‌ای
 از تو آخر بپرسد ایزد پاک
 کرده بودی بمردمی دعوی
 روزی اندر سراچه شاهی
 هر که دل در امور سفلی بست
 هر دلی کو هوای دنیا خواست
 هر که در ملک جان امین نبود
 گوهری پیش مفلسی ننه‌ند
 عاشقان راست این مقام، آری

چون بدانجا روی که آمده‌ای
 گوید: ای جرم کرده ناپاک
 حاصلت کو ز صورت و معنی؟
 کار ناکرده مزد می‌خواهی؟
 بیلاهای جاودان پیوست
 در تن افزود، لیک ازجان کاست
 خازن نقد ماء و طین نبود
 این بلندی بهر کسی ندهند
 عاشقان را سزد چنین کاری

سبب نظم کتاب

جان من چون بعالم دل شد
 گشت حاصل ز فیض ربانی
 چون محبت بشوق تسویه داد
 دیدمش، چون زغیب روی نمود
 در مه‌اد هواش پیوسته
 داد پستان فکر من، بصفا
 شب و روزش غذا ز اشواقست
 صورتش همچو معنیش زیبا
 هیچ چشمی ندیده در خوابش
 راه خور از دریچه نا داده
 ساکن حجره امانت بود
 نقش او را، ز صانعی که ببست
 مستم از باده هواش، مست
 منزل او شریف جایی بود
 راستی هست مونسی خوش خوی

با صفا جمع‌گشت و حامل شد
 در وجودم جنین روحانی
 قابله عشق یافت چون می‌زاد
 قره‌العین نیک موزون بود
 بقمات هوس فرو بسته
 شیر "حولین کاملین" او را
 گر چه طفلیست، پیر عشاقست
 خالی از حشو و صافی از ایطا
 رخ ندید آفتاب و مهتابش
 سایه‌اش بر زمین نیفتاده
 در پس پرده صیانت بود
 ارمغانی هرآنچه‌خواهی هست
 که جگر گوشه لطیف منست
 زانکه در کوی آشنایی بود
 نیک خاموش، لیک شیرین گوی

عشق را بیت‌های او ینبوع
 که بود گلستان و گه گلزار
 چون حکایات او بغایت خوش
 بی‌زبان مدح خواجه میگوید

لفظ و معنی او همه مطبوع
 فصل او را هزار نوع بهار
 غزلیات و مثنویاتش
 بی‌قدم در جهان همی پوید

در مدح صاحب دیوان

از سعادت بنا کند قصری
 برنشاند بمسندش شاهی
 چشم دولت بدو کند روشن
 چار دیوار و شش جهت باشد
 کار آفاق با نظام کند
 پشت اسلام را پناه شود
 دایمش مرد و زن دعا گویند
 حضرت صاحب زمین و زمان
 خواجه روزگار شمس‌الدین
 افتخار عرب، جمال عجم
 شاه را خواجه، صاحب دیوان
 مثل او مادر زمانه نژاد
 سعد اکبر ز طالعش مسعود
 ملک حکمت بهمتش آباد
 هست هجده هزار عالم را
 هم بانصاف و هم بجد و کرم
 کرمش سابقست بر مایل
 زان‌شد آبستن او بدرخوشاب
 از کف جوداوست کان‌چون‌کف
 از خزاین بسی نماند وجود
 انگبین کرده بر لب ارقم

حق تعالی میان هر عصری
 اندر آن جایگه نهد گاهی
 صحن عالم ازو کند ماء من
 سایه‌اش نور مرحمت باشد
 دولت ملک و دین تمام کند
 ز بر تخت حکم شاه شود
 تا ازو درزمانه وا گویند
 خودببین ظاهرش درین دوران
 سرور سروران روی زمین
 صدر اسلام، صاحب اعظم
 آصف روزگار، صدر جهان
 آنکه اندر سرای کون و فساد
 فلک مملکت بدو معهود
 دین و دولت بصحبت او شاد
 سایه او چو قبه خضرا
 عدلش آراسته جهان چو ارم
 جود او عاشقست بر سایل
 بکفش نسبتی چو کرد سحاب
 ذات او گوهرست و ملک صدف
 دست‌مستغنیش ببخشش وجود
 نظر لطف او مزارت سم

از مناهی و از ملاهی دور
 از صفات و مدیح مستغنیست
 هرچه گویند هست صدچندان
 وصف خود خویشن کند گوهر
 تا بخواهم من از خدا بدعا
 پایه او و رای منزلتست
 وی چو بدر منیر محض کمال
 که بدو روشنست جمله جهان
 سایه حق ز نور تو پیداست
 هدفش جان دشمنان تو باد
 تا شود کور دیده دشمن

طبع موزون او سرشته ز نور
 ذات پاکش، کماز علوم غنیست
 زانکه در وصف او هنرمندان
 خوبرو را چه حاجت زیور؟
 چیستگان نیست ذات پاکش را؟
 گوهر کان و بحر معدلتست
 ای چو خورشید نور ورز جلال
 هست راء ی تو نور امن وامان
 درگه تو چو مجمع فضلاست
 هرخدنگی، که شست قهر گشاد
 چشم معنی ز صورتت روشن

در نصیحت ملوک

از دو حالست آدمی کامل
 که حیانتست نفس ناطقه را
 بزدودن ز روح، زنگ ظلوم
 میوه شاخ "واتقوا" خوردن
 هم‌نشینان صالح و عاقل
 لطف و قهری بجای هر معمول
 دور بودن ز مردم آزرده
 آشکارا و از نهان جستن
 صاحبان خلیفه را خلفست
 خواجه دارد همه بدولت شاه
 آن سرشته ز نور پا تا سر
 رایت اوست در ولایت عقل
 آب و آتش که دیده در یک سلک؟

گفت استاد عالم عاقل:
 اولین اکتساب علم خدا
 زنده کردن روان خود بعلوم
 از مناهی دین حذر کردن
 دوم از ملک نا شدن غافل
 کامران بودن از طریق عدول
 خاطر اهل دل طلب کردن
 رتبت اهل حق بجان جستن
 این صفتها، که سیرت سلفست
 اندر ایام او بحمدالله
 آن مشارالیه اهل هنر
 علم علم با نهایت عقل
 علم علم بی نهایت ملک

چشم بد دور از آن جمال و کمال

دایمیش پایدار باد اقبال

حکایت

چون سکندر ز منزل عادات
اندر آن عزم و آن طلب، بانی
نیز گویند کو وزیرش بود
کرد ارسطو بر سکندر یاد
چون مسخر شدست باد ترا
چون سکندر ازو شنید دعا
این دعایست معتبر، لیکن
بسکندر چنان نمود حکیم
هر که بد شد فعال او "قدمات"
نیست مخلوق آنکه دایم زیست
عاقل از پایه معانی دهر
هر که او نیکنامی اندوزد
هر کرا علم و ملک و دین باشد
مصطفی گفت و یاد می گیرند:
سرمای کش ز خاک کوی حبیب
التفاتی بکن بمجلس ناز
بندگان پرنده، حر بطلب
خاطرم در این معانی سفت
از کم و بیش و از پس و پیشی

شد مسافر بعزم آب حیات
بود با او حکیم یونانی
در قضایای ناگزیرش بود
که: شه ما همیشه باقی باد
تا جهانست عمر باد ترا
گفت در پاسخش که: ای دانا
ای دریغا! که هست ناممکن
که: بمانی تو در زمانه مقیم
که نکو نام یابد آب حیات
هر که باقیست ذکر او باقیست
کی خورد آب زندگانی دهر؟
در جهان کسوت بقا دوزد
عین آب حیات این باشد
در جهان موء منان نمی میرند
و آب حیوان طلب زجوی حبیب
نفسی شو باستان نیاز
هست دریا بر تو، در بطلب
نکتهای بس مفید و موجز گفت
آخرست آنکه اول اندیشی

اندر ابتدای کتاب

صاحباً، راز اندرون ز نهفت

تا نپرسی ز من، نخواهم گفت

عاشق هجر یار، لیک ببند
لب ببسته، اسیر در بندی؟
زین گدایان خام‌نشاری
بمن این شیوه را عطا کردند
در خروشم، اگرچه خاموشم
در حدیث اندر آر بلبل را
وین چنین تحفه‌ها بپردازم
اندرو هست مندرج ده فصل

بنده را خاطریست ناخرسند
که پسندد چون من هنرمندی
بنده را شاعری بینداری
چون در گنج دوست وا کردند
روز و شب درد درد می‌نوشم
از تلافی بمن نما گل را
تا نوایی ز عشق‌آغازم
کلماتیست از مخارج اصل

فصل اول

حبذا ذکر دوست را عشاق
بیخود از سر کنند پا عشاق
نگریزند از جفا عشاق
دل و جان را درین بلا عشاق
نور دارند از آن ضیا عشاق
چون شکستند از آن هوا عشاق
این چنین درد را دوا عشاق
دردی از عالم صفا عشاق

حبذا عشق و حبذا عشاق
حبذا آن زمان که در ره عشق
نبرند از وفا طمع هرگز
خوش‌بلا بیست عشق، از آن دارند
آفتاب جمال او دیدند
دادماند اندرین هوا جانها
ای عراقی، چو تو نمی‌دانند
نگشادند در سرای وجود

مثنوی

درس تنزیل عشق می‌گویند
راه جانان بجان‌همی سپرند
تا ابد جمله می پرستانند
همه در پای، عشق، پست شدند

عاشقان ره بعشق می‌پوبند
از می‌عشق اگر چه بی‌خبرند
از شراب الست مستانند
از می شوق دوست، مست شدند

کاندر آن کوی، رخت بنهادند
 راه عشقش بسر چگونه برند؟
 اولش طعنه در دل و جانست
 این طلب زان هوا بدست آورد
 اثر آن ظهور پیدا کرد
 عشق از آنجا مگر پدید آمد
 روز و شب اندرین تمناییم
 کرده در پای هر یکی بندی

خویشتن را زدست از آن دادند
 از می نیستی چو بی خبرند
 عشق را رهگذر دل و جانست
 دلم این مستی از الست آورد
 دوست آنجا نظر چو برما کرد
 این صفا زان نظر پدید آمد
 آرزومند آن نظر ماییم
 شده در هر دلش پیوندی

غزل

چشم عشاق، تیره بیند روز
 تا بکلی ز خود نکرد بروز
 خانه پرورد "لایجوز" و "یجوز"
 زین دل جان گداز درد اندوز
 چاک زن طیلسان و خرقة بسوز
 قصه خواهی، بیا ز ما آموز
 پس چراغی ز عشق ما افروز

بی جمال تو، ای جهان افروز
 دل بایوان عشق، بار نیافت
 در بیابان عشق ره نبرد
 چه بلا بود کان بمن نرسید؟
 عشق می گویدم که: ای عاشق
 دیگر از فهم خویش قصه مخوان
 بنشان ای عراقی، آتش خویش

مثنوی

خرمن خویشتن بعشق بسوخت
 علت حکم کاف و نون عشقست
 کرسی تخت لایزال آمد
 عشق صورت رباط عشاقست
 در خور خیل صادقان نشوی
 مکن از عشق خویشتن دعوی

دل ما، چون چراغ عشق افروخت
 انجم افروز اندرون عشقست
 چون ز قوت سوی کمال آمد
 عشق معنی صراط عشاقست
 تا ازین راه بر کران نشوی
 چون تویی صورت و تویی معنی

شربت عشق بی‌خود آشامد
 بتن و جان خویش کی نگردد؟
 هرگز او را زیاد نگذارد
 بی‌شک آن انقطاع غیر خداست
 ز آنچه آموخت لوح ذهن بهشت
 با تو این راز، خود دلت گوید
 طفل را هست شیر و دایه تویی
 همگی از برای معشوقی
 این کرم بین تو با شکسته دلان
 دوستش دل شد، آشنایش عشق

خویشتن را مبین، چو عشق آمد
 هر که زین باده جرعمای بخورد
 اندرونی که درد او دارد
 هر محبت، که در دلی پیداست
 ابجد عشق، هر که خواند نخست
 چون دلت تخته را فرو شوید
 ای دل، ای دل، خمیرمایه تویی
 جای عشقی و جای معشوقی
 میروی در سرای خسته‌دلان
 منزلش دل شد و هوایش عشق

غزل

عشق در گردنش حمایل شد
 دل من عشق گشت و اودل شد
 از دلم عشق و گاه نازل شد
 کار من در فراق مشکل شد
 از چه افتاده وز چه حاصل شد؟
 این بس او را که عشق منزل شد

دل من، چون بعشق مایل شد
 چون دل و عشق متفق گشتند
 گاه بررست چون نبات از گل
 روی بنمود و دل ببرد و نشست
 من نمیدانم این بلا، دل را
 ای عراقی، مکن شکایت دل

مثنوی

این بلا خود زانبیا برخاست
 درجهان خودزدست عشق که‌رست؟
 جانم از ذوق عشق عاطل بود
 همچو داود می‌زند درعشق

آفت عاشقی نه از سرماست
 داشت بریوسف و زلیخا دست
 تا دلم را هوای باطل بود
 چون ز سیمرغ دید شهپر عشق

پس بمویی دلش بیاویزد
انبیا را ز کیش بریاید
خوکبانی همی کنند ابدال
وز ورع شهوتش فرو ماند
چون بمیرد شهید عشق بود
ما شده خوشه‌چین خرمن عشق

با دلش مهر خود بیامیزد
عشق چون دستبرد بنماید
اندرین کوی از آرزوی غزال
عاشق ار راز خود بیوشاند
بحقیقت مرید عشق بود
بعد ازین دست ماودامن عشق

فصل دوم

خاطر من بخود فتاده دمی
درر از عشق دوست می‌سفتم
ساعتی لوح دوست‌میخواندم
هر زمانم نتیجه‌ای می‌داد
جمع کرده دل از چهار وزشش
در دماغ خیال سرگردان
کرده در عشق نغمه‌ها آغاز
کرده حسن عروس فکر نگار
کرده معنی روان، چون آب‌بجوی
بتکی چند را صور می‌بست
یک یک از دل معانی مستور
دوست ناگاه حلقه بر در زد
از ره گوش هوش گفت مرا:
میوه از شاغ عمر بار آمد
بیخود از جای خود برون‌جستم
در جنت بروی من بگشود
زسهی سرو بس خرامان‌تر
گآفتاب اندر آمد از در من

بود در کنج خانه صبح دمی
غزلی دلپذیر می‌گفتم
نفسی وصف یار می‌راندم
دل ز احوال نیک و بد آزاد
عقل گردون نورد گردنکش
فکر عالم نمای معنی خوان
ذوق لذت شناس شاهد باز
طبع رعنا گرای شیرین کار
کلک نقاش خوی معنی جوی
خامه نقشبند چابک دست
آمد از عالم‌خفا بظهور
درچنان حالتی که جان لرزد
صوت بردر زنان، زقرع هوا
خیز و بگشای در، که بازآمد
بی‌خبر گشت عقل سرمستم
بگشودم درش، چو رخ بنمود
اندر آمد ز ماه، تابان‌تر
سایه غم برفت از سرمن

بر رخس همچو موی آشفتم
 وه! که بس خوب و دلکش آمدمای
 بس لطیفی و نیک زیبایی
 آدمی را چنین نباشد نور
 تا جهانست، مثل تو قمری
 چه ملک پیکری! بنام ایزد
 ماه رویی و آفتاب جبین
 لب لعلش، کزو زخم لبیک
 گفتمش: صد دلت فدای سلام
 از شراب غرور خوبی‌مست
 سوی اشعار گفته می‌نگرید

مست و حیران شدم، بدو گفتم:
 مرحبا! مرحبا! خوش آمده‌ای
 حوری و از بهشت می‌آیی
 ملکی، یا پری، بتی، یا حور؟
 در نیامد بدلبری ز دری
 کافریدت ز روح تام ایزد
 آدمی زاده کس ندید چنین
 کرد اشارت که: "السلام علیک"
 "وعلیک السلام والا کرام"
 موزه برکنند وساعتی بنشست
 این غزل بر ورق نوشته بدید:

غزل

ای ملامت کنان بی‌حاصل
 هستم آشفته بر رخی، که برو
 هست و صف جمال و نعت لبش
 دل دیوانه در سر زلفش
 هر که یک بار در همه عمرش
 از خیالش چه شاکرم! کو نیز
 ای صبا، ای صبا، غلام توام
 حال بیچارگان بادیه را
 گو: عراقی در آرزوی رخت

سعی کمتر کنید در باطل
 شد پری واله و ملک مایل
 برتر از فکر سامع و قایل
 کی بزنجیرها شود عاقل؟
 التفاتی کند، شود مقبل
 نیست از حال عاشقان غافل
 گر گذاری کنی بدان منزل
 برسانی بیار در محمل
 جان همی داد و حسرت اندر دل

مثنوی

چون بدید این غزل بدین سان خوب
 دست یازید و برگرفت و بخواند

ملتفت شد بطالب آن مطلوب
 در بد و نیک این سخن میراند

گفت: بیچاره این عراقی کیست؟
در بیایان عشق گفتمام این
که بدین قافیت یکی دیگر
باشد این در فراق و آن ز وصال
وین یکی در وصال باید زود
از تو بنوشتن و زمن گفتن
دادمش: تا نوشت این غزلم:

چون باخر رسیدخوش بگریست
گفتم: ای جان جان، من مسکین
گفت: آنکه شود مرا باور
بر بدیهه بگویی اندر حال
آن غزل در فراق جانان بود
گفتم: ای مایهء سخن گفتن
گفت: کو کاغذ و دوات و قلم؟

غزل

وز لب آب زندگی حاصل
در شب تیره نور دیدهو دل
برگ گل شرمسار و لاله خجل
خشک برجای مانده، پا درگل
وی رخت را غلام، شمع چگل
رشتهء جان عاشقان مگسل
که تو ناگه بدو شدی واصل
لحظه‌ای دیرتر شدی مایل
زانکه آشفته گم کند منزل

ای ز روی تو آفتاب خجل
عاشقان را خیال عارض تو
زانکه روی ترا ز غایت لطف
ز آرزوی قد تو سرو سهی
ای لب ت را اسیر، آب حیات
از برای کمند گیسویت
رمقی بود باقی از جانم
وای اگر خاطرت بجانب ما
اتفاقی عجب: عراقی و وصل!

مثنوی

بکرشمه بسوی من نگرید
گفت: ذوقت مزید و پاینده
تیر فکر تو می شکافد موی
بحقیقت کنون شناختمت

آن غزال این غزل چو زیبا دید
زد چو طوطی یکی شکر خنده
کاندر آماج نطق معنی جوی
گر چه بسیار می نواختمت

انعم الله نعمت عشقت
 زین صفت درها که طبع تو سفت
 گفتمتش: مثل این نگفته کسی
 شعر، در عالمی که مردانند
 شاعری منقطع کند نورت
 نشنیدی تو این حدیث صواب؟
 شعر آن به که خود ندانندش
 رو بتحصیل علم شود مشغول
 ورنه، دعوی مکن، بمعنی گوش
 در مقامات عاشقان مست آی
 خود ستوده است هر گاه اهل بود
 با سواد آی در سخن رانی
 یا درون شو بتابخانه عشق
 بس که گفتند هر یک از هوسی
 گر تو پر مایه‌ای درین بازار
 گفتم: ای نور چشم ناخفته
 ای ببوی تو زنده جان و تنم
 گفت: هی هی، نه اینچنین، نه چنان
 سخن دل ز شاعری دورست
 منشاء این سخن هم از جایست
 در جهان هیچ کس مشوش عشق
 هر زبانی سخن نداند گفت
 همه را نیست، گرچه جان و تنست
 مرد، اگر بر فلک رسانندش
 سخنی کز سر صفا گویند
 تو نه آنی کز اصل دیده نه‌ای
 از صفا خاطر تو دارد نور
 باز مانده نه‌ای بصورت و بس

بچنین شعر و حکمت عشقت
 خوب گفتمی و نیک خواهی گفت
 گفت: ازین نوع گفتند بسی
 بازی کودکان همی خوانند
 خاصه دعوی گری درین صورت
 از نبی "کل مدع کذاب"
 زانکه "حیض الرجال" خوانندش
 که جز آب جمله فاضلست و فضول
 رو بکنجی درون نشین، خاموش
 ورنه بنشین و خویشتن مستای
 خودستایی نشان جهل بود
 یا خطی بازده بنادانی
 یا برون نه قدم ز خانه عشق
 غزل و قطعه و قصیده بسی
 نمطی تازه و غریب بیار
 همه گفتند، چیست ناگفته؟
 من کیم؟ تا کجا رسد سخنم؟
 خویشتن را حقیر مایه مدان
 نثر منظوم و نظم منثورست
 موجب عشق حسن زیبایست
 نشد، الا ز سوز آتش عشق
 هر بصیری گهر نداند سفت
 جان معنی، که درتن سخنست
 تا نکوید سخن، ندانندش
 آن نکوتر که بر ملا گویند
 شربت وصل را چشیده نه‌ای
 هستی از "حب ما سوی الله" دور
 فرق دانی میان عشق و هوس

باز دانستمای حقیقت عشق
اندرین شیوه تحفای بردار
پای در نه بجاده، تحقیق
از عراقی سلام بر عشاق

زانکه ورزیده‌ای طریقت‌عشق
نزد عشاق، یادگار بیار
از تو آغاز و از خدا توفیق
از جگر خستگان درد فراق

فصل سوم

آن غریبان منزل دنیسی
محرمان سراچه، قدسی
سالکان طریقه، علیا
زنده جانان مرده درغم یار
پادشاهان تخت روحانی
شاهبازان در قفس‌مانده
از حدود وجود گم گشته
بکسیشان، ز دوست پروا، نه
همچو پروانه زاشتیاق رخس
در ره دوست پا ز سر کرده
چون ز کتاب دهر جیفه شده
یار خود دیده در پس پرده
می‌نخورده شده ببویی‌مست
بر ره یار منتظر مانده
بار محنت‌کشیده چون ایوب
نظر جان ز جسم بگسسته
کرده ازجان بسوی کوش چوروی
جان "اناالحق" زنان و تن بردار
علم اتحاد بر بسته
بن و بیخ خیال برکنده

آن عزیزان جنت‌الماء‌وی
لوح خوانان سر نه کرسی
راه داران جاده، سفلا
مست‌حالان جان‌ودل هشیار
غوطه‌خواران بحر نورانی
پیش بینان باز پس مانده
وز، عقول و نفوس بگذشته
سوخته، چون ز شمع، پروانه
خویشتن را فکنده در آتش
ایجد عشق را زبر کرده
بر سریر صفا خلیفه شده
تن بجان‌مانده، جان‌فدا کرده
دوست‌نادیده دل بداده زدست
نمک شوق بر دل افشانده
زهر فرقت چشیده چون یعقوب
صدق "میعاد" باز دانسته
"لیس فی جبتی سوی‌الله" گوی
فارغ از جنت و گذشته زنار
لشکر خشم و آز بشکسته
گشته آزاد و همچنان بنده

غزل

نور رضوان صفای ایشانست
تن من خاک پای ایشانست
هر کجا ماجرای ایشانست
مطلعش برسمای ایشانست
ابد اندر بقای ایشانست
که بقا در فنای ایشانست
علم و تقوی لوای ایشانست
این مراتب برای ایشانست
کاین کرم از خدای ایشانست
اثری از عطای ایشانست

جنت قرب جای ایشانست
جان من در هوای ایشانست
عقل کل هست گنگ و لایعقل
آفتابی، که عرش ذره اوست
به ازل چون قبول یافته‌اند
همه در عشق خود فنا طلبند
حلم و ترک و حیا نشانه‌شان
از جناب خدای، در دوجهان
این مراتب بذات ایشان نیست
هرچه اندر جهان عراقی یافت

مثنوی

اولش عاشقی خبر کردند
دست برد اندرون و پای گرفت
خیمه از عقل و علم برتر زد
منزلش زیر بود و بالا شد
هر زمانی ارادتش افزود
از رضا و موافقت زاید
یا ز انعام یا ز رایت شد
محض لطفست و عین اخلاصست
که. "علیک محبت منی"
در دل و جان والهان جمال
چون رسد آن بحد استفراق
تو خود استاد این طریق شوی
رو بخوان تا نکو شود مفهوم

آنکه ایشان برو نظر کردند
عشق در هردلی که جای گرفت
عشق در هر دلی که سر برزد
هر دلی کو بعشق بینا شد
هردلی را که عشق روی نمود
هر ارادت که عشق را شاید
هر ارادت که از محبت شد
اولش عام و آخرش خاصست
در کلام خدای می‌خوانی
چون محبت رسد بعین کمال
عشق نامش نهند اولوالاشواق
اندرین بحر اگر غریق شوی
گر شنیدی و شد ترا معلوم

حکایت

بود معروف زاده‌ای عاقل
 کرد تحصیل علم حکمت و شرع
 مرد سالک، جوان صاحب درد
 بارادت درآمد از در او
 شیخ شبلی ز عالم تجرید
 گفتش: اول بحسن عاشق شو
 پس ببا، چون صفات شد حاصل
 چون مرید آن سخن شنید از شیخ
 امر شیخش چو آن چنان آمد
 گوش کن تا: چها مقدر فرد
 چونکه از خانقه برون آمد
 در گذر گه کسی که اول دید
 حسن او را بچشم عشق بدید
 زو دماغ دلش معطر شد
 گشت ناگاه از هوای دلش
 وانکه بر بود ناگهان دل وی
 بخرابات رفت و سر بنهاد
 قرب سالی مرید عاشق مست
 ز آتش عشق دوست می جوشید
 چون خودی خودش زیاد برفت
 عشق "اوبی" او ازو بر بود
 شیخ شبلی بچشم حال بدید
 از خراباتیش طلب فرمود
 زان مجازش حقیقتی بنمود
 زان میانش بخلوتی بنشانند
 مرد عاشق چو پیر خلوت شد

مستعد و محصل و فاضل
 طالب اصل کار و تارک فرع
 رخ سوی خانقاه شبلی کرد
 تا رهند ز بار خود سر او
 عشق فرمود اولاً بمرسد
 وندر آن عشق نیک صادق شو
 تا رسانم ترا بعالم دل
 این اشارت بجان خرید از شیخ
 بخرابات عاشقان آمد
 در کرامات شیخ تعبیه کرد
 بوی شوقش باندرون آمد
 دل بدو داد و عشق او بخرید
 عشق او بروجود خویش گزید
 در دلش عشق او مقرر شد
 بسنه در دام عشق پای دلش
 بخرابات رفت و او در پی
 با خراباتیان خراب افتاد
 در خرابات بود باده بدست
 باده عشق او همی نوشید
 خرمش جملگی بباد برفت
 او نه معدوم ماند و نه موجود
 که بغایت رسید کار مرید
 نقد آن عشق را عیار افزود
 قفل غم از در دلش بگشود
 کاندرا آن لوح سر عشق بخواند
 از می مهر مست حضرت شد

چونکه در راه عشق صادق شد

مقتدای هزار عاشق شد

مثنوی

"انما العاشقون مذبحون"
 عاشقان کشتگان زنده دلند
 عاشقان را نه دود و نه عودست
 دل عاشق ز عشق بیمارست
 وصف معشوق را زعاشق پرس
 وصف شیرین بنزد خسرو گوی
 سوز پروانه شوق پروین‌دان
 همه عالم، اگر پر از هوسست
 جان فرهاد، اگر چه شیرین بود
 هر که او را دلی بود، باری
 ای که عاشق نمای، حرامت باد

"عند باب الحبيب مطروحون"
 ز آتش عشق دوست مشتعلند
 ناله، عشق لحن داود است
 ناله، زیر عاشقان زار است
 حسن عذرا ز چشم وامق پرس
 مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
 اصل سودای ویس و رامین‌دان
 بشر را اشتیاق هند بست
 عاقبت هم برای شیرین بود
 ناگزیرش بود ز دلداری
 زندگانی، که می‌دهی بر باد

غزل

در دلی گان بعشق مایل نیست
 زاغ، گو: بی‌خبر بمیر از عشق
 دل بی‌عشق چشم بی‌نورست
 بیدلان را جز آستانه، عشق
 هر که مجنون شود درین سودا

حجره، دیودان، که آن دل نیست
 که زگل، عندلیب غافل نیست
 خودببین حاجت دلایل نیست
 در ره کوی دوست منزل نیست
 ای عراقی، مگو که عاقل نیست

مثنوی

هر که برخوان این هوس‌خامست

نیست معنی درو، همه‌نامست

هر که از عشق بی‌خبر باشد
بی‌خبر در بریدن منزل
روز و شب، سال و ماه آواره
هر که عاشق نگشت در معنی

اندرین ره بسان خر باشد
قند بر دوش و گاه وجود در دل
در بیابان نفس اماره
آدمی صورتست و خر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانبا
سخنش منبع حقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر
بود عاشق، زد از نخست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس
گرم تازان عرصه تجرید
عارفی زان میان بپا برخاست
پیر عاشق، که در معنی سفت
نشیدی که ایزد وهاب
این بگفت و براند از سر شوق
ناگهان روستایی نادان
نا تراشیده هیکی نا راست
لب شده خشک و دیده تر گشته
گفت: گای مقتدای اهل سخن
خرکی داشتم، چگونه خری؟
خانه‌زاد و جوان و فربه و نغز
من و او چون برادران شفیق
یک دم آوردم آن سبک رفتار
ناگهانش ز من بدزدیدند
مجلس گرم و غرقه در اسرار

وعظ گفתי بخطه شیراز؟
خاطرش کاشف دقایق بود
سخنی دلفریب و جان پرور
سکه عشق بر دست سخن
همه‌مستان عشق بی‌می و کاس
پاکبازان عالم توحید
گفت: عشاق رامقام کجاست؟
از سر عشق با او گفت:
گفت: طوبی لهم و حسن مآب"
سخن اندر میان، بغایت ذوق
خالی از نور، دیده دل‌وجان
همچو غولی از آن میان برخاست
پا ز کار او فتاده، سر گشته
غم کارم بخور، که امشب من
خری آراسته بهر هنری
استخوانش، ز فربهی، همه‌مغز
روز و شب همنشین و یار و رفیق
بتفرج میانه بازار
از جماعت بپرس: اگر دیدند؟
چون در آن معرض آمد این گفتار

خر ز مسجد بپا گه آوردن
 بنشین یک زمان و هیچ مگو
 بنشین و خموش باش دمی
 کاندرین طایفه، ز پیر و جوان
 زین میانه بیاس برخیزد
 چست برخاست، از خری، برپا
 دل نبستی بعشق؟ گفت: آری
 هان! خرت یافتم بیار افسار
 ناچشیده حلاوت غم عشق
 بی خبر زاده، بی خبر مرده
 بی خبر در جهان، چو حیوانی
 که ندارد به دلبری نظری
 نور خورشید عشق پیدا کرد
 اثر عشق پاکبازان بود
 منقطع از طباع خاکی کن
 عشقبازی خیال بازی نیست
 که تو از عشق او شدی احسن
 مرغ جانش اسیر دام بماند
 بلکه چشمست برجبین حیات
 بلکه در ملک روح شیطان نیست
 گاه در جان جان نهان گردد
 گاه شد چون زمین، نباتش عشق
 بلکه آب حیات خود عشقست
 پاکبازان جان فشان دانند

حاضران خواستندش آزدن
 پیر گفتا بدو که: ای خر جو
 نطق در بند و گوش باش دمی
 پس ندا کرد سوی مجلسیان:
 هر که با عشق در نیامیزد
 ابلهی، همچو خر، کریه لقا
 پیر گفتا: تویی که در یاری
 بانگ برزد، بگفت: ای خردار
 و یحک ای بی خبر ز عالم عشق
 خر صفت، بار گاه و جو برده
 از صفاهای عشق روحانی
 طرفه دون همتی و بی خبری
 هر حرارت، که عقل شیدا کرد
 هر لطافت، که در جمال افزود
 گر تو پاکی، نظر بپاکی کن
 سوز اهل صفا ببازی نیست
 و، در عشق آن نگارین زن
 هر که عشقش نپخت و خام بماند
 عشق ذوقیست، همنشین حیات
 عشق افزون ز جان و دل جان نیست
 گاه باشد که عشق جان گردد
 گاه جان زنده شد، حیاتش عشق
 آب در میوه، خرد عشقست
 لذت عشق عاشقان دانند

فصل پنجم

یک زمانم دماغ جان تر دار

مطربا، نغمه حزین بردار

نغمه‌ای گو، زبرده عشق
 دل من زنده کن بزم‌های
 مجلس عاشقان بیارایم
 ساعتی بنگرم بهستی خویش
 راه یابم بعالم مستی
 نعره شوق دوست درگیرم
 ز اشتیاق حبیب در میدان
 و آیم از روزگار حال بقال
 بدهم یک بیک علی‌الترتیب:
 مایل عشق بود و خالی از آن
 که بدو نیک را زهد بگزید
 حسن با قبح و زشت با نیکو
 ز صفا و کدورت هر دو
 نشد او جز جمال را طالب
 بد نخواهد کسی، چونیکو دید
 چم جانش همی درو نگرید
 هر زمانش ارادتی افزود
 گلخنی وار پیش سلطان شد

از نه آهنگ خرده عشاق
 مردم از هجر دوست، یک دمه‌ای
 تا من اندر سماع عشق آیم
 نفسی بگذرم ازین پس و پیش
 چونکه پی‌گم‌کنم ازین هستی
 همچو مستان سماع برگیرم
 ساعتی همچو آرزومندان
 مرغ بسمل صفت، ز نم پروبال
 شرع عشق‌محب و حسن حبیب
 روز اول، چو جوهر انسان
 و اهب اصل آلتی بخشید
 در زمانه بدید، تو بر تو
 گشت ناظر بصورت هر دو
 چو شد اندر دلش صفا غالب
 روی زیبا ز روی بد بگزید
 هر کجا حسن دلربایی دید
 هر دمش کسوتی لطیف نمود
 هر که عاشق بدیده جان شد

حکایت

گلخنش بود سال و مه گلشن
 گلخن جسم را همی تابید
 بتفرج بسوی صحرا شد
 گرد صحرای روح می‌گردید
 مرده در پای حسن گل، بلبل
 باز دانست پاک را ز پلید

بود مردی همیشه در گلخن
 گرد حمام نفس می‌گردید
 زان مقامش ملال پیدا شد
 یک دم از گلخن بدن بی‌برید
 دید آب روان و سبزه و گل
 گرد آن مرغزار می‌گردید

گفت با خویشان که به این گلشن
 ناگهان دلیری فرشته لقا
 مرکب حسن را سوار شده
 از رخ خوب و عارض پرنور
 صد دل شاهد شکر گفتار
 صد ستاره مهش عرق کرده
 صد هزاران دلی بغم خسته
 چشم مستش چو ابروی دلکش
 قطره زاله بر گل خندان
 تن و جانش چنان مطهر و پاک
 عزم نخجیر گاه کرده و مست
 راست گویی مگر بغمزه خود
 گلخنی بی‌نوا و ناموزون
 عارضی آن چنان منور دید
 زورش از پا برفت و دل از دست
 خون زسودای دل زچشمان ریخت
 جامه گلخنی ز تن بدرید
 شاهزاده چو سوی او نگرید
 از تعجب بحال او نگران
 سوی نخجیر گاه شد بشتاب
 ناوک فرقتش جگر خسته
 دل بداده ز دست و شوریده
 با دلی خسته و درونی ریش
 روز دیگر، چو شاه واگر دید
 مست‌مست اندرو نگاهی کرد
 آن نگارین ره حرم برداشت
 وامقی گشته در پی عذرا
 گاه سودای آن پری پختی

هست بسیار خوشتر از گلخن
 اندر آن مرغزار سد پیدا
 صد چو یوسف رکابدار شده
 رشک‌صد آفتاب و منظر حور
 برده از ره بطره طرار
 آفتاب ز نو برآورده
 برده در دام زلفها بسته
 خوب با خوب دیده خوش با خوش
 نسبتی دان بدان لب و دندان
 که تو گفتی نداشت بهره‌زخاک
 تیرش اندر کمان، کمان در دست
 عاشقان را بتیر خواهد زد
 ازین گلخن آمده بیرون
 شاهزاده چو سوی او نگرید
 شد دراو، از شراب حیرت، مست
 بس بغربال چشم خون می‌بیخت
 در پی آن پسر همی گردید
 بوی عشقش ز خون دل بشنید
 باد پا را فرو گذاشت عنان
 گلخنی او فتاده مست و خراب
 وز ملاقات، امید بگسسته
 از تن و جان امید ببریده
 غرقه درخون زاشک دیده خویش
 گلخنی را هنوز درخون دید
 گلخنی دوست دید و آهی کرد
 گلخنی را بدان صفت بگذاشت
 گاه در شهر و گاه در صحرا
 گاه با خویشان همی گفتی

بگدایی کجا کند پروا؟
 من چه گویم که از کمینالم؟
 که دلم را بوصل کیست هوس؟
 چون کنم؟ چیست چاره، کارم؟
 سالومه خسته، روز و شب گریان
 در پی یار و بی خبر ز اغیار
 نزدی جز بکوی دلبر گام
 پرده، راز آن پسندیده
 راز یاران نهفته ز اغیاران
 بچنین فرصتی چه خرم شد؟
 خاک پاک سگان کوی حبیب
 بود درکوی آن نگار مقیم
 زان مقامش بزور بیرون کرد
 تا بجای سگان آن دلبر
 آن نگارین، دو هفته ماه تمام
 عزم نخجیر گاه اول کرد
 بود در کوه و دشت آواره
 جان ز آشوب عشق در غوغا
 در میان وحوش خو کرده
 همچو مجنون مشوش و عریان
 آشنایی گرفته بادد و دام
 که به نخجیر خواهد آمد شاه
 پوست بر کند ازو و درپوشید
 تا بتیرش مرگ زند دلدار
 کرد گرد شکارگاه نگاه
 غافل از عادت تک و پویی
 اندر آورد تیر و بر وی زد
 جان و تن در سر دل کرد

چه خیالت؟ پادشاهی را
 گر بپرسد کسی ز من حال
 نیست یارای گفتنم: با کس
 منزلم دور و بس گرانبارم
 جگرش سوخته، دلش بریان
 باطنش مست و ظاهرش هشیار
 گر بشهر آمدی، بهر ایام
 پیش هیچ آفریده ندیده
 بانم چشم و اشک چون باران
 با سگ کوی دوست همدم شد
 کرده در چشم جان، ببوی حبیب
 مدتی با دل ز غم بدو نیم
 تا غلامی برو شبیخون کرد
 بی دل و جان همی دوید بسر
 چون دو هفته برآمد از ایام
 صف نخجیر را مطول کرد
 عاشق مستمند بیچاره
 دیده پر خون، دماغ پر سودا
 غم هجرانش تنش چو مو کرده
 در بیابان عشق سرگردان
 گشته فارغ ز گلخن و حمام
 ناگهان دل فکار شد آگاه
 آهوئی دید کشته، بخروشید
 پوست در سر کشید آهو وار
 شاهزاده، چو در رسید از راه
 صورتی دید همچو آهوئی
 گفت: غافل نشسته است این دد
 گلخنی ز خم تیر در دل خورد

گفت : دستت درست باد ، بزن !
 هدفس جان عاشقان آید
 رقص میکرد ازطرب ، بی خویش
 در هوایش ز رقص ننشیند
 سست شد ، اندر اوفتاد ز پا
 جان همی داد واین غزل میگفت :

بیخود آن پوست دور کرد زتن
 تیر کز شست دلبران آید
 چشمه خون روانش از دل ریش
 ذره چون آفتاب را ببیند
 در رگش چون نماند خون برجا
 برگذر گاه دوست برخون خفت

غزل

جان فدا کرد عاشق و وارست
 کو بدام تو خود گرفتارست ؟
 چونکه بیچاره خود درین کارست
 لیکن این بار خود سبکبارست
 روز روشن مرا شب تارست
 جان فدا میکنند و ناچارست
 لیکنم آرزوی دیدارست

در هوای تو جان و تن یارست
 صید خود را چرا زنی تو بتیر
 در هلاک دلم چه می کوشی ؟
 دل بسی در غمت بخون غلتید
 ای شبم روز باتو ، بی رخ تو
 عاشقان پیش چون تو صیادی
 من ز تیرت امان نمی طلبم

مثنوی

گلخنی زخم خورده را بشناخت
 مرهم اندرون ریشش شد
 سر او برکنار خویش گرفت
 دلبران ، بعد از آنکه اندازند
 نگرفتند بنواز بر سر ران
 جان بداد و داد جانان کرد
 کم از آن گلخنی چرا باشی ؟

آن پری ، بعد از آنکه تیر انداخت
 اندر آمد ز اسب پیشش شد
 نفسی راه لطف پیش گرفت
 عاشقان را بلطف بنوازند
 تا خدنگی ندوختش بر جان
 تاب وصلش نداشت آن پردرد
 گر تو از عاشقان قلاشی

عاشقی با بلاکشی باشد
چونکه توی تو شد بدل بصفا
هدفی را که بیم سر نبود
تیر معشوق را هدف شایی
همگی روی تا نیارد دوست

کار سجنون مشوشی باشد
خواه تیر جفا و خواه وفا
خوردن تیر را خطر نبود
از دل و جان اگر برون آیی
بتو تیری نمی‌زند برپوست

غزل

تیری، ایدوست، برگش ازترکش
هان! دلم گر نشانه می‌خواهی
کی ز تیرت الم رسد؟ که مرا
یابم از دیدن تو آب حیات
خواه نوشست و خواه زهر آلود
ور دهد غیر شربت نوشت
ب عراقی مگو : بیا بر من

پس با بروی چون کمان درکش
ردن از تست واز من آهی خوش
دیده در حیرتست و دل درغش
ور بسوزانیم تو در آتش
شربت از دست دوست خوش درکش
نیش دان و بخاک ریز و مچش
خویشتن را بگوی، ای دلکش

مثنوی

هرکرا نیست عیش خوش‌بیدوست
جان ما گوهریست بیش بها
اندرین مزبله چه می‌پاییم؟
گر چه از تو بیوی خرسندیم
عاشقا، راز عاشقان بشنو
گوش کن سر این فسانه زمن
گرچه درجان تست کان علوم
آنکه در جان ترا اصول نهاد

این مناجات میکند : کای دوست
کالبدهای ما چو مزبلها
روی بنمای، تا برون آییم
هم بدیدارت آرزومندیم
هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گلخنی جان تست و گلخن تن
در تنت هست گلخنی ز ظلوم
لقب جسم تو جهول نهاد

تا تو از خویشتن برون نایی
چون برون آمدی، فداکن جان

دیده دل بدوست نگشایی
تا ببینی مگر رخ جانان

فصل ششم

ساقیا، باده صبح بده
باده عشق ده بما مستان
در دلم نه حلاوت مستی
زان صراحی، که جام رضوانست
ای که بر یاد لعل دلجویت
نفسی بازپرس مستان را
سوختم، سوختم، در آتش شوق
عجب آید مرا ز باده پرست
در بیابان، بفصل تابستان
گر چه یک لحظه ز آن بیاساید
می بیفزا، چو شوقم افزودی
باز مخمور عشق را می ده
تا دگر بار مستی آغازم

عاشقان را غذای روح بده
می بده "مای" ما ز ما بستان
تا شود نیستی من هستی
بادهای ده، که جرعه اش جانست
باده ناخورده، مستم از بویت
راحتی بخش می پرستان را
بیخودم کن دمی باده ذوق
باده عشق ناچشیده و مست
چون ببارد بتشنه ای باران
هم بآب اشتیاقش افزایش
روی پنهان مکن چو بنمودی
چون مدام دهی، پیایی ده
وین غزل را انیس خود سازم

غزل

دل و جان نیست با من مشتاق
روی زیبا ز من چرا پوشی؟
تو طبیبی و ما چنین بیمار
بر دلم ساحران غمزه تو
مست شوق توایم و باده وصل

بتو نزدیک و تن اسیر فراق
"این تحریمه علی العشاق"
تو ملولی و ما چنین مشتاق
"رامیات با سهم الاماق"
نرسیدست هم چنان بمذاق

از محیط غم تو جان نبرند
در بیابان عشق تو دل ما

غوطه خواران بحر استغراق
"صار حیران مشرق الاشراق"

مثنوی

نکند جز که شوق دیدارت
آرزوی تو هر دم از دل ریش
نه فراغی بحسب حال منت
سخنی کان از آن لب دلجوست
عالم عاشقان ز حیرت او
گرچه درد دیست، عشق، بی درمان
راه تو موضع سرم گردد
تا بسودای تو گرفتارم
تا بگوشم حکایت تو رسید
حسن آوازه در جهان افکند
خیل حسن تو ملک جان بگرفت
آرزوی تو آشکار و نهان

خانه صبر عاشقان غارت
راتبی می برد بعبادت خویش
نهمجالی که بشنوم سخت
یاد جانش فدا، که جان داروست
در بدر می رودند و کوی بکو
هست درمان درد ما جانان
طالبم، گر میسرم گردد
کافرم، گر ز خود خبر دارم
دیگر از دیگران سخن نشنید
هردلی، کان شنید، جان افکند
صیت حسنت همه جهان بگرفت
می دواند مرا بگرد جهان

حکایت

پسری داشت شهنه تبریز
خلعت ذات او، ز موزونی
شیخ عالم، امام غزالی
گشت آگاه زان گزیده خصال
خبر حسن او بشیخ رسید
اسب عزم از زمین ری زین کرد

حسن او دلفریب و شورانگیز
صورت لطف وضع بیچونی
آن جهان علوم را والی
صفتش فهم کرد از استدلال
صبر و آرام از دلش برمید
میل دیدار آن نگارین کرد

از می اشتیاق او شد مست
 چون بنزدیک شهر رفت فقیر
 گفت سخنه که: باشد آن سالوس
 شیخ صورت پرست و زرقاست
 مگذارید اندرین شهرش
 قاصدی شد ز شهر بر سر راه
 چونکه بشنید شیخ صاحب درد
 چون بجیب افق فرو شد هور
 شد بخرگه، هوای بستر کرد
 شحنه را نیز خواب دربیچید
 دید در خواب، کثر رسول خدا
 بستان این مویز و رو حالی
 چون درآمد بصبح شحنه ز خواب
 شیخ چون دید شحنه را ازدور
 پیش از آن کش بنزد خویش آور
 گانچه امشب نیی بر تو گذاشت
 متاله روان راه اله
 حسن را صورتی مبین و مدان
 باصره، چونکه با کمال بود
 گر طبیعت چشیدنش خواهد
 سبب سمین برای چیدن نیست

پای در ره نهاد و دل بر دست
 عرضه کردند حال او بامیر
 بامید آمد و شود ماه یوس
 شهره شید اندر آفاقست
 تا رود باز پس، کشد زهرش
 کرد از آن حال، شیخ را آگاه
 در دو فرسنگ شهر منزل کرد
 روشنی شد ز صحن عالم دور
 دامن خیمه پر ز گوهر کرد
 گوش کن تا که او بخواب چه دید
 داد مشتی مویز و گفت او را:
 خود ببر پیش شیخ غزالی
 برگرفت آن مویز و کرد شتاب
 در پی افتاده آن سرشته ز نور
 طبق پر مویز پیش آورد
 هان! نشایش ازین طبق برداشت
 بموئزی جهان برند از راه
 بمویزی ز راه باز ممان
 لذتش را تب جمال بود
 بیند و هم رسیدنش خواهد
 زو نصیب تو غیر دیدن نیست

فصل هفتم

عندلیبان بوستان توایم
از تو گوئیم و هم ز تو شنویم
از تو پروای خویش چون داریم؟
میل بیگانگی چگونه کنیم؟
منتظر تا رویم در سر تو
بسر تو که در سر تو رویم
دل ندادیم و جان فدا کردیم
جز تو، از هر چه بود برگشتیم
رخت هستی خویش بر بستیم
ره بهستی خود نمی دانیم
سر سودای خود کجا داریم؟
دل ما را بدان بخواهد سوخت

ما مقیمان آستان توایم
گر رویم از درت و گر نرویم
چون که در دام تو گرفتاریم
چون دم از آشنایی تو زنیم
سر ما و آستانه، در تو
تو میپندار کز در تو رویم
تا ز عشق تو جرعمای خوردیم
تا بکوی تو راهبر گشتیم
تا ز جان با غم تو پیوستیم
تا ز شوق تو مست و حیرانیم
چون بسودای تو گرفتاریم
تاب حسن تو آشتی افروخت

غزل

خرمن خویش را بدان سوزیم
آتشی کز درون برافروزیم
زانکه ما بی رخت سیه روزیم
از دو عالم دو دیده بردوزیم
به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟

گر ز شمت چراغی افروزیم
در غمت دود از آن بعرض رسد
آفتاب جمال، بر ما تاب
تا ببینیم روی خوبت را
مایه جان و دل براندازیم

همچو طفلان، بمکتب عشقت
در غم عشق اگر رود سر ما

ابجد عشق را بیاموزیم
ای عراقی، بیا، که فیروزیم

مثنوی

تا غمت با من آشنایی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا
درسماع توام، چو حال گرفت
آیت عشق تو چو برخواندم
هرکجا که آفتاب حسن تو تافت
اگر، ای آفتاب جان افروز
اندر آن بس بود ز روی توتاب
ای ز عشاق، گرم بازارت
من کیم، تا ز منم ز عشق تولاف؟

دلم از جان خود جدایی کرد
هستی خود ملول کرد مرا
از وجود خودم ملال گرفت
مایه جان و دل برافشاندم
عاشقان را بجست و نیک بیافت
شب ما از رخ تو گردد روز
گو: دگر آفتاب و ماه مناب
به ز من عالمی خریدارت
نیست دعوی این سخن زگراف

حکایت

یکی از عاشقان جمالت را
آن معین شریعت احمد
بود بر چرخ انجم اخیار
آن گره سالکان، که ره بردند
بر بود از مقام آزادی
بربودش بتی چنان مقبل
حسن زیباش خیل عشق آورد
گفت: آیا بر من آریدش؟
در زمان نزد شیخش آوردند

بود نجم اکابر کبری
آن قرین دل و قریب احد
آفتاب معانی اسرار
اقتباس کمال ازو کردند
دل او حسن مجد بغدادی
ناگهان از مقام عالی دل
صبر و آرام را بغارت برد
هست جان او، برتن آریدش
خاطر شیخ گشت رسته زبند

زوبپرسید : تا چه دارد دوست ؟
 در دمش چون از او بپرسیدند
 شیخ شطرنج خواست ، وقت گزید
 چونکه مفلوب کرد خیلش را
 حب شطرنج از دلش بر بود
 فرس دولتش چو بازین شد
 شاه نفسش از آن عری برخاست
 دستهای بازداشت زین دستان
 چند روزی بخلوتش بنشانند
 چون زدوق صفاتش بی‌هش کرد
 هست عشق آتشی ، که شعله آن
 چون بسوزد هوای پیچا پیچ
 او سرا پای تخت انوارست
 او رساند ز شوق روحانی
 عشق زاوصاف کردگار یکیست
 بود معبود خالق رزاق
 آن جمیلی ، که او جمال آراست
 تا در گنج ذات بنماید
 چون باوصاف خاص ظاهر شد
 بجمال صفا تجلی کرد
 یافتش عاشق از ظهور صفت
 سمعش از سمع وهم بصر ، زبصر
 وز ارادت ارادتش حاصل
 از جمالش جمال روی نمود
 از محبت محبتش بشناخت
 زین صفتها چو بوی دوست شنید
 مظهر روی دوست را بنهفت
 چونکه بر کند جبه را وارست

و آن چه باشد که دوست عاشق اوست ؟
 میل شطرنج باختن دیدند
 با حریف ظریف می‌بازید
 همگی جذب کرد میلش را
 بازیی چند بس نکوش نمود
 بیدق همتش بفرزین شد
 ماهرخ عرصای نکوتر خواست
 پیل او کرد یاد هندوستان
 کاندرا آن لوح سرعشق بخواند
 همه در عشق او فراموش کرد
 سوزد از دل حجاب هر حدثان
 او بماند چو زو نماند هیچ
 او مطایای رخت اسرارست
 بجمال و جلال رحمانی
 عاشق و عشق و حسن یاریکیست
 نفس خود را بنفس خود مشتاق
 "کنت کنزاً" بگفت و انگه خواست
 بکلید صفات بگشاید
 پیش انسان بذات حاضر شد
 عشق را یار اهل معنی کرد
 علمش از علم و قدرت از قدرت
 در کلام از کلام شد بخیر
 وز حیاتش حیات شد واصل
 وز بقایش بقای عشق فزود
 وز تجلی عشق عشقش باخت
 خویتش را ندید و او را دید
 "لیس فی جبتی سوی الله" گفت
 جبه برکن ، که پات بردارست

"ما به الاشتراک" را بنشان
چون ز سبحان "تدی تو" اعظم شان

"ما بمالامتياز" را برخوان
گرد هستی خود ز خود بنشان

فصل هشتم

ای هوای تو مونس جانم
مرغ جان تا بیافت دیده باز
گفت و گوی تو روز و شب یارم
دلم از عشق تست دیوانه
نیک در کار خویش حیرانم
در غم دوستان مهر گسل
ما همه مشتری بی پایه
ای ز سودایبان درین بازار
خواب خواهم من از خدا بدعا
نکند خود بخاطرت گذری
چون سرماست خاک سودایت
می سزد جز بوقت دل بردن
بتلطف ز ما رهودی دل
تو بخود عاشقی، زهی مشکل!
تو سبق برده ای ز نیکویان

مایه درد و اصل درمانم
در هوای تو می کند پرواز
جست و جوی تو حاصل کارم
تا تو شمع، تراست پروانه
درد خود را دوا نمی دانم
دشمنان را بسوخت بر من دل
او و کالای او گران مایه
فارغ از مثل من هزار هزار
تا ببینم مگر بخواب ترا
که کنی سوی بیدلی نظری
فرستی، تا نهیم در پایت
التفاتی ببیدلی کردن
بتکبر کنون زیاد مهل
که ز ما بگذرد ترا در دل
ما ز عشق تو این غزل گویان:

غزل

ای شده چشم جان من بتو باز
شب اندوه من نگردد روز
تو ز ما فارغی و ما داریم

از تو در دل نیاز و درجان آرز
تا نبینم جمال روی تو باز
بر درت سر بر آستان نیاز

در دلم آرزوی عشق ترا
 مرغ جانم ز آشیانه تن
 بیش ازینم زخوبیش دور مدار
 آخر، ای آفتاب جانافروز
 از تو ما را گذر نخواهد بود
 در غمت هرنفس، عراقی را

نیست انجام، اگر بود آغاز
 جز بکویت کجا کند پرواز؟
 تا نگردد دریده پرده راز
 سایه‌ای بر من ضعیف انداز
 گر اهانت کنی و گر اعزاز
 با خیالت حکایتیست دراز

مثنوی

ای غم تو مجاور دل من
 تا دلم باد، مبتلای تو باد
 دیده را دیدن تو می‌باید
 دل ما را فراغت از جانست
 عشق، روزیکه دردمن بفزود
 در ترقیست کار ما در عشق

وز زمانه غم تو حاصل من
 دایما " بسته" بلای تو باد
 و گرم قصد جان کنی شاید
 زندگانی ما بجانانست
 شد حقیقی اگر مجازی بود
 بلکه اخلاص شد ریا درعشق

حکایت

بود صاحب‌دلی بدانش و هوش
 از قضای خدا و صنع‌اله
 پیش قصری رسید و در نگرید
 صورتی خوب دید و حیران شد
 قرب سالی ز عشق می‌نالید
 دایم از گریه دیده پر خون داشت
 بجز اوصاف او نخواند و نگفت
 با سگ کوی او همی گردید

در نواحی فارس تره فروش
 می‌گذشت او براه خود ناگاه
 صورت دختر اتابک دید
 دل مجموع او پریشان شد
 که رخ خوب دوست باز ندید
 چشمها چشمه‌های جیحون داشت
 دایم ار حسرتش نخورد و نخفت
 سگ کویش بر آدمی بگزید

تا بدو خادمی پیام آورد
 سر خودگیر و گوش کن سخنی
 گر تو سودای عاشقی داری
 تو کجایی و ما کجا؟ هیهات!
 لیگ اگر صادقی درین معنی
 بفلان کوه رو، مقامی ساز
 طاعت کردگار عادت کن
 روزگاری بدین صفت می باش
 در تو مردم ارادت افزایند
 هیچ چیزی ز کس قبول مکن
 چون شوی در میان خلق علم
 چون اتابک ترا مرید شود
 چونکه عاشق پیام دوست شنید
 شد بکوهی که او اشارت کرد
 وندر آنجا، چنانکه دختر گفت

کین گذشت از حکایت آن کرد
 چون تویی را کجا رسد چوینی؟
 شاید از قصر شاد بگذاری
 در بیابان و آرزوی فرات؟
 راه برگیر و بگذر از دعوی
 کنج گیر و مگوی با کس راز
 صانع خویش را عبادت کن
 خود شود طاعت نهانی فاش
 بتبرک بخدمتت آیند
 نیز با هیچ کس مگوی سخن
 به اتابک رسد حدیث تو هم
 اندهت را فرح پدید شود
 امر او را بجان و دل بگزید
 چار دیوار کی عمارت کرد
 از عبادت نیارمید و مخفت

غزل

عاشقی ترک خواب و خور کرده
 حیرت حسن دوست جاننش را
 دایم اندر نماز و روزه عشق
 پیش تیر ارادت معشوق
 کارش از دست خود بدر رفته
 در ره گوی دوست بی سر و پا
 همت عالیش عراقی را

جای خود را ز گریه تر کرده
 از تن خویش بی خبر کرده
 درس عشاق را زبر کرده
 جگر خویش را سپر کرده
 یارش از کوی خود بدر کرده
 دل و جان داده، پا ز سر کرده
 سفر راه پر خطر کرده

مثنوی

به ریا مدتی چو طاعت کرد
 برد سوی عبادت خاصش
 دری از عاشقی برو بگشود
 نه بشه راه داد و نه بگدای
 در عبادت بآشکار و نهفت
 همماز ساکنان درگاهش
 زد در شیخ و در جوابش گفت:
 گر تو آنی من آن نیم، باری
 نگشود و برخودش نگذاشت
 متاثر شد از چنان حالت
 باز گردید و جای می نگزید
 باهزاران هزار اندوه و درد
 جان بدریا غریق وتن بکران
 دایما "با خود این سخن می گفت
 یا محب مرا، که شد محبوب
 رو، زبیمار خویش دست بشوی
 چاره مردن بود بلای مرا
 به نگردد، مگر بیوی حبیب
 هیچ دارو مرا ندارد سود
 که بتریاق، دقع شاید کرد
 لیکن از شرم گفت نتوانم
 باتابک رسید این گفتار
 باز پرسید ازو بخفیه که: چیست؟
 زیرد ریاست، یا بهفت اورنگ؟
 راز خود را، چنانکه بود، بگفت

عاشقی بی قرار، از سر درد
 از ریا دور بود اخلاصش
 بوی تحقیق از آن مجاز شنود
 دایما "مشتغل بذکر خدای
 نه شنید از کسی، نه با کس گفت
 هم رعیت مرید و هم شاهش
 شبی، آن مه، چو جمله خلق بخت
 آنکه معشوق تست؟ گفت: آری
 زد بسی در، ولیک سود نداشت
 شاه خوبان، چو دید آن حالت
 در خود از درد عشق دردی دید
 چونکه در قصر خویش منزل کرد
 سینه پر سوز ازو و دل بریان
 گشت بیمار، چون نخورد و نخت
 طالبم را نگر، که شد مطلوب
 ای پدر، بهر من طبیب مجوی
 کو نداند دوا عنای مرا
 درد دل را مجو دوا از طبیب
 چونکه دردمن از طبیب افزود
 نیست در دل ز زهرغم کن درد
 من خود این درد را دوا دانم
 چون بیک بارگی برفت از کار
 گفت اتابک که: محرم او کیست؟
 سر عنقا است یا دماغ نهنگ،
 چون بپرسید محرمش، بنهفت

عشق نقلی و چاره سازی او
 و آنکه آن شب برفت و واگردید
 بتنی خسته و دلی پر غم
 چونکه محرم شنید ازو این راز
 گفت، اتابک چو این سخن بشنید:
 با بزرگان عهد او بر شیخ
 تا گشاید برو طریق وصول
 زین نمط پیش او بسی رانندند
 رقتی در میانه پیدا شد
 شیخ، از راه حق، فراغت را
 این بنا بر مراد من منهدید
 پس اتابک گرفت او را دست
 پیش دختر از آن خبر بردند
 یار محبوب و پس محب مرید
 زدر سرانگشت بردرش درحال
 عفت عشق و صدق یار نگر
 نیست دل را، بهیچ نوع، از دوست
 چونکه بنیاد را بر اصل نهاد
 عشق او را چو خانه روشن کرد

بر غم خویش و بی نیازی او
 که چه بی التفاتی از وی دید
 همه تقدیر کرد با محرم
 گفت در خدمت اتابک باز
 باید این درد را دوا طلبید
 بتضرع، بخواست از در شیخ
 کند از راه خادمیش قبول
 قصه راز پس فرو خواندند
 اثر عشق او هویدا شد
 برضا گفت آن جماعت را:
 لیک او را مراد او بدهید
 پیر عقد نکاح او در بست
 همدمش ساعتی بیاوردند
 چونکه در آستان شیخ رسید
 باردادش، کنون که بود حلال
 حسن تدبیر و خم کار نگر
 آن صفا کز معاملات نکوست
 بر دل خود در مراد گشاد
 خاندانش جهان مزین کرد

فصل نهم

مرحبا! مرحبا! محبت دوست
 دلم از جز تو خانه خالی کرد
 تا غمت ساکن دل من شد
 ما گرفتار دام عشق توایم
 ای که حسن رخت دل افروزست
 حسنت از روضه جنان خوشتر

کز درون آمدی، نه از ره پوست
 با تو سودای لاابالی کرد
 از چراغ تو خانه روشن شد
 همه سرمست جام عشق توایم
 شب ما با خیال تو روزست
 یادت از هرچه در جهان خوشتر

صورتش هست ، لیکنش جان نیست
 لوح محفوظ عشق می‌خوانم
 مهر رویت بجان خریده بود
 گر تو با من نه‌ای چرا بینم؟
 میبرد از دیار جان و تنم
 که ترا نیک دوست می‌دارم

هر که در صورت تو حیران نیست
 من چو در عارض تو حیرانم
 دیده‌ای کان جمال دیده بود
 با خود، از بیخودی ترا بینم
 چون نظر بر رخ تو می‌فکنم
 بکسی گفتن این نمی‌یارم

غزل

دوست میدارمت بی‌انگ بلند
 بعد از آن دیده بر رخ تو فکند
 زانکه نبود کسی ترا مانند
 بخيال تو کی شود خرسند؟
 از من مستمند زار نژند
 خواه راحت رسان خواه گزند
 گوش می‌نشوند ازینسان پند
 با خیال تو کرده‌ام پیوند
 ناظر در تو دایم، ای دل‌بند
 ای عراقی، خیال خیره م‌بند

آشکارا نهان کنم تا چند؟
 دلم از جان خویش دست بشست
 عاشقان تو نیک معذورند
 دیده‌ای کو رخ تو دیده بود
 روی بنما، نظر تو باز مگیر
 بر تن ما تو حاکمی، ای دوست
 ای ملامت‌کنان مرا در عشق
 گر چه من دور مانده‌ام زبُرت
 آن‌چنان در دلی، که پندارم
 تو کجایی و ما کجا؟ هیهات!

مثنوی

تا که‌حسنش جمال بنماید
 نه بهر دیده آن توان دیدن
 هیچ عیبم مکن، که معذورم
 بدل سبب دست پاره کنی

دیده‌ای پاک بین همی باید
 حسن جانان بجان توان دیدن
 ای که خوانی بعشق مغرورم
 گر جمال بتم نظاره کنی

قد و گیسو حمایلش بینی
بت پرستیدن آرزو شودت
پس رخ خوب او دلش نر بود؟
که دل و جان بحسن او نگذاشت
می برد عقل و می فریبد دل
دل صاحب دلان بدام آرد
حلقه در گوش عاشقان الست

گر تو شکل و شمایلش بینی
همچوم، دل اسیر او شودت
کیست کو را دو چشم بینا بود
هیچ کس دیده بصیر نداشت
از جمالش نمی شکبید دل
آن لطافت که حسن او دارد
عشق رویش همی کند پیوست

حکایت

آن بصدق و صفا فرید جهان
عالم جان و جان عالم بود
سرور جمله واصلان بود او
روزبه بود و روزبه تر شد
روز، شب کرده بود و شبهاروز
که رخس دیده راجلا می داد
کان پری پای شیخ می مالید
تیز رو تر زسیر برق از رعد
پای خود شیخ دین بامرد داد
در حق شیخ افترا انگاشت
دید حالی که بود عادت شیخ
چست در بر گرفته پای فقیر
از حیا زیر لب همی خندید
منقلی پر ز آتش آکنده
چست در زد بمنقل آتش
پای در پیش هر دو یکسانست
سوزش مغز بی خورد طلبد

پیر شیراز، شیخ روزبهان
اولیا زا نگین خاتم بود
شاه عشاق و عارفان بود او
چون بایوان عاشقی برشد
سالها با جمال جان افروز
داشت او دلبری فرشته نهاد
اتفاقاً مگر سفیهی دید
رفت تا درگه اتابک سعد
گفت: ای پادشاه دین، فریاد!
سعدزنگی، ز اعتقاد که داشت
کرد روزی مگر عیادت شیخ
دلبری دید، همچو بدر منیر
چون اتابک بچشم خویش بدید
بود نزدیک شیخ سوزنده
پایها از کنار آن مهوش
گفت: چشم اگر چه حیرانست
آتش از تن نصیب خود طلبد

گل آتش بپیش ابراهیم
نظر ما بچشم تو جان نیست
نظری، کز سر صفا آید
گر ترا نیست با غمش کاری

وز تجلی نسوخت بسم کلیم
میل دل را نتیجه روحانیت
بطبیعت مگر نیالاید
دایما " من مقیدم، باری

غزل

نیست کاری بآنم و اینم
حیرتم غالبست و دل واله
سخنی کز تو بشنود گوشم
درجهان، گر دل از تو بردارم
گرمی کن، گرم نخواهی گشت
در جهان غیر عشق نپرستم
با عراقی، که عاجز غم تست

صنع پروردگار می بینم
نیست پروای عقل، با دینم
خوشر آید ز جان شیرینم
خود که بینم که بر تو بگزینم؟
هم بدان ساعدان سیمینم
عشقبازیست رسم و آیینم
خرده گیری مکن، که مسکینم

مثنوی

ای خوش و فارغ، از غم ما پرس
عجز من بین، دعای من بپذیر
داری از عاشقان خویش ملال
بکسی التفات کن نفسی
فارغی از دورن صاحب درد
گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر
رخ بما می نما و جان می بخش

عاشقان ضعیف را وا پرس
می توانی، بلطف دستم گیر
خون ایشان چراست بر تو حلال؟
که ندارد بجز تو هیچ کسی
مکن، ای دوست، هرچه بتوان کرد
ثابت، ای خور، ز ذره باز مگیر
بر دل ریش عاشقان می بخش

فصل دهم

ساکنان زمین معشوقند
 بلبیل اندر هوای گل میرد
 هست ما "وای عاشقان الست
 عشق در نور او ملازم بود
 منتظر یافت عشق بر سر حد
 من ندارم بغیر ازین کاری
 که ندارم گذر بهیچ طریق

عاشقان در کمین معشوقند
 عاشقان را زدوست نگزیرد
 اندرین ره، اگر مقامی هست
 چونکه حسن آمد از عدم بوجود
 جان، چو ماء مور شد بامر احد
 گر تو از عشق فارغی، باری
 هست جانم چنان بعشق غریق

غزل

این چه لطفست و این چه زیبایی؟
 حر برآرد دلم بشیدائی
 گر تو برقع ز روی بگشایی
 اندر ابر لطیف پیدایی
 در نیابد کمال بینایی
 کس نبیند، مگر تو بنمایی
 پیش وصف تو رخ تو، گویایی
 از برای تو و تو خود رای
 بپیش ازین طاقت شکیبائی

ای ربوده دلم برعنایی
 بیم آنست کز غم عشقت
 از جمالت خجل شود خورشید
 زیر برقع، چو آفتاب منیر
 در جمالت لطافتیست، که آن
 آن ملاحظت، که حسن روی تراست
 منقطع می شود زبان مرا
 روز و شب جان بعاشقان دادن
 نیست بی روی تو عراقی را

مثنوی

در دماغم رگیست از سودا

عکس هر مویت، ای بت رعنا

نیست جز گیسوی تو برخوردار
 موی فرق ترا، ز موی میان
 بطمع طره‌های طرارت
 سوخت ما را، چو موی در آتش
 الحق آن نیز هم ببیشانی
 شمع پروانه سوز، یا پروین؟
 هست بیمار و مست و مردافکن
 چون بدین دیده آن‌تواند دید؟
 برگ گل از لطافتش خجلست
 صید عشق تو شاهبازانند

از وصال قد تو ای دلدار
 فرق کردن بچشم سر نتوان
 شد دلم، تا شدم گرفتارت
 موی زلفت فراز عارض خوش
 ای ربوده دلم ببیشانی
 نور ماهست، یا شعاع جبین؟
 مانده زان غمزه در شگفتم من
 رخ تو خسته جان تواند دید
 لب لعلت، که روح‌بخش دلست
 عاشقان تو پاکبازانند

حکایت

آن صفا بخش جال وقالی
 در ره عشق دوست جویان بود
 برنگاری، بجان، چنان‌عاشق
 وز مریدان فزون ز صد دربی
 که برون آمد از یکی حمام
 تاب حسنش جهان نورانی
 صورت دوست دید، باز استاد
 هر نظر او بروی دیگر دید
 شیخ در روی آن پری حیران
 همه بگذاشتند و بگذشتند
 شیخ را گفت: بگذر و بگذار
 شرم ازین همه خلاق نیست؟
 "رویه‌الحسن راحمه‌الاعین"
 بودیم جبرئیل غاشیه دار

شیخ الاسلام امام غزالی
 واله حسن خوبرویان بود
 بود چشم صفای آن صادق
 که همی شد سوار اندر ری
 دلبری دید همچو بدر تمام
 کرده از لطف و صنع ربانی
 شیخ را چون نظر برو افتاد
 از دل و جان درو همی‌نگرید
 شده مردم بشیخ در، نگران
 صوفیان جمله منفعل گشتند
 لیک پیری، که بود غاشیه دار
 تبع صورت از تو لایق نیست
 شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن
 گر نیفتادمی بصورت زار

باده از جام عشق می‌نوشند
 روی لیلی بچشم مجنون بین
 پس بکاری حوالتست ترا
 زان شعاعی ز نور دوست ببین
 باشی از عشق روی دوست، بری
 جوهرش را عرض نمی‌کاهد
 اینک اسب و سلاح و این میدان
 هست سود و زیان من مهرش
 دیده‌ام دید، دل چرا خواهد؟
 وز می اشتیاق او مستم
 ز اشتیاقش رخس غزل گویان:

عاشقانی که مست و مدهوشند
 زاندرون غافلست بیرون بین
 حسن صورت چو آلتست ترا
 مغز خود زاندرون پوست ببین
 گر تو بی‌مغز نام دوست بری
 هرکه از دوست دوست می‌خواهد
 اگرست هست قوت مردان
 هست آرام جان من مهرش
 دلم از حسن او لقا خواهد
 پای دل را بدام او بستم
 فارغست او ز ما و ما جویان

غزل

بدمی درکشید ساغر عشق
 مهره گرد آمده بشش در عشق
 نکهتی از بخور مجمر عشق
 دیگ سودای ما برآذر عشق
 در هوای دلم کیوتر عشق
 ورنه دل را نبود خود، سرعشق
 لایق وصل بود و درخور عشق

دل دیوانه باز بر درعشق
 باز جانم بمهر در بندست
 کرد بازم‌شام جان خوشبو
 وه، که ناگه بسر برآید باز
 نامهء دوست زبر پر دارد
 حسن روی تو می‌رباید دل
 گر عراقی بدی خریدارت

مثنوی

باز بینم ترا چنانکه تویی
 بتو مشغول و ز جهان فارغ

اگر، ای آرزوی جان که تویی
 شوم از قید جسم و جان فارغ

التفاتی کنی بمثل منی
 روداز حال خویشتن هوشم
 دیدنت گر چه شوق افزاید
 چشم جادو و خال شوخ تو بس
 شیوه تازہ می‌کند آغاز
 شوق، پیدا غم نھان منست
 قدر نبود خود آب حیوان را
 کہ دلم مخزن محبت تست
 نہ مجالی کہ بشنوم سخت
 بود احیای جان مسکینم
 دیدہ بر ہم نھادہ، دل‌نگران
 با خود آورده‌ایم، آن زرخست
 دیدہ فارغ بود ز دیدن باز
 دیدہ حیران، کہ تا کجا بیند!
 سر فدا کردہ، ترک جان گویند

گر تو روزی بگفتن سخنی
 چون حدیث تو بشنود گوشم
 دیدہ را دیدن تو می‌باید
 بستہ عقل و هوش را زین پس
 ہر نفس چشم شوخت، از پی‌ناز
 لب‌ت آب حیات جان منست
 با لب‌ت، کو حیات شد جان را
 مشکن دل، چنانکہ عادت تست
 نہ فراغت بحسب حال منت
 گر بسالیت نوبتی بینم
 با تو بینم رقیب و من گذران
 جان ما را تعلقی کہ بتست
 ہرچہ دل را بدان نباشد آز
 دل بخواہد کہ دیدہ را بیند
 اندران رہ کزو نشان جویند

غزل

من بدیدم، نمی‌توان گفتن
 کی تواند بترک جان گفتن؟
 تا کی آہستہ و نھان گفتن؟
 حیف باشد بہر زبان گفتن
 کہ نشاید سخن در آن گفتن
 کی توانستی نشان گفتن؟
 شد مسلم حدیث جان گفتن

سہل گفتی بترک جان گفتن
 جان فرھاد خستہ شیرینست
 دوست میدارمت ببانگ بلند
 وصف حسن جمال خود خود گو
 تا بحدیست شکر دھنت
 گر نبودی کمر، میانت را
 ز آرزوی لب‌ت عراقی را

مثنوی

خامشی از سخن نمیدانم
 وز می اشتیاق تو مستم
 نیک نزدیک بین هردورست
 در نیاید، مگر تو دریابی
 لیک جویان درد عشق توایم
 راه مقصود را بما بنمای
 همه دادم بدیدن رویت
 که بدیدار دوست کردم شاد

جز حدیث تو من نمیدانم
 در کمند غم تو پا بستم
 دیده ما، اگرچه بی نورست
 ساکنست او، مگر تو بشتابی
 گرچه ما خود نه مرد عشق توایم
 طالبان را، راه طلب بگشای
 دل و دنیای خویش در کویت
 یارب، این دولت میسر باد

حکایت ماضیه

کرد اوصاف حسن او تقریر
 زو کرامات اولیا لامع
 با جماعت، فقیر صاحب درد
 مجلس عاشقان منور شد
 که از آن فهم خلق عاجز ماند
 آخر این چوب پاره می داند
 وز زمین درهوا همی شد راست
 حرکت را بعاشقان بگذار
 قرب پنجاه مجلسی جان داد
 چون بمجلس نیامدست کجاست
 سخن عشق نیز باریکست
 در نیابد میان تاریکی
 مگر آن دل شکار، اینجا نیست؟

چون درآمد بشهر دوست فقیر
 اندر آمد بمسجد جامع
 بعد از آن چون نماز جمعه بکرد
 از مصلی فراز منبر شد
 بر زبان سری از حقیقت راند
 گفت: کافهام اگر چه درماند
 منبر از جای خویشتن برخاست
 شیخ گفتش: ادب نگه می دار
 منبر، آنجا که بود، باز استاد
 شیخ گفت: آنکه نور مجلس ماست
 مجلسم بی لقا ش تاریکست
 عذر دارد هر آنکه باریکی
 صحن جان را چراغ، پیدا نیست

جان بدادند عاشقان ز فراق
چون نبخشد جماد را حرکت؟
که ز شوقش جماد، جان دارد
در و دیوار گوش بگشایند
چوب منبر هوا همی گیرد
رو سریش بصحن مسجد بین

چون نیامد بمجلس عشاق
یاد او بر زبان با برکت
داند آن کس کزو نشان دارد
عاشقانش چو در حدیث آیند
عاشق از هجر او همی میرد
گر ندانی تو این سخن بیقین

خاتمةالکتاب

خبر از دوست چیست؟ بازنا
بازگو تا ازو چه می‌دانی؟
یا عزیمت بدین طرف دارد؟
یا خود از ما فراغتی دارد
یا خود او این سرود شمارد؟
یا فراموش کرده صحبت ما؟
یا هنوزش سر جفا با ماست
یا دگر نام بیدلان نبرد؟
یا زما خود دلش دگرگونست؟
یا زما خود سخن نمی‌گوید؟
هرچه خواهد کند، که مظلوم
غیر او خاطری و یادی نیست
که ندانم فراق را ز وصول
با وی از خود خبر ندارم من
که خلاصی طمع نمی‌دارم
تا برفت او، برفت آرام
میل جانش بسوی دوست بود
باعثش قوت خیال تو شد

مرحبا! مرحبا! نسیم صبا
حال ما بین درین پریشانی
این چنینم هنوز بگذارد؟
گوییا تخم مهر ما کارد
سخن بیدلان بیاد آرد؟
باشدش هیچ میل و رغبت ما؟
گوییا در دلش وفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد؟
هیچ داند که حال ما چونست؟
دوری از ما هنوز می‌جوید؟
از جمالش اگر چه محروم
جز مرادش مرا مرادی نیست
هست جانم چنان بدو مشغول
خودندانم که درچه کارم من؟
در کمندش چنان گرفتارم
گر چه او خود نمی‌برد نامم
هرکه جانش زروی دوست بود
دیده، کو طالب جمال توشد

غزل

دیده را جرم نیست، معذورست
 گرچه از چشم ظاهرم دورست
 جان مستم هنوز مخمورست
 دایم از یار اگرچه مهجورست
 شعله نار پرتو نورست
 خاک پای تو تاج فغفورست
 که عراقی مطیع و ماء مورست

دل چو در دام عشق منظورست
 ناظرم بر رخت بدیده جان
 از شراب الست روز وصال
 دست از عاشقی نمی دارد
 جان آشفته بر رخت فاشست
 چشم مستت بلای عشاقست
 حکم داری بهر چه فرمایی

مثنوی

من کیم؟ تا مرا مراد بود؟
 غیر ازین خاطری و یادی نیست
 آرزوها بآرزوی تو داد
 ذوق جانها عبادت تو بود
 آستان تو سجده گاه منست
 زانکه زین در کجا توانم رفت؟
 آنکه: دور از تو من ندانم زیست
 ختم گشت این سخن برین گفتار

از تو مهمم چو در نهاد بود
 جز مرادت مرا مرادی نیست
 هر که او در غم تو دل بنهاد
 شوق دلها ارادت تو بود
 تا که خاک درت پناه منست
 من ز کویت بدر ندانم رفت
 زین سخنها خلاصه دانی چیست؟
 گر چه داری چو من هزار هزار

لمعات

کتاب لمعات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذى نور و جه حبيبه بتجليات الجمال ، فتلالو نورا " و ابصر فيه
غايات الكمال ، ففرح به سرورا " و صدره على يده و صافاه و آدم لم يكن شيئا " مذكورا و
لالقلم كاتبا " و لاللوح مسطورا ، فبمو كنز الوجود و مفتاح خزائن الجود و قبلة الواجد
و الموجود و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود ، الذى لسان مرتبته يقول : عمر بن
الغرض :

وانسى كنت بن آدم صورة فلى فيه معنى شاهد بابوتى

شعر

گفتا: بصورت ارچه ز اولاد آدمم
چون بنگرم در آيينه عكس جمال خویش
خورشيد آسمان ظهورم ، عجب مدار
ارواح قدس چیست؟ نمودار معنيم
بحر محيط رشحهای از فيض فايضم
از عرش با بفرش همه ذردای بود
روشن شود ز روشنى ذات من ، جهان
آبى ، كه زنده كشت ارو خضر جاودان
آن دم كرو مسيح همى مرده زنده كرد
فى الجملة مظهر همه اشياست ذات من
از روى مرتبت بهمه حال برترم
گردد همه جهان بحقيقت مصورم
ذرات كاینات اگر گشت مظهرم
اشباح انس چیست؟ نگهدار پيكرم
نور بسيط لمعهای از نور ازهرم
ذر پيش آفتاب ضمير منورم
گر پرده صفات خود از هم فرو درم
آن آب چیست؟ قطره ای از حوض كوثرم
يك نفعه بود از نفس روح پرورم
بل اسم اعظم ، بحقيقت چو بنگرم
صلوات الله عليه و علي اصحابه و صحبه اجمعين .

اما بعد ، کلمهای چند در بیان مراتب عشق ، بر سنن "سوانح بزبان وقت املاء" کرده میشود ، تا آینه معشوق نمای هر عاشق آید ، با آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت عقل و فهم و بیان گرد بیرامون سراپرده ، اجلال او توان گشت ، یا بدیده ، کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر کرد ، شعر :

تعالی العشق عن هم الرجال وعن وصف التفرق والوصال
متی ما جل شیء من خیال یجل عن الاحاطة والمثال

تتق عزت محتجبت و بکمال استغنا متفرد ، حجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندمج در جلال ، علی الدوام خود با عاشق خود بازد و با غیر خود نپردازد ، هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی نغمه آغازد ،
نظم

عشق در پرده می نوازد ساز عاشقی کو که بشنود آواز؟
هر نفس نغمهای دگر سازد هر زمان زخمهای کند آغاز
همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز؟
راز او از جهان بیرون افتاد خود تو بشنو ، که من نیم غماز

هر زمان بهر زبان راز خود با سع خود گوید ، هر دم بهر گوش سخن از زبان خود شنود ، هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد ، هر لمحد بهر روی وجود خود را بر شهود عرضه دهد ، وصف او را از من شنو ،
نظم :

یحدثنی فی صامت ثم ناطق و غمزه عیون ثم کسرالحواجب

دانی چه حدیث میکند در گوشم ؟

غزل:

عشقم ، که در دوکون ، مکانم پدید نیست
 زابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام
 چو آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم
 گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم
 چون هرچه هست در همه عالم همه‌منم
 عنقای مغربم ، که نشانم پدید نیست
 منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست
 از غایت ظهور عیانم پدید نیست
 وین طرفه‌تر که گوش و زبانم پدید نیست
 ماننده در دو عالم از آنم پدید نیست

مقدمه: بدان که در اثنای هر لمعه‌ای ازین "لمعات" ایمانی کرده می‌آید، بحقیقتی منزّه از یقین، خواه حبش نام نه، خواه عشق، "اذلامشاحه فی الالفاظ" و اشارتی نموده می‌شود، بکیفیت سیر او در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب استقرار و استبداع و ظهور او بصورت معانی و حقایق و بروز او بکسوت معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق عینا" و انزوای معشوق در عاشق حکما" و اندراج هر دو در سطوت وحدت اوجما"، "وهنالک اجتمع الفراق والارتق الفتق واستتر النور فی النور و بطن الظهور فی الظهور و نودی من وراء سرادقات العزة"

شعر:

الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محاله زایل
 و غابت العین لارسم ولا اثر و بزروالله الواحد القهار

لمعه اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشقست و عشق در مقر عز خود از یقین منزّه و در حریم عین خود از بطون و ظهور مقدس، بلی بهر اظهار کمال، از آن روی که عین ذات خودست و صفات خود را در آئینه عاشقی و معشوقی بر خود عرضه کرد و حسن خود را بر نظر خود جلوه داد، از روی ناظری و منظوری، نام عاشقی و معشوقی پیدا آمد، لغت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت، ظاهر را باطن نمود و آوازه عاشقی برآمد، باطن را بظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکار گشت،

قطعه :

یک عین متفق که جزو ذره‌ای نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
ای ظاهر تو عاسق و معشوق باطنت مطلوب را کد دید طلب کار آمده؟
عشق از روی معشوقی آینه عاشقی آمد ، تا در وی مطالعه جمال خود کند و از وی
عاشقی آینه معشوقی آمد ، تا در اسماء و صفات خود ببیند ، هر چند در دیده شهود
یک مشهود بیش نیامد ، اما چون یک روی بدو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر
پیدا آید ، با آنکه در حقیقت جز یکی نبود .

شعر :

وما الوجه؟ الا واحد غیر اند اذا انت عددت المرأ یا تعددا

بیت :

غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعه دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند ، در خز این بگشود ، گنج بر عالم پاشید ،

شعر :

چتر برداشت ، برکشید علم تا بهم برزند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز شر و شوری فکند در عالم
ور نه عالم با بود و نبود خود آرمیده بود و در خلوتخانه شهود آسوده ، آنجا
که "کان الله ولم یکن معه شیء"

رباعی :

آن دم ، که هر زهر دو کون آثار نبود بر لروح وجود نقش اغیار نبود
معشوق و عشق و ما بهم می بودیم در گوشه خلوتی که دیار نبود
ناگاه عشق بی قرار ، از بهر اظهار کمال ، پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی
خود را بر عین عاشق جلوه فرمود .

شعر :

پرتو حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال خود نظری حسن رویش بدید و شیدا شد

عاریت بستند از لبت شگری دوق آن چون بیافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را ، که عالمش نام نهی ، نوری داد ، تا بدان نور
آن جمال بدید ، چهاو جز بدو نتوان دید ، که : "لایحمل عطا یا هم الامطایهم"
عاشق چون لذت شهود یافت ، ذوق وجود بچشید ، زمزمه قول کن " بشنید ، رقص
کنان بر در می خانه عشق دوید و گفت :

رباعی :

ای ساقی ، از آن می ، که دل و دین منست پر کن قدحی ، که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی معشوقه بجام خوردن آیین منست
ساقی بیک لحظه چندان شراب نیستی در جام هستی ریخت که

شعر :

از صفای می و لطافت جام	درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می	یا مدامست و نیست گویی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت	رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند	کار عالم از آن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد ، آفتاب عنایت طلوع کرد ، نسیم هدایت بوزید ، دریای وجود
در جنبش آمد ، سحاب فیض چندان باران "ثم رش علیهم من نوره" برزمین
استعدادات بارانید که "واشرقت اللاض بنور ربها" عاشق سیر آب آب حیات شد ،
از خواب عدم برخاست ، قباب وجود در پوشید ، کلاه شهود بر سر نهاد ، کمر شوق
برمیان بست ، قدم در راه طلب نهاد ، مصراع : فلم انظر بعینی غیر عینی .

عجب کاری ! مصراع : چون همه معشوق شدم عاشق کیست ؟

این جا عاشق عین معشوق آمد ، چهاو را از خود بودی نبود ، تا عاشق تواند بود ،
او هنوز "کما لم یکن" در عدم برقرار خودست و معشوق "کمالم یزل" در قدم برقرار
خود و "هوآلآن علی ما علیه کان"

بیت :

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا

چون وصل در ننگجد هجران چه کار دارد

لمعه سیم

عشق هرچند خود را دایم بخود می‌دید ، خواست که در آئینه جمال معشوقی
خود مطالعه کند ، نظر در آینه عین عاشق کرد ، صورت خودش در نظر آمد ، گفت :
عریبه :

«انت ام انا هذا العین فی العین؟ حاشای ، حاشای ، من اثبات اثنتین؟
عاشق صورت خود گشت و دبدبه یحیهم و یحیونه" در جهان انداخت و چون
درنگری

بیت :

بر نقش خودست فتنه نقاش کسی نیست درین میان ، تو خودباش
ماه آئینه آفتابست ، هم‌چنان که از ذات خورشید در ماه هیچ چیز نیست ، کذلک
"لیس فی ذاته من سواه شیء و لا فی سواه من ذاته شیء" و چنانکه نور مهر را بمه
نسبت کنند صورت محبوب را با محب اضافت کنند والا

رباعی :

هر نفس ، که بر تخته هستی پیدااست آن صورت آن کسیست‌کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست

کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند ، اسماء سما را من کل الوجوه
متعدد نکند ، دریا نفس زند بخار گویند ، متراکم شود ابر خوانند ، فرو چکد بارانش
نام نهند ، جمع شود و بدریا پیوندد ، همان دریا بود که بود

قطعه :

فالبحر بحر علی ماکان فی قدم ان الحوادث امواج و انهار
لا یعجبک اشکال تشا کلها عن تشکل فیها فهی استار

قعر این بحر از لست و ساحلش ابد ، مصراع : ساحلش قعرست و قعرش بی‌کران
و برزخ تویی جز یکی نیست ، اما از تویی موهوم تو دومی نماید ، اگر تو خود را فرا
آب این دریا دهی برزخی ، که آن تویی تست ، از میان برخیزد ، بحر ازل با بحر ابد
بیامیزد ، اول برنگ آخر برآید و آخر برنگ اول

بیت :

امروز و پریرو دی و فردا هر چار یکی بود ، تو فردا
 آنگاه چون دیده بگشایی همه تو باشی و تو در میان نه

بیت :

همه خواهی که باشی ، ای اوباش رو ، بنزدیک خویش هیچ مباش

لمعه چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج
 نشود ، او بود

بیت :

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

و آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را؟ اینجا بدان که تو کیستی؟

رباعی :

تا ظن نبری که هست این رشته دو تو یک توست خوداصل و فرع ، بنگر تو نکو
 این اوست همه ، ولیک پیدااست بمن شک نیست که این جمله منم ، لیک بدو

چون آفتاب در آینه تا بد آینه خود را آفتاب پندارد ، لاجرم خود را دوست
 گیرد ، چه همه چیز مجبولست بر دوستی خود و حقیقت "اویی" او آفتابست ، چه ظهور
 او راست ، آینه قابلی بیش نیست

شعر :

ظهرت شمسها قفیبیت فیها فاذا اشرفت فذالك شروقی

اوست که خود را دوست میدارد در تو و ترا ازین جا معلوم شود که "لایحب الله
 غیرالله" چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که "لایری الله غیر الله" چه اشارتست؟ روشن
 شود که "لایذکر الله الا الله" چرا گویند؟ مبرهن گردد که مصطفی ، صلوات الله علیه ،
 بهرچه میفرماید : "اللهم متعنی بسمعی و بصری" مگر میفرماید "متعنی بک" چه سمع

و بعر من نوبی و "انت خیر الوارثین"

شعر:

تبارک الله وارت عینه حجب فلیس یعلم الاالله مالله
خذ حیث شئت فان الله ثم وقل ماشئت عنه فان الواسع الله

اظهار چنین اسرار، هر چند تازگی دارد، اما معذور دار که

بیت:

خود گفت حقیقت و خود شنید زان روی که خود نمود و خود دید

شیخ جنید، رحمة الله علیه، گفت: "سی سالست تا با حق سخن میگویم و خلق می‌پندارند که جنید با ایشان میگوید" بسمع موسی هم او شنید، کذب زبان شجره سخن گفت که، چانی انا الله رب العالمین"

بیت:

خود میگویند راز و خود می‌شنوند وز ما و شما بهانه بر ساخته‌اند

لمعه پنجم

محبوب در هر آینه هر لحظه رویی دیگر نماید و هر دم بصورتی دیگر برآید زیرا که صورت، بحکم آینه، هر دم دگرگون می‌شود و آینه، بحکم اختلاف صورت، هر نفس بحسب احوال دگرگون میگردد و بر یک قرار نمی‌ماند

قطعه:

در هر آینه روی دیگر گون می‌نماید جمال او هر دم
که برآید بکسوت حوا که درآید بصورت آدم

از این جاست که هرگز در یک صورت دوبار روی ننماید و در دو آینه یک صورت پیدا نیاید، ابوطالب مکی، رحمة الله علیه، می‌فرماید که: "لایتجلی فی صورة مرتین و

لایتجلی فی صورقائین

قطعه:

چون جمالش صد هزاران روی داشت
 لاجرم هر ذره را بنمود باز
 چون یکست اصل عدد از بهر آنک
 بود در هر ذره دیداری دگر
 از جمال خویش رخساری دگر
 تا بود هر دم گرفتاری دگر

لاجرم هر عاشفی ازو نشان دیگر دهد و هر محبی عبارتی دیگر گوید و هر محقق
 اشارتی دیگر کند و سخن همه اینست

شعر:

عباراتنا شتی و حسنک واحد
 وکل الی ذاکالجمال یشیر

قطعه:

نظارگیان روی خوبت
 در روی تو روی خویش بینند
 چون در نگرند از کرانها
 زین جاست تفاوت نشانها

دانی که برین شهود کرا اطلاع دهند؟ "لمن کان له قلب اوالقی السمع و هو شهید" آنرا که بتقلب خود در احوال تقلب او در صورت مطالعه کند و از آن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم، چرا می فرماید: "من عرف نفسه فقد عرف ربه"؟ و جنید، رحمه الله علیه، بهر چه گفت: "لون الماء لون انائه"؟ می گوید: صورت، بحکم اختلاف آینه، هر دم بصورت دگر متبدل می شود چنانکه دل، بحسب تنوع احوال و در خبرست که: "مثل القلب کریشه فی فلاة یقلبها الریاح ظهر البطن" اصل این ریاح آن ریاح تواند بود که مصطفی، فرمود: "لاتسبوا الریح، فانها من نفس الرحمن" اگر می خواهی که از نفحات آن نفس بویی بمشام تو رسد، در کارستان "کل یوم هوفی شاءن" نظاره شو، تا عیان بینی که: تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال، پس معلوم کنی که "لون الماء لون انائه" این جا همان

رنگ دارد که "لون المحبلون محبوبه" بس گویی

شعر:

رق الرجاج و رفت الخمر
فكنا ما خمر ولا قدح
فتشابهها و تشا كل الامر
و كانما قدح و لاخمر

لمعه ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینه خود ببیند و خود را آینه او

قطعه:

هر دم که در صفای رخ یار بنگرد
چون باز در فضای دل خود نظر کند
گردد همه جهان بحقیقت مصورش
بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش

گاه این شاهد او آید او مشهود این و گاه ناظر این گردد و این منظور او و گاه این
برنگ او برآید و گاه او بوی این گیرد .

قطعه:

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
تا بدام آورد دل محمود
که حقیقت کند برنگ مجاز
بترازد بشانه زلف ایاز

گاه عاشق را حله بهها و کمال خود پوشد و بزیور حسن و جمال خودش بیاراید ،
تا چو در خود نظر کند همه رنگ معشوقی ببیند ، بلکه خود را همه او ببیند ، گوید :
"سبحان ما اعظم شأنی من مثلی و هل فی الدارین غیری؟" و گاه لباس عاشقی در
معشوقی خود پوشد ، تا از مقام کبریا نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند :

انسی وحقى لك محب فبحقى عليك كن لى محبا

گاه دست طلب این بدامن او در آویزد که: "الا، طال شوق الابرارالی لقائی"
 و گاه شوق او از گریبان این سر برزند که "انی و الیهم لاشد شوقا"، گاه این بینایی
 او شود تا گوید: "رایت ربی بعین ربی، فقلت: من انت؟ فقال: انتا" و گاه او گویایی
 این آید که "فاجره حتی یسمع کلام الله"، در عشق چنین بوالعجبی ها باشد.

لمعه هفتم

عشق در همه ساریست و ناگزیر بر همه اشیاست و "کیف ینکرالعشق و مافی الوجود؟
 الاهو و لولاه، ما ظهر ما ظهر و ماظهر فمن الحب ظهر و بالمحب ظهر و الحب سارفيه،
 بل هو الحب کله" حب ذات محبت و عین او محالست که مرتفع شود، بل تعلق
 او نقل می شود از محبوبی بمحبوبی

شعر:

نفل فوء ادک حیث شئت من الهوی و ما الحب الالللحبیب الاول

هر کرا دوست داری او را دوست داشته باشی و بهره چه روی آری روی بدو آورده
 باشی، اگر چه ندانی

شعر:

فکل معزی بمحبوب یدین له جمیعهم لک قد دانوا و ما فطنوا

قطعه:

میل خلق جمله عالم تا ابد گر بدانند و اگر نه، سوی تست
 جز ترا چون دوست نتواند داشتن دوستی دیگران بر بوی تست

غیر او را نشاید که دوست دارند، بلکه محالست، زیرا که هر چرا دوست دارند،
 بعد از محبت ذاتی، که موجبش معلوم نبود، یا بهر حسن دوست دارند، یا بر احسان

و این هر دو را غیر او نشاید

شعر:

فکل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن کل میلحة

الا آنست که پس پرده اسباب و چهره، احباب محتجبت، نظر مجنون هر چند بر جمال لیلیست، اما لیلی آینه‌ای بیش نیست و لهذا قال النبی، علیه السلام: "من عشقو عف و کتم و مات مات شهیدا". نظر مجنون بر حسن لیلی بر جمالیست که جز آن جمال همه قبیحست، اگرچه مجنون نداند، "ان الله جمیل یحب الجمال"، غیر او را نشاید که جمال باشد.

بیت:

آنرا که بخود وجود نبود او را ز کجا جمال باشد؟

چون غیر او را در حقیقت ظهور نیست جمال چگونه تواند بود؟ "و هو یحب الجمال"، چه جمال محبوب لذاتما هست، که چشم مجنون نظر بجمال خود می‌کند در حسن لیلی و بدو خود را دوست می‌دارد

بیت:

مرد عشق تو هم تویی، که تویی دایما " بر جمال خود نگران

پس بر مجنون قلم انکار نرود، اگر نظرش در آینه، حسن لیلی بر جمال مطلق آید.

بیت:

این چنین عاشقی که می‌شنوی در همه آفتاب گردش نیست
دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم کان جا که شهر عشقست انسان چکار دارد؟

هر چه هست آینهء جمال اوست ، پس هر چه باشد جمیل باشد ، لاجرم همه را دوست دارد و چون درنگری خود را دوست داشته باشد ، خود هر عاشقی که بینی جز خود را دوست ندارد ، زیرا که در آینهء روی معشوق جز خود را نبیند ، لاجرم جز خود را دوست نگیرد ، "الموء من مرآت الموء من واللہالموء من " بیان این همه می کند

بیت :

رو دیده بدست آر ، که هر ذرهء خاک جامیست جهان نمای ، چون درنگری

آنکه بینی که محب در آینهء ذات خود صورت محبوب بیند ، آن محبوب باشد که صورت خود در آینهء محب بیند ، زیرا که شهود محب ببصر بود و بصرا و بحکم "گنت سمعه و بصره و یدہ و لسانہ" عین محبوبست ، پس هر چه عاشق بیند و گوید و شنود همه عین محبوب آمد ، "فانما نحن به وله" پس و داند محب و محبوب و طالب و مطلوب و مسمع و سمیع و مطاع و مطیع ، از روی ظهور ، همه یکی اند ، اما فهم هرکس اینجا نرسد

شعر :

هر گدایی مرد سلطان کی شود؟ پشهای آخر سلیمان کی شود؟
بس عجب اینست کین مرد گدا چونکه سلطان نیست سلطان کی شود؟
بوالعجب کاریست ، بس نادر همی این چو عین آن بود ، آن کی شود؟

لمعهء هشتم

محبوب یا در آینهء صورت رخ نماید ، یا در آینهء معنی ، یا ورای صورت و معنی ، اگر جمال را بر نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد ، محب از شهود لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند گرفت ، خود این جا سر "رایت ربی فی احسن صورۃ" با او گوید "فاینما تو لوا فثم وجه الله" چه معنی دارد؟ ، "الله نور السموات والارض با او در میان نهد ، که

بیت :

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چهای هرچه هستی تویی

در چشم من آیی و درو نگرید تا معلوم کنید که عاشق چرا گفت ؟

رباعی :

یاری دارم ، که جسم و جان صورت اوست
چه جسم و چه جان ؟ جمله جهان صورت اوست
هر صورت خوب و معنی پاکیزه
کاندر نظر من آید ، آن صورت اوست

عربیه :

سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب
ثم بدا في خلقه ظاهرا" فی صورت الاکل والشارب

وگر جلال او از درون پرده* معنی تاختن آرد ، محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق
وجود بشناسد ، این جا فنای " من لم یکن " و بقای " من لم یزل " باوی نماید ، که

شعر :

ظهرت لمن ابقیت بعد فناءه فکان بلا کون لانک کنته

چگونه باشد وگرنه محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال برافکند ،
سطوت ذات اینجا با محب همه این گوید

بیت :

در شهری بگوی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت بر بند ، که سخن افلاطون حکیمست ، که در زمان عیسی علیه السلام ، گفت

"اذا جاء نهرالله بطل نهر عیسی".

حکایت : پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد ، فرمود که : خضم خود را حاضر گردان . گفت : اگر مرا طاقت مقاومت او بودی ، خود ازو بفریاد نیامدمی

بیت :

خلق را روی کی نماید او؟ در کدام آینه درآید او؟

لمعه نهم

محبوب آینه محبت ، درو بچشم خود جز خود را نبیند و محب آینه محب ، که رو جز صورت اسماء و صفات و ظهور احکان آن نبیند و چون محب اسماء و صفات او را عین او یابد ، لاجرم گوید

شعر عربیه :

شهدت نفسک فینا وهی واحدة کثیرة ذات اوصاف و اسماء
و نحن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا " بها اتحادالمرائی والرئی

چنین می گوید :

بیت :

جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو

گاه این آینه او بود و گاه او آینه این ، آنگاه که محبوب آینه بود ، محب نظر کند ، اگر درو صورت باطن و معانی خود را ببیند ، متشکل به شکل خود ، نفس خود را دیده باشد . بچشم خود و اگر صورتی ببیند ، جسدی غیر شکل خود و رای آن چیزی داند که هست ، صورت محبوب دیده باشد ، بچشم محبوب اما گر محب آینه بود ،

نظر کند ، اگر صورت مقیدست ، بشکل آینه ، حکم او را باشد ، که "لون الماء لون انائه" و اگر باقی باشد ، براطلاق خود ، بداند که آن مصورست ، که محیطست بهمه صورت ، "والله من ورائهم محیط" و چون محب از عالم صورت قدم فراتر نهد ، همتش محبوب متعالی صفت خواهد ، سر بمحیوب فرو نیارد ، که مقید بود ، بقید شکل ، جمله صور از شهود او محو شود ، محبوب را بی واسطه صور ببیند ، زیرا که "انما یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم"

شعر :

در تنگنای صورت معنی چگنه گنجد ؟ در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد ؟
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر ؟ گو : با جمال جانان پنهان چه کار دارد ؟

لمعه دهم

ظهور دایم صفت محبوبست و خفا و کمون صفت محب ، چون صورت محبوب در آینه عین محب پیدا شود ، بحسب حقایق ، خود ظاهر را حکمی بخشد ، چنانکه ظهور ظاهر را اسمی

شعر عربیه

ولدت امی اباسها ان زامن عجبات و ابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات
اینجا معنی ومایی پیدا آید ، تویی و ابوی آشکارا گردد ، مادام که محب را شهود جمال محبوب در آینه صورت روی نماید ، لذت با الم صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر شود ، خوف و رجا گرد گردد ، فیض و بسط دامن گیرد ، اما چون لباس صورت برکشد و در محیط احدیث غوطه خورد ، او را نه از عذاب خبر بود و نه از نعیم ، نه از امید داند و نه از بیم ، نه خوف شناسد و نه رجا ، نه ماضی بود و نه مستقبل و او در بحری غرقست ، که آنجا نه ماضی بود و نه مستقبل ، جمله حالست درحال

شعر:

کسی کاندر نمک زار اوفتد گم گردد اندر وی
من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم

و نیز غایت خوف یا از حجاب بود، یا از رفع حجاب و این‌جا از هر دو ایمنست، زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا جز یکی نتواند بود، از رفع حجاب هم باک‌ندارد، چه از رفع حجاب کسی را باک بود که ترسد که از تاب سبحات جلال سوخته‌گردد، "و من هوالنار کیف یحترق؟"

بیت:

نیست را کعبه و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست

شعر:

اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران وصاحی

بیت:

نزد آنکس که دید جوهر خود چه قبول وجه رد؟ چه نیک و چه بد؟

نور نور را نسوزد، بلکه درو مندرج شود، پس اهل حدیث را نه‌خوف باشد و نه رجا، نه نعیم بود و نه عذاب، ابو یزید، رحمه‌الله علیه، را گفتند: "کیف‌اصبحت؟" گفت: "لاصبح عندی و لامساء"

بیت:

آنجا، که منم، نه بامدادست و نه شام نه بیم و نه امید، نه جای و نه مقام

"انما الصباح و المساء لمن یتعبد بالصفة و انا لاصفلی"، مصراع: چون نیست مرا ذات، صفت چون باشد؟

لمعه یازدهم

بدان کمیان صورت و آینه نه اتحاد ممکن بود و نه حلول ، بهیچوجه

بیت :

گوید آن کس درین مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول

حلول و اتحاد در دو ذات صورت نبندد و در چشم شهود ، در همه وجود ، جز
یک ذات مشهود نتواند بود

شعر :

العین واحدة والحکم مختلف و ذاک سرلاهل العلم ینکشف

صاحب کشف کثرت در احکام ببیند ، نه در ذات ، چه داند که تغیر احکام در ذات
اثر نکند . چه ذاتراکمالیست که قابل تغیر و تاء ثرقیست ، نور بالوان آبگینه منصبغ
شود ، امان چنان نماید

شعر :

لالون فی النور ، لکن فی الزجاج بداشعاعه فتراى فیہ الوان

و اگر ندانی که چه می گویم ، مصراع : در چشم من آی و پس نظر کن ، تا بینی

بیت

آفتابی در هزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تا بی عیان انداخته
جمله یکنورست ، لیکن رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته

لمعه دوازدهم

بر هر که بحقیقت این در بگشایند و در خلوتخانه بود و نابود خود نشیند و خود را و دوست را در آینه یکدیگر می بیند ، بیش سفر نکند ، که "لا هجرة بعد الفتح"

بیت

آینه صورت از صفت دورست کان پذیرای صورت از نورست

خود ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد ، "فاین تذهبون؟" ، ازینجا غربت ممکن نیست ، لاسیاحه فی امتی " اینجا راه برسد ، طلب نماند ، قلق بیارآمد ، ترقی اضافت ساقط گردد ، اشارت مضمحل شود ، حکم "من والی؟" طرح شود ، چه وجود را ابتدا و انتها نیست ، تا ظرف تواند بود ، اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید

شعر:

خلوت بمن اهوی فلم یک غیرنا ولو کان غیری لم یصح وجودها

بلی ، بعد از این اگر سفری بود درو بود و در صفات او ، ابویزید ، رحمہ اللہ علیہ ، این آیت بشنید : "یوم نحشر المتقین الی الرحمن و فدا" "نرہای زد و گفت : "من یکون عنده الی این یحشر؟" . دیگری گفت : زمن اسم الجبار الی اسم الرحمن و من القہار الی الرحیم ."

لمعه سیزدهم

محبوب هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت بروی فرو گذاشت ، تا محب خوی فرا کند و او را پس پرده اشیا می بیند ، تا چون دیده آشنا شود و عشق سلسله شوق بجنباند ، بمدد عشق و قوت شوق پرده ها یکان یکان فرو گشاید ، آنگاه پرتو سبحات غیریت موهوم را بسوزد و او بجای او بنشیند و همگی عاشق شود ، چنانکه گوید

بیت :

هرچه گیرد ازو بدو گیرد هرچه بخشد بدو ازو بخشد

مگر اشارت رسول ، صلوات الله علیه ، درین حدیث که : "صلوة سواک خیر من سبعین صلوة بغیر سواک" بچنین چیزی بود ، یعنی که یک نماز تو بی تو ، بهاز هفتاد نماز تو باتو ، زیرا که تا تو با تست این هفتاد هزار حجاب مسدول بود و چون تو بی تو باشی این هفتاد هزار حجاب کرامحجوب گرداند؟ و هم چنین سر "فان لم تکن تراه" چنان تواند بود که اگر تو نباشی او را بحقیقت بینی ، گفته اند که : این حجاب صفت آدمیست نورانی ، چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی ، چنانکه جهل و گمان و رسوم و عادات و همه اخلاق ذمیمه

بیت :

پرده های نور و ظلمت را ز عجز در گمان و در یقین دانسته اند

لیکن اینجا حرفیست ، اگر چنانکه حجب این صفات آدمی بودی سوخته گشتی ، زیرا که "اذلو کفشها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه" ، های ضمیر "بصره" عاید با خلق تواند بود ، یعنی اگر خلق و اوصاف خلق ادراک سبحات کنند سوخته شوند و می بینیم که با رؤیت نمی سوزند ، حجب دایم مسدود و مسدول می یابیم ، پس حجب او اسماء و صفات او تواند بود ، حجب نورانی : چنانکه ظهور و لطف و جمال و ظلمانی : چنانکه بطون و قهر و جلال ، نشاید که این حجاب مرتفع شود ، چه اگر حجاب اسماء و صفات مرتفع شود ، احادیث ذات از پرده عزت بتابد ، اشیاء بکلی متلاشی شود ، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطه اسماء و صفات تواند بود ، هر چند وجود اشیاء بتجلی ذاتست ، اما تجلی ذات پس پرده اسماء و صفات اثر کند ، پس حجب او اسماء و صفات او اند ، چنانکه صاحب قوت القلوب فرموده است : "حجب الذات بالصفات و حجب الصفات بالافعال" و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب او هم او تواند بود ، بشدت ظهور محتجبست و بسطوت نور مستتر

شعر:

لقد بطننت فلم تظهر لذی بصر وكيف یدرک من بالعين مستتر؟

می بینیم و نمی دانیم که چه می بینیم ، لاجرم می گوئیم

قطعه:

حجاب روی تو هم روی تست در همه حال نهانی از همه عالم ، ز بسکه پیدایی
بهر که می نگرم صورت تو می بینم ازین میانه همه در چشم من تو می آیی
زرشک تا نشناسد ترا کسی ، هر دم جمال خود بلباس دگر بیارایی

نشاید که گیری او را حجاب آید ، چه حجاب محدود را باشد و او را حد نیست ،
هرچه بینی در عالم صورت و معنی اوست و او بهیچ صورت مقید نه ، در هرچه او نباشد
آن چیز نباشد و در هر چیز که او باشد آن چیز هم نباشد

قطعه:

تو جهانی ، لیک چون آبی پدید جمله جانی ، لیک چون گردی نهران
چونکه پیدایی چو پنهانی مدام چون نهران گردی چو پیدایی عیان
هم عیانی ، هم نهران ، هم هردویی هم نهایی ، هم نه آن ، هم این و آن

لمعه چهاردهم

محب و محبوب را یک دایره فرض کن ، آنرا خطی بدونیم کرده باشد ، بر شکل دو
کمان ظاهر شود ، اگر این خط ، که می نماید که هست و نیست ، وقت منازل از میان طرح
شود ، دایره چنانکه هست یکی نماید ، سر قاب قوسین پیدا آید

قطعه:

می نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این خط را بخواند بداند که ، مصراع : همه هیچند هیچ ، اوست که اوست .
اما اینجا حرفیست : بدان که اگرچه خط از میان محو شود صورت دایره چنان نشود که
اول بود ، حکم خط زایل نگردد ، اگر چه زایل شود اثرش باقی ماند ،

بیت :

خیال کژ مبر این جا و بشناس هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست

زیرا که هر وحدانیت ، که از اتحاد و دوگانگی حاصل آید ، فردا نیتش نگذارد که
سراپردهٔ احدیث گردد

شعر :

و من بعد هذا تدق صفاته و ما کتمه احطی لدیه و اجمل

احدیث از روی اسمای احدیث کثرت تواند بود و از روی ذات احدیث عین و در
هر دو صورت اسم از واحد آید ، احد در اسماء هم چنان ساریست که واحد در اعداد ،
که اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود

قطعه :

گر جمله تویی جهان همه چیست؟ و هر هیچ نیم ، پس این فغان چیست؟
هم جمله تویی و هم همه تو آن چیز که غیرتست آن چیست؟
چون هست یقین که نیست جز تو آوازهٔ این همه گمان چیست؟

وحدت او از وحدت او توان شناخت ، زیرا که تویی و او را ندانی ، جز بدان یکی ،
پس نفس خود را شناخته باشد و تو و او در میان نه ، توحید تو بدین حرف درست
می شود و کم کسی داند و بدان که : "افراد الاعداد فی الواحد واحد"

بیت :

یکی اندر یکی یکی باشد نه فراوان ، نه اندکی باشد

و ازین حرف توحید ثابت می‌شود و کم کسی داند

لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ محبوبست ، هر جا که رود در پی او رود ، مصرع : سایه از نور کی جدا باشد ؟

و چون در پی او رود بحکم "ان ربی علی صراط مستقیم" کز نرود ، چمناسیهٔ او بدست اوست ، جز براه او نتواند رفت و "ما من دابة فی الارض الا هو آخذ بناصيتها" .

شعر :

فلا عبث والخلق لم یخلقو ارسدی
وان لم تکن افعالهم بالسدیة
علی سمة الاسماء تجری امورهم
و حکمه وصف الذات للحکم اجرة

از جنید ، قدس سره ، پرسیدند که : "مال توحید؟" گفت : از مطربی شنیدم که می‌گفت :

شعر :

وغنی لی منی قلبی و غنیت کما غنی
و کنا حیث ماکانوا و کانوا حیثما کنا
حلاج را پرسیدند که : "بر چه مذهبی؟" گفت "بر مذهب خدا"

بیت :

آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت
این رنگ همه هوس بود ، یا پنداشت
رنگ من و تو کجا برد؟ ای نا داشت
او بی‌رنگست ، رنگ او باید داشت

اگر از ناهمواری زمین سایه کز نماید ، آن کژی عین راستی او بود ، چه راستی ابرو در کژیست ، مصراع : از کژی راستی کمان آید .

"والحقیقة کالکرة" ، بر هر جا که انگشت نهی ، حاق وسط او باشد . هیئات ! کجا

افتادم؟ بدان که آفتاب محبت از مشرق غیبت بتافت، محبوب سرا پرده، سایه خود بر صحرای ظهور کشید، آنگاه محب را گفت: چرا تماشای سایه، من نکنی؟ "الم تر الی ربک کیف مدالظل؟"، آخر نظری کن بسایه، من و در امتداد او مرا ببینی، مصراع: کز خانه بکدخدای ماند همه چیز.

"قل کل یعمل علی شاکلته" اعتبار نکنی که اگر حرکت شخص نباشد، سایه متحرک نشود "ولو شاء لجعله ساکنا" و اگر خود آفتاب احدیث ما از مطلع عزت بتابد، از سایه خود اثر نماید چه هر سایه که همسایه آفتاب شود. آفتابش بحکم "ثم قبضناه الینا قبضا" یسیرا " دربر گیرد،

بیت:

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد

عجب کاریست؟ هر کجا که آفتاب بتابد، سایه نماند و سایه را ذات جز شخص نیست، پس حرکت سایه بحرکت شخص باشد،

مثنویات:

تا جنبش دست هست مادام	سایه متحرکست تا کام
چون سایه ز دست یافت مایه	پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست	هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد	او نیست ولیک نام دارد

شیخ الاسلام، رحمه الله علیه گفت: "هرگه که مخلوقی به نامخلوقی قائم گردد آن مخلوق در آن نامخلوق متلاشی شود و چون حقیقت صافی شود منی عاریت بود، منی چیست؟ گفتن "من" و "تو"، اگر توئی بحقیقت، پس حق کو؟ و اگر حقست حق یکی بود، نه دو،

بیت:

من و تو کرد آدمی را دو بی من و تو تومن بدی، من تو

لمعه شازدهم

یک استاد پس پرده، ظل و خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد مینماید
حرکات و سکناات و احکام و تصرفات، همه بحکم او و او پس پرده پنهان، چون پرده
براندازد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور و افعال چیست و صور و افعال اوست،

شعر:

وکل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن بحب الکنة
اذا ما زال الستر لم تر غیره ولم یبق بالاسکال اشکال ریبة

سر "ان ربک و اسع المفرة" آن اقتضا میکند که جمله کاینات ستر او باشند،
آفتاب بیست حضرتش، که دو کون پیش او سایه بان هم یابم
و او فاعل، پس این سایه بان "وهم لایشعر رن"، که اگر سر "والله خلقکم وما
تعملون" با ایشان غمزه زدی، لطفاً و قهراً "همه را معلوم شدی که،

بیت:

نسبت اقتدار و فعل بما هم از آن روی بود کو ما شد
پس معلوم گشتی که: خود فعل کجا تواندش بود؟
آن را که بخود وجود نبود و اقتدار کی تواند بود؟

بیت:

هم ازو دان که جان سجود کند ابر هم ز آفتاب جود کند

اصل فعل یکیست، الا آنست که در هر محلی رنگی دیگر نماید و در هر جایی نامی
دیگر باشد "یسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی الاکل".

لمعه هفدهم

معشوق هر لحظه از دریچه هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید ، عین عاشقی از پرتو روی او هر لحظه روشنائی دیگر یابد و نفس بینایی دیگر کسب کند ، زیرا هرچند جمال بیش عرضه کند ، عشق غالب تر آید و عشق هرچند مستولی تر گردد ، جمال خوب تر نماید و بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر شود ، تا عاشق از جفای معشوق در پناه عشق میگریزد و از دوگانگی در یگانگی می آویزد ، گفته اند : "ظهور انوار بقدر استعداد است و فیض بقدر قابلیت" تا گفته اند ،

مثنوی :

گر ز خورشید بوم بی نیروست از پی ضعف خود ، نه از پی اوست
هر چه روی دلت مصفاتر زو تجلی ترا مهیاتر

این خود لطیفه ایست و روشنیست ، ولیکن "یا مبندئا" بالنعم قبل استحقاقها " بیان می کند که چون محبوب خواهد که خود را برعین عاشق جلوه دهد ، نخست از پرتو جمال خود عین او را نوری عاریت دهد ، تا بدان نور آن جمال ببیند و ازو تمتع گیرد و چون بدان نور از آن شهود خطی تمام بستد باز فروغ روی او عین عاشق را نوری دیگر دهد ، تا بدان ملاحظه نوری روشن تر از اول کسب کند و علی هذا بر مثال تشنمای که آب دریا خورد ، هرچند که بیشتر خورد تشنه تر گردد ، هرچند یافت بیشتر ، طلب بیشتر ، قال النبی علیه السلام : "رب ، زدنی تحیرا" فیک" ،

بیت :

همه چیز را تا نجویی نیابی جز آن دوست را ، تا نیابی نجویی

بیت :

هرچند که بیش در رخت می بینم بیشست بدیدار تو میل نظرم

تشنه ؛ این آب هرگز سیراب نشود ،

شعر:

ما يرجع الطرف عنه عند رؤيته حتى يعود اليه الطرف مشتاقا

معاذ رازی رحمۃ اللہ علیہ ، بہ ابو یزید نوشت کہ ،

بیت:

مست از می عشق آن چنانم ، کہ اگر یک جرعه ازین بیش خورم نیست شوم

بایزید قدس سرہ ، در جواب نوشت کہ

شعر:

شربت الحرب کاء سا " بعد کاس فما نغدالشراب ولا رویت

شعر:

گر در روزی ہزار بارت بینم در آرزوی بار دگر خواہم بود

ابوبکر وراق رحمۃ اللہ علیہ گفت: "لیس بینی و بین ربی فرق، الا انی تقدمت بالعبودية" گفت: افتقار و استعداد من مفتاح خزاین جود اوست. دیگری بشنید گفت: "من اعدی اول؟"، پس مفتاح نخستین چبود؟ "وعنده مفاتيح الغيب لا يعلمها الا هو". ابوالحسن خرقانی رحمۃ اللہ علیہ این جا رسیدک فریاد برآورد و گفت: "انا اقل ربي بسنتين". ابوطالب مکی رحمۃ اللہ علیہ گفت: "هو خالق العدم كما هو خالق الوجود". دیگری گفت: "مشیت در استعداد اثر نکند، حقیقت استعداد دگر نشود" بلی اثر او در تعیین محلی خاص باشد مر استعداد خاص را، حاصل این گفتار اینست کہ: حق تعالی در عالم غیب، حکم تجلی باطنی را در حقیقت بنده، بصورت استعداد اصلی ظاہر گرداند، تا بدان تجلی وجود عینی قبول کند و چون این حاصل شد، آنگاہ بواسطہ آن تجلی استعداد دیگر یابد در عالم شہادت، کہ بدان استعداد تجلی شہودی وجودی قبول کند و بعد از آن، بحسب احوال، ہر دم استعدادی دیگرش حاصل میشود و در تجلیات بی نہایت برو گشادہ میشود و چون تجلیات را

نهایت نیست و هر تجلی مستلزم علمیت، پس علم او را نهایت نباشد، لاجرم "قل: رب، زدنی علما". اصحاب رای پنداشتند که: چون واصل شدند، غرض حاصل گشت و بغایت مراد رسیدند و بالیه ترجعون پیوستند. هیئات! "منازل طریق الوصول لاتنقطع ابدا لابدین" و چون رجوع، نه از آنجا بود که صدور بود، سلوک کی منقطع شود؟ راه کی برسد؟ اگر مرجع عین مصدر باشد پس آمدن چه فایده دهد؟ نوری رحمة الله علیه، از دوری و بی‌نهایتی این راه چنین خبر داد

شعر:

شهدت و لم اشهد لحاظا "لحظة وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد

اگر واصلان را شوق باعث نیاید، در طلب اولی و اعلی، برآن قدر که یافتند اقتصار کنند و در مقام قصور "ثم ردوهم الی قصورهم" بمانند، "خالدین فیها لایبغون عنها حولا".

لمعة هجدهم

عاشق با بود و نابود آرمیده بود، هنوز روی معشوق نادیده که نغمه قول "کن" او را از خواب عدم برانگیخت و از سماع آن نغمه او را وجدی ظاهر شد و از آن وجد وجودی یافت، مصراع: ذوق آن نغمه در سرش افتاد. گفت

بیت:

عشق شوری در نهاد ما نهاد جان ما در بوته سودا نهاد
مصراع: والا ذن یعشق قبل العین احیانا.

بیت:

هرچند ندیده‌ام بدین دیده ترا نادیده چو دیده دوست می‌داشتمت

عشق مستولی شد، سکون ظاهر و باطن را بترانه، مصرع: "انالمحب لمن
بیهواه زوار" برقص و حرکت معنوی درآورد، که تا ابدالابدين نه آن نغمه منقضي
شود و نه آن رقص، منقرض، چه مطلوب نامتناهیست، اینجا زمزمه عاشق همه این
باشد که

نظم:

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم

پس عاشق دایم برقص و حرکت معنویست، اگرچه بظاهر ساکن نماید "و تری الجبال
تحسبها جامدة و هی تمرمرالحساب"، خود چگونه ساکن تواند بود؟ که هر ذره از
ذرات کاینات، محرک اوست، چه هر ذره کلمه ایست و هر کلمه را اسمی و هر اسمی را
زبانی و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محب سمعی و چون نیک بشنوی قایل و
سامع یکی باشد، زیرا که "السمع طیر یطیر من الحق الی الحق". جنید با شبلی قدس
سرهما، عتاب کرد که: "سری که ما در سردابها پنهان میگفتیم تو بر سر منبر آشکارا
کردی"، گفت: "ما ابالی انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری؟"

رباعی:

هر بوی، که از مشک و قرنفل شنوی از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون ناله بلبل از پی گل شنوی گل گفته بود، گر چه ز بلبل شنوی

لمعه نوزدهم

عاشق را دلیست منزله از تعیین، که مخیم قبات عزتست و مجمع بحر غیب و
شهادت، و این دل را همتیست که

بیت:

اگر بساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او باده دگر خواهد

لاجرم سعت او بمثابما بست که آنکه در همه عالم ننگجد ، جمله عوالم در قبضه او ناپدید بود ، سرایرده ، فردانیت در ساحت وحدانیت او زند ، بارگاه سلطنت اینجا سازد ، کارها اینجا پردازد ، حل و عقد و قبض و بسط و تلویین و تمکین همه این جا ظاهر گرداند

شعر:

فاذا قبض اخفی ما ابدی و اذا بسط اعاد ما اخفی

بیت:

بتی کز حسن در عالم نمی گنجد ، عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد؟

ابو یزید قدس سره ، از سعت دایره دل خود چنین خبر داد که: "اگر عرش و آنچه دروست ، در گوشه دل عارف گذر کند عارف از آن خبر نیابد". جنید گفت: "چگونه خبر یابد؟ که: المحدث اذا اقترن بالقدیم یبق له اثر". ابو یزید ، چون نظر در چنین دل کند ، که محدث را درو اثر نبود ، همه قدیم ببیند ، لاجرم "سبحانی" گوید:

تمثیل: یکی از یخ کوزه ای ساخت و پر آب کرد ، چون آفتاب بتافت کوزه و آب را یک چیز یافت گفت ، مصراع: لیس فی الدار غیرنا دیار.

بیت:

صیاد همو ، صید همو ، دانه همو ساقی و حریف و می و پیمانہ همو

عجب کاری! "و سعنی قلب عبدی ، والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمان"
او در دل و دل قبضه او ، بنگریرزبان ترجمان بیان این چگونه میکند؟

قطعه:

دایما " در دل خراب منی
هم تو در بند زلف خویشتنی

قطعه:

گرچه در زلف تست جای دلم
تا بدانی که از لطافت خویش

همه در بند خود بود، پروای غیر ندارد، جز در خود نگنجد، یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد، فردانیت جز در وحدانیت آرام نیابد، از این حرف حقیقت دل معلوم شو و کم کسی داند، صاحب‌دلی باید، مناجات دل چنین خبر داد که

رباعی :
گفتم که : کرای تو بدین زیبایی؟
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم

رباعی :
گفتا : خود را ، که خود منم یکتایی
هم آینه ، هم جمال و هم بینایی

لمعه بیستم

لمعه بیستم

عشق سلطنت و استغنا بمعشوق داد و مذلت و افتقار بعاشق، عاشق مذلت از عزت عشق کشد، نه از عزت معشوق، چه بسیار باشد که بنده بود. "یا عبادی، اشقت الیکم" علی کل حال، غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری بود که "یحتاج الی کل شیء و لایحتاج الیه شیء" او بهمه اشیاء محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود آنست که نظر محب برحقیقت اشیاء آید، درهرچه نگه کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج بود،

بیت :
از بس که دو دیده در خیالت کردم

بیت :
در هرچه نگه کنم ترا پندارم

"الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة" و اما آنکه هیچ بدو محتاج نبود، آنست که احتیاج بوجود تواند بود و عاشق درحال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن، که در نزد او امانتست بحکم "ان الله یاءمر کم ان تؤدوا الامانات الی الیها"، بآن محبوب بازگشته است و او با سر خرقه نایافت خود رفته، "وهوالان مع الله کما هو فی الازل" حال او آمد، در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود و در فقر مقامیست که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نباشد، چنانکه آن فقیر گفت "الفقیر

لايحتاج الى الله" ، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد و فقیر ، در بحر نیستی چون غوطه خورد ، احتیاجش نماند ، فقرش تمام شود و "اذا تم الفقر فهو الله" زیرا که : "الشيء اذا جاوز حده انعكس ضده" والله ، سبحانه و تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست ،

بیت :

بیت :

هیچ باشی چو جفت فردی تو همه باشی ، چو هیچ گردی تو

پس رتبت فقیری که "يحتاج الى كل شيء ولا يحتاج الى شيء" ، آنکه محتاجست بهممه اشياء ، مطلوب را پس پرده اشياء می یابد و آنکه در خلوتخانه بود و نابود با یافت و نیافت بساخت فهو كما قال الجنيد قدس سره : "الفقير لا يفتقر الى نفسه ولا الى ربه" و قال الشيخ علي الجريري : "الفقير عندي من لا قلب له ولا ربه" درین حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت ، اگر بچشم خود نظری بجمال دوست کند ، عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید ، خود را ببیند ، برقع "سوادالوجه في الدارين" بر روی افکنده ، نه در سرای وجود خود را نوری ببیند ، که بدان سپید روی گردد و نه در سرای عدم ظهوری ، که از سیاه رویی خلاص یابد ، "كاد الفقران يكون كفرا" ،

بیت :

در مذهب ما سواد اعظم اینست کورا ز سواد فقر لبسی باشد

آنست که سواد فقر پوشد ، بدان که توانگر غالبا" در غایت قرب بعیدست و درویش در غایت بعد قریب

شعر :

متی عصفت ريح الولا قصفت انا غناء ولو بالفقر هبت لرتب

دانی چه می گوید ؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کند ، مثلا" در دست

توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته، نسیمی که از آن عالم بوزد، چراغ‌توانگر را بنشانند و هیزم درویش را برافروزند، بحکم سرچوگان "انا عندالمنکسرة قلو بهم و عندالمندرسة قبورهم"، مصراع بردند شکستان ازین میدان گوی.

لمعه بیست و یکم

عاشق باید که بی‌غرض با معشوق صحبت دارد، خواست از میان بردارد و کار بمراد او گذارد، ترک طلب‌کند، چه طلب سد راه اوست، زیرا که مهر مطلوب، که پس از طلب یافت شود، آن بقدر حوصله طالب باشد، فی‌الجمله ترک طلب و مراد خود گیرد و کار بمراد او گذرد و هرچه در عالم واقع شود مراد خود انگارد، تا آسوده و شادمان بماند

بیت:

تاترک مراد خود نگیری صدبار یک بار مراد در کنارت ناید

واگر واقع نامرضی باشد در دفع و تغییر آن، چندان که تواند جهد کند، باشد که واقع غیر آن بود و محبوب آن خواسته باشد و اگر محب مکاشف باشد، چنانکه درهر صورتی روی دوست عیان بیند. باید که درهر صورتی نامرضی، اگرچه وجه او بیند، رضا ندهد، چه وجه او در نامرضی آنست که راضی نیست، "ولا یرضی لعباده الکفر" محبی که حق را بحق بیند و عالم را همه او بیند، برمنکرات انکار انکار کند، بحق برحق برای حق و حجتش قائم بود، چه درهر چه شرعا "حرامست آن حرام را وجه حق بیند، لاجرم از آن اجتناب نماید، بلکه در آن طبعاً "رغبتش نبود، اینجا شبهه‌ای زحمت می‌دهد که: او چون محکوم تجلیست و تجلی همه اشیاء شاملست تجلی را، پس تجلی را از نظر خود چگونه دفع تواند کرد؟ گوییم: تجلی دوگونه است: تجلی ذات و تجلی اسماء و صفات، پس تجلی قهری تواند که بتجلی لطفی دفع کند و در هرچه نامشروع باشد نشان قهر و جلال بیند و در هرچه مرضیست نشان

لطف و جمال یابد، این جا گوید: "اعوذ برضاک من سختک" و در تجلی ذات
گوید: "اعوذ بک منک"

بیت:

گر از تو بتو در نگریزم چه کنم؟ پیش که روم؟ قصه بدست که دهم؟

لمعه بیست و دوم

شرط عاشق آنست که هرچه معشوق دوست دارد، او نیز دوست دارد و اگر همه بعد
و فراق بود و غالباً "محبوب فراق و بعد محب خواهد، تا از جفای او پناه عشق برد،
"النارسط یسوق اهل الله الی الله" اشارت بچنین چیزی تواند بود، پس محب را بعد
دوست باید داشت و فراق تن در داد

شعر:

ارید وصاله و برید هجری فا ترک ما ارید لما برید

اما فراق را بعینه دوست ندارد، بل از آن روی که محبوب محبوبست، مصرع:
وکل ما یفعل المحبوب محبوب، مسکین چه کند جز آنکه گویند

بیت:

خواهی بفرق کوش و خواهی بوصال من فارغم از هر دو، مرا عشق تو بس

بلکه باید که فراق را دوست تر دارد از وصال و بعدخوشر از قرب آید، چون داند
که دوست آن دوست میدارد و خود بعدش مقرب تر بود از قرب و هجرش سودمندتر
از وصل، زیرا که در قرب و وصال بصفه مراد خودست و در بعد و فراق بصفه مراد
محبوب

بیت :

هجری که بود مراد محبوب از وصل ، هزار بار بهتر

شعر :

لانی فی الوصال عبید نفسی و فی الهجران مولی للموالی
وشغلی بالحبيب بكل وجه احب الی من شغلی بحالی

و اگر محبی بود که صفت او شده باشد ، اگر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد و این غایت وصل باشد ، درعین بعد ، و فهم هر کس این جا راه نبرد ، بدان که موجب بعد اوصاف محبت و اوصاف او عین محبوبست ، بمقضای "کنت سمعه و بصره" ، لاجرم "اعوذ بک منک" می گوید ، تا بداند که ،

بیت :

دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم

چگونه باشد ؟ گویی "لا احصی ثناء علیک ، انت کما اثنت علی نفسک" .

لمعه بیست و سوم

عشق آتش است که چون در دل افتد ، هر چه در دل یابد همه را بسوزاند ، تا حدی که صورت معشوق را از دل محو کند ، مگر مجنون درین سوزش بود ، گفتند : "لیلی آمد" گفت "من خود لیلیم" سر بگریبان فراغت فرو برد ، لیلی گفت "سر بردار ، که محبوب و مطلوب تواءم" ، مصراع : آخر بنگر که از که می مانی باز ؟ مجنون گفت ، مصراع : " الیک عنی فان حبک قد شغلنی عنک"

بیت :

آن شدم که بدیدار تو می بودم شاد از عشق تو پروای تواءم نیست کنون

در دعا، نبی، صلوات‌الله‌علیه، ازین مقام چنین‌خبرداد که "اللهم، اجعل حبک احب الی من سمعی وبصری" هم درین مقام تواند بود، مگر می‌گوید: ای‌آنکه شنوایی و بینایی من تویی

بیت:

خواهم که‌چنان کنی بعشقم مشغول کز عشق تو هم با تو نپردازم بیش

و عجب‌تر آنکه محبوب نیز بحکم اشارت "فنسبهم" با تو نماید که محبوب مغلوب عشق چگونه شود؟ "فهم من فهم و عرف من عرف و لم یذق لم یعرف" جملگی شرح این رموزاتست، که عشق بحکم "احبیت" نخست از سر از گریبان عاشقی برزند، آنگاه بدامن معشوقی در آویزد و چون هر دو را بسمت دویی و کثرت موسوم یابد، نخست روی عاشق از معشوق بگرداند و روی معشوق از عاشق، آنگاه لباس دویی از سر هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که یگانگی صرفست برآرد،

بیت:

این‌همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت کند همه یک رنگ

لمعه بیست و چهارم

طلب و جستجوی عاشق نمونه طلب و جستجوی معشوقست، خود هر سفت که عاشق بدان متصف شود، چون حیا و شوق و فرح و ذوق و ضحک، بل هر صفت، که بدان عاشق مجبولست، باصالت صفت محبوب تواند بود، پیش محبامانستست، او را در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مابینت دو ذات و در چشم شهود در همه وجود، بحقیقت جز یک ذات مشهود نتواند بود،

بیت:

اشیا اگر صدمت وگر صدهزار بیش جمله یکیست، چون بحقیقت نظر کنی

پس صفات جمله محبوب را باشد، محب را از خود هیچ صفت نتواند بود، عدم صفات وجودی چگونه باشد؟ اما اگر از راه کرم محبوب در خانه محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور گرداند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود مشرف کند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خود بفلط نباید افتاد که،

بیت :

همه هیچند هیچ ، اوست که اوست که همه هستها ز هستی اوست

شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری رحمه الله علیه گفت : "حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند ، عالم آفرید ، خواست که خود را ظاهر کند آدم را آفرید"

بیت :

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم پوشید دل ق آدم ، ناگاه بر درآمد

لمعه بیست و پنجم

محب خواست که بعین الیقین جمال دوست ببیند ، عمری درین طلب سرگشته می گشت ، ناگاه بسمع سراو این ندا آمد ،

بیت :

آن چشمه که خضر خورد ازو آب حیات در منزل تست لیکن انباشته ای

چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را گم یافت ، آنکه دوست را باز نیافت ،
چون نیک نگه کرد خود عین او بود گفت :

رباعی :

ای دوست ، ترا بهر مکان می جستم دایم خبرت ز این و آن می جستم
دیدم بتو خویش را ، تو خود من بودی خجلت زده ام کز تو نشان می جستم

این دیده هر دیده وری را حاصلست ، الا آنست که نمی داند که چه می بیند؟ هر ذره که از خانه بصحرا رود ، ضرورت آفتاب را بیند ، اما نداند که چه می بیند عجب کاری! همه بعین الیقین جمال او بسد ، چه در حقیقت جزا حدیث مجرد نیست ، اما نمی داند که چه می بینند ، لاجرم لذت نمی یابند ، لذت آن یابد که بحق الیقین بدانند که چه می بیند ، و بجه می بید ، و از بهر چه می بیند . ولکن "لیطمئن قلبی" مگر اشارت بچنین یقینی تواند بود ، اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نباید . از سهل بن عبداللد تستری رحمۃالله علیه ، پرسیدند که : "مالیقین؟" گفت : "الیقین هو الله" ، پس تو نیز "واعبد ربک ، حتی یاء تیک الیقین"

بیت :

درین ره گر بترک خود بکویی یقین گردد ترا کو تو ، تو او بی

لمعه بیست و ششم

محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد ، چاره او آن بود که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر ، چه او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی ، پس در همه اشیاء ظهور او را مراقب باشد ، چه ظاهر همه اشیاء چنانکه باطن اوست ، "هو الظاهر و الباطن" ، هیچ چیز نبیند که او را پیش از آن یا پس از آن ، یا در آن ، یا به آن نبیند ، محب این جا بیش خلوت نتواند نشست عزلت نتواند گزید چه محبوب را عین اشیا بیند ، مقامی بر مقامی نگزیند و از هیچ چیز عزلت نتواند گرفت . چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه بود و نابود خود نشیند و از جمله اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزیند . لیکن پس از آنکه ناظری او و رای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبه معشوقی را بعاشقی او تعلق گونه هست ، عزلت چگونه کند؟ "الربوبیة لغير العبودیة محال" ، اینجا عاشق هم بحسابی درمی آید ، جداگر عاشق کرشمه معشوقی را قابل نیاید تهی ماند ، "ان للربوبیة سرالوظهر لبطلت الربوبیة" ، هر چند معشوقی را حسن و ملاحظت بکمالست و از روی کمال هیچ در نمی یابد .

بیت

نی حسن ترا شرف ز بازار منست؟
بت را چه زیان که بت پرستش نبود؟

اما از روی معشوقی نظارهٔ عاشق دریابد، از سهل تستری پرسیدند که: "ما مراد الحق من الخلق؟". گفت: "ماهم علیه"، حریت این جا از جانبین متعذر می نماید، چه هر جا که نسبت آمد حریت رفت

بیت:

آزادی و عشق چون نمی آید راست
بنده شدم و نهادم از یک سو خواست
حریت مطلق در مقام غنای مطلق یافت شود، والا از روی معشوقی، هم چنانکه
نیاز و عجز و محب را ناز و کرشمهٔ معشوقی دریابد، هم چنین کرشمه و ناز او را طلب
و نیاز عاشق بکار آید، این کار بی یک دیگر راست نیاید، این جا صفات معشوقی
بانعوب عاشقی همه این گوید

شعر:

نخن فی اکمل السرور ولکن
لیس الا بکم یتم السرور

بیت:

مرا مکش، که نیاز منت بکار آید
چون من نباشم حسن تو با که ناز کند؟

دانی که چه گفت و شنید می رود؟ می گوید: هر چند

بیت:

نشریف دست سلطان چوگان بر دولیکن
بی گوی، روز میدان چوگان چه کار دارد؟

شعر:

شعر:

نی غلط گفتم، که اینجا عاشق و معشوق اوست
گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم

ما که ایم؟ از ما چه آید؟ تا نپنداری که ما
روی او را آینه، یا زلف او را شانه‌ایم

لمعه بیست و هفتم

عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود، دایم قدم در عدم از بهر آن‌زند
که در حال عدم آسوده بود، هم شاهد بود و هم مشهود

بیت:

زان قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیک خویش هیچ نبود

چون موجود شد، غطای بصر خود گشت و از شهود محروم ماند، چه بصر او بحکم
"کنت سمعه و بصره" عین معشوق آمد و "اویی" او غطای این بصر، "انت الغمامه علی
شمسک، فاعرف حقیقت نفسک"، اگر این غطا که "نویی" تست، از پیش بصر کشف
شود، محبوب محبوب را بیند و محب در میان، آنگاه بسمع سر تو این ندا آید که،

شعر:

بدالک سرطال عنک اکتنامه ولاح صباح کنت انت ظلامه
فانت حجاب القلب عن سرغیبه ولو لاک لم یطبع علیه ختامه

آنکه گویی که،

رباعی: رباعی:

روزت بستودم و نمی‌دانستم شب با تو غنودم و نمی‌دانستم
ظن برده‌بدم بمن که من من بودم من جمله تو بودم و نمی‌دانستم

اینجا دعای عاشق همه این بود که: "الهم اجعلنی نورا"، یعنی مرا در مقام

شهود بدار، تا بتو بینم، که من توام، آنگاه گویم: "من رأی فقد رأی الحق" و تو
گویی: "من بطع الرسول، فقد اطاع الله": که اگر من باشم ترا نبینم، لاجرم گویم:
"نورانی اراه"

بیت:

خلق را روی کی نماید او؟ در کدام آینه درآید او؟
"و ما قدروا الله حق قدره"،

لمعه بیست و هشتم

محبوب چون خواهد که محب را برکشد، نخست هر لباسی، که از هر عالمی با او
همراه شده باشد، از وی بر کشد و بدان خلعت صفات خویش درپوشاند، پس بهمه
نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند، آنجا در موقفالموقفش موقوف گرداند
تا بعالمش، بهر تکمیل ناقصان، باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند، لباس آن
عالم، که ز وی بر کشیده، اکنون برنگ خود درو پوشاند، عاشق چون لباس نگیرد،
خود را برنگ دیگر ببیند گوید،

بیت:

این چه رنگست بدین زیبایی؟ چه لباسست بدین یکتایی؟

از خود "تویی" دیگر یابد، با خود گوید،

شعر:

اشم منک نسیم، لست اعرفه اظن لمیاء جرت فیک اردانا

در خود نگرد، همگی خود را او ببیند، گوید،

بیت :

انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا

در هرچه نگه کند ، وجه دوست ببیند ، متحیر ماند ،

شعر :

اکوئس تلالات بمدام ؟ ام شموس تهلک بغمام ؟

این جا معلوم کند که : "کل شیء هالک الا وجهه" چه وجه دارد ؟ چرا شاید که های "وجهه" عاید با "شیء" باشد ، بهر چه شیء ، هالکست . از روی صورت و از روی معنی باقی و بجموجه معنی آن وجه ظهور حقست ، که "ببقی وجه ربک ذوالجلال والا کرام" . ای دوست ، چو دانستی که معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست ، پس "ارنا الاشیاء کماهی" می گو تا ببینی که ،

شعر :

شعر :

ففی کل شیء له آیه تدل علی انه واحد

"قل لمن الارض و من فیها سیقولون لله ، فانما نحن به وله" سخن مستانه می رود معذور دارد که ،

شعر :

من کل معنی لطیف احتسی قدحا" و کل ناطقة فی ال کون تطربنی

بیت :

مرا چو دل بخرابات می رود دایم بگرد اهل مناجات و زهد کی گردد ؟

در بحری افتادام که کرانش پدید نیست ،

بیت :

حریفی می‌کنم با هفت دریا اگرچه زور یک شبنم ندارم

اگر چه معانی این کلمات بنسبت با بعضی فهم مکرر نماید معذورم ، که هرچند
میخواهم که خود را بصاحل اندازم ، ساحل یافت نمی‌شود و تا خبرست باز موجم در
ربوده است بلجهای افکنده

شعر :

الحمد لله عنی اننی کضفدع ساکنه فی الیم
ان هی فاهت ملات فاها او سکتت ماتت من الفم

و چندان که خود را ملامت می‌کنم که ،

بیت :

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

باز همت می‌گوید : نا امیدی شرط نیست ،

شعر :

اندرین بحر بی‌کرانه چه غوک دست و پای بزن چه دانی؟ بوک

دل نیز در بحر امید دست و پای می‌زند و با جان بلب رسیده‌خطایی می‌کند ،

بیت :

کاندرین بحر اگر چه آن نکنی دست و پای بزن ، زیان نکنی

شعر :

کی بود ما ز ما جدا مانده؟ من و تو رفته و خدا مانده
الحمد لله رب العالمین علی‌الاطم .

اصطلاحات عراقی

(آ)

استیلاى الهى را گویند بر محبت سالک	استوار		
اعمال و متابعت را گویند کمال انزعاج را گویند، نه در میل کلی و طلبی تمام و عشقی مدام، بطریقه‌ای که یافت و نیافت یکسان شوند، نه دریافت و نه در نیافت زیاد. بلکه حالی سرآمد الی الابدو این مرتبه‌ایست نه در اتصال مشاهده و نه در افتراق مجاهده	اسلام اشتیاق	فرح دل را گویند می‌لست به اصل خود، به اندک آگاهی و علم به بعضی از اصل و مقصد. مقام حیرت را گویند. اعمال و عبادات را گویند تعلق رقبه، ربوبیت را گویند، که به موجودات پیوسته است، چون تعلق خالقیت به مخلوقیت	آب روان آرزو آزادی آستان آشنائی

(الف)

ظهور حالت را گویند و عدم قدرت بر عبودیت، بسزای آن حضرت ارادت سالک را مقدم داشتنست بر سالک	افتادگی	اهمال کردن و سقوط سالک را گویند از درجات، بواسطه تقصیری که ازو در وجود آید.	ابرو
رجعت را گویند به عالم بشریت از عالم ارواح، تا عالم استغراق و سکر صفت احاطت را گویند	آمدن انگشت	حجابی را گویند که سبب وصول شهود باشد، بواسطه اجتهاد که بنمایند	ابر

کلفت در آن از مخالفت
پرورش باشد. باطبع سالک.
دقیقه را گویند .

وحی را گویند بالهام صریح.
استعداد قبول کیفیت کلام
را گویند ، علمی و عملی و
صوری و معنوی .

قلق و انزعاج را گویند .
ناتوانی را گویند .

عالم ملکوت را گویند .

مقام علم را گویند .

محل گشادگی را گویند ،
اعم از آنکه به چیزی
مخصوص باشد .

نکته‌ای را گویند که قوت
در آن کار نکند .

آگاهی از علاقه و پیوستگی
دل را گویند ، که در اصل
بوده است در مقام جمع
اول و اکنون در حالت
دیگر تفرقه افتاده باشد .

(پ)

دوستی حق تعالی را وقتی
که طلب بحد تمام بود ،
از آن جهت که مستحق
دوستی اوست از جمیع
وجوه .

حیرت را گویند در کاری
که ندانند

بناگوش

بعث

بوس

ترک ثوابست ، هم از
کردن اطاعت و هم از اجتناب
معصیت در غلبهٔ محبت .

(ب)

بیمار

بی‌نوایی

بیرون

بهار

بستان

محل تجلیات را گویند .
اشتغال عالم الوهیت را
گویند که به هیچ وجه
تفسیر و بهیچ چیز مشابهت
و مماثلت ندارد .

عشق را گویند وقتی که
ضعیف باشد و این عوام را
نیز باشد ، در بدایت سلوک .

نزول رحمت را گویند .

مشیت را گویند .

استهلاک ظاهر و باطن را
گویند در عشق و دیوانگی .

مقصود و مطلوب را گویند .

عدول را گویند از چیزی
بچیزی تحقیقی و غرضی
از اغراض .

پیر

قصد و عزیمت را گویند .
پروردن سالک را گویند ،
وقتی که پرورش موافق طبع
سالک باشد و قطعاً "مخالفت
ظاهر نشود که تکلیف و

اندوه

اوباش

بام

بیگانگی

یاده

باران

بازو

باهوشی

بت

بدل کردن

برخاستن

برچون سیم

(ج)

جمال

ظاهر کردن معشوق کمالات
را گویند بجهت زیادتی
رغبت و طلب عاشق .

جلال

ظاهر کردن بزرگی معشوقست
از جهت استغنا از عاشق
و نفی غرور عاشق و اثبات
بیچارگی او بر روی معشوق .

جفا

پوشانیدن دل سالک را
گویند از معارف و مشاهدات .
بازداشتن سالک را گویند
از عروج .

جانان

صفت قیومی را گویند که
قیام جمله موجودات
بدوست ، اگر آن دقیقه
پیوسته موجودات نبود
هیچ چیز موجود نشدی و
بقا نیافتی .

جانی

صفت باقی ابدی را گویند ،
که فنا را بدو راه نیست .
احوال را گویند .

جام

اسماعی صفات را گویند و
احوال را ، که در سلوک
سالک را پوشیده باشد .

جرعه

مجاری عبودیت را گویند .
خرده گیری را گویند ، از
هر طرف که باشد .

جویبار

جستجوی

(ج)

چشم

صفت بصر الهی را گویند .
ستر کردن الهی را گویند ،
بر تقصیر سالک و غیر او
نیز چنانکه هیچکس را بر
آن اطلاع نباشد و آن مغفوب
باشد .

چشم مست

چشم خمار

ستر کردن تقصیر سالک را
گویند ، از سالک ، لیکن
کشف آن بر ارباب کمال که
از او اکمل و اعلی و اجل
باشند ، گاه روشن بزبان
ایشان باشد و گاه نه .

چشم آهوانه

ستر کردن الهی را گویند ،
تقصیرات سالک را بر غیر
سالک ولیکن آگاه کردن
سالک را از آن تقصیر که
کرده باشد و بحقیقت این
غایت عنایت باشد که
سالک از تقصیر باز ایستاده
باشد و تدارک تقصیر کند .
عالم طبایع را گویند .

چلیپا

چشم شهلا

ظاهر کردن احوال و کلمات
و علو مرتبه سالک بر سالک
و غیر او منبع شهرت از
این مقام خیزد و این از فکر
خالی کم باشد .

چشم ترک

ستر کردن احوال و کمالات

ذات و این جز حق تعالی
را نبود .

(خ)

ظهور صفات قهر را گویند .	خشم
خودی خود را گویند که غیبت وجودست .	خانه
مهیبط غلغات عشق را گویند که عالم قلبست .	خمخانه
خرابی را گویند .	خرابات
رجعت را گویند از مقام وصول بقهر، نه بطریق انقطاع .	خمار
صلاحیت را گویند و علامت صورت را نیز گویند .	خرقه
عالم غیب را گویند .	خال سیاه
عالم الغیب را گویند قطع تصرفات و تدبیرات عقل را گویند بنوجه و تسلیم تمام .	خط خرابی
فناى اختیاری را گویند، در بشریت، از افعال .	خواب

(د)

درستی را گویند؟ بی سبب و علاقه و بی حرکتی، با حق سبحانه و تعالی .	دوستی
---	-------

سالک و علو مرتبه او را
گویند ارو غیر او و او را
جز خدای تعالی نداند و
این کمال مستور است .

چشم نرگس سر احوال و کمالات و علو
مرتبہ سالک را گویند چه
از خود که مردم دانند که
ولست و او خود نداند و
چه خود ولایت داند ولیکن
او را ندانند و این دو قدم
از یک جنس است .

چهره تجلیات را گویند که بر
کیفیت آن مطلع شود و
علم آن در باقی .

چهره کلگون تجلیات را گویند، وقتی
که در غیر ماده باشد یا
در خواب یا در بیخودی .

چوگان تقدیر جمیع امور را گویند،
بطریق جبر و قهر .

(ح)

حجاب مانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد، بنوعی از انواع از جهت عاشق .	حجاب
سلوک الی الله را گویند .	حج
مقام وحدت را گویند .	حضور
کمالات را گویند در یک	حسن

وهم انسانی .		حصول جمیع صفات	دستگاه
مکاشفات را گویند و اسرار و	دردسختن	کمالست ، با وجود قدرت	
اشارات الهی را ، در ماده		بر همه صفتی .	
و غیر ماده محسوس و		وجود مستعار را گویند .	دیه
معقول		مطاوعت را گویند .	در
صفت کبریای حق تعالی را	دوش	صفت قابضی را گویند	دلبر
گویند .		باندوه و محبت در دل .	
صفت قدرت را گویند .	دست	عالم انسانی را گویند .	دیر
حالتی را گویند که از	درد	اعتقادی را گویند ، که از	دید
محبوب طاری شود و محب		مقام تفرقه سر بر کرده باشد .	
طاقت جمل آن ندارد .		محو کردن اعمال ماضیه را	درباختن
شعور بمعارف و کیفیات	دوری	گویند از نظر	
عالم تفرقه را گویند .		عالم ملکوت را گویند .	درون
صفت باسطی را گویند	دلدار	محافظت و مراقبت را	دست زدن
و سرور و محبت در دل		گویند ، باقی سازها را از	

(ذ)

امری را گویند ، که موافق
ذقن طبع سالک باشد .

(ز)

روزه و امساک قطع التفات را گویند .
عروج را گویند از عالم
بشریت ، بعالم ارواح
نوری را گویند که از غایت
و ریاضت حاصل شود .
مرآت تجلیات را گویند .

چنگ و رباب و غیر آن بر
آن قیاس کن و دقیق نظر
را رسد که : هر یک علی-
الانفراد بمعنی تاویل
این مقدار بر سبیل اختصار
گفته ، بعضی بتاء ویل حاجت
دارد و غیر اینها بر ظاهر
رانند ، بلکه معنی صحیح
بیشتر بخواطر متعلق باشد
تا از آنها چه حکم کنند .
صفت متکلمی را گویند ،
ظاهرا " .

دهان دهان کوچک صفت متکلمی را گویند ،
بطریق تقدیس از فهم و

او بر سلوک .		تجلیات مخصوص را گویند .	رخ
حریان احوال و اعمال را گویند .	سلطانی	وجود امری را گویند که موافق ارادت دل باشد .	راحت
مخالف ارادت و مراد سالک را گویند ، بحکم ارادت الهی .	سرکشی	تتابع انوار را گویند .	روز

(ز)

صفت ارادت الهی را گویند .	سر		
شرادار را گویند .	ساقی	غیبت هویت را گویند ، که هیچ کس را بدان راه نیست .	زلف
سد باطن را گویند ، یعنی هر چه روی دل را در آن باشد .	سجاده	اعراض را گویند ، از زیادتى و فضولى دنیا ، لیکن وقتى که نفس را در آن شوقى باشد .	زهد
قوت سلوک را گویند .	سرخى	ترک و ایثار را گویند و تصفیه را نیز گویند .	زکوه
کمال مطلق را گویند و باقی مجموع را بر این قیاس باید کرد . از هر قبیل که باشد ، تا دلیل از آن گیرند .	سبزی	مقام کشف را گویند .	زمستان
یک رنگی را گویند که به توجه تمام بیابند و قطع ماسوری .	سفیدی	ضعف سلوک را گویند .	زردی
غلبه احوال را گویند .	سیل	اسرار را گویند .	زبان
مجلس را گویند .	سماع	امری را گویند که موافق تقدیر باشد .	زبان تلخ
اشارت و انتباه الهی را گویند مطلقاً "	سخن	محل لذات را گویند .	زنج
سختی چون در اشارت واضح را گویند در ماده و غیر ماده محسوس و معقول .		ریاضت را گویند و مجاهده را .	زد

(س)

اعتصام خلائق را گویند ، بحضرت الهی جل جلاله ،	سلسله	جذبۀ الهی را گویند ، گاه سلوک برو مقدم و گاه	سر
---	-------	--	----

مغلوب شود .		بطریق عموم .	
وجود مطلق را گویند .	شهر	صفت عالم الهی را گویند .	سینه
غلبات عشق را گویند .	شراب	صفت قوه را گویند .	ساعد
با وجود اعمال که		محمدت را گویند .	سلام و درود
مستوجب ملامت باشد و		خواندن ازلی را گویند .	سعادت
آن اهل کمال را باشد که		برودت را گویند و انتها	سردی
اخصانند در نهایت سلوک .		نهایت محبت است .	
عیش مزوج را گویند ،	شراب خم	تصفیه ظاهری را و باطنی	سیم
یعنی مقارن عبودیت .		را گویند .	
عیش مصرف را گویند ،	شراب پخته		
مجرد از ماده .			
عالم ملکوت را گویند .	شرابخانه		
نورالله را گویند .	شمع	انزعاج را گویند ، در	شوق
تجلی را گویند .	شاهد	طلب معشوق ، بعد از آن	
ملک شدن احوال را گویند .	شبانگه	که یافت او را و باز فقدان .	
عالم غیب را گویند و بر	شب	بشرط آنکه اگر نیاید	
عالم جبروت نیز اطلاق		معشوق را انزعاج ساکن	
کنند و این عالم خطیست		شود ولیکن عشق همچنان	
ممتد میان وجود و عدم و		باقی باشد .	
بعضی گویند : میان عالم		وجود حق تعالی را گویند .	شکل
خلق و امر و بعضی گویند		احکام طوابع و لوازم انوار	شنگی
میان عالم عبودیت و		است ، از حضرت الله	
ربوبیت .		تعالی در ماده .	
بقای سالک را گویند که	شب قدر	جمالیات و جلالیات	شیوه
در عین استهلاک بوجود		را گویند .	
حق تعالی .		اندک جذبه الهی را	شمایل
نهایت الوان را گویند که	شب یلدا	گویند ، در هر حالتی	
سواد اعظمست .		که باشد لیکن گاه باشد	
علو مرتبه را گویند .	شکوفه	و گاه نه تا سالک مغرور	

(ش)

آلت تمیز را گویند میان خیر و شر .	عقل	سیری را گویند ، سی شعور بمعرفت ودقایق مقامات و این سیر ، گاه بحکم جذبیه باشد و گاه بحکم اجتهاد سالک ، در اعمال و ریاضیات و عبادات و تصفیه .	شتاب
شهوات و مشتبهات را گویند و هر چه نفس را در آن خط باشد و راهنمای را گویند .	علف		

(غ)

مقام مستعدی را گویند .	غم گزار	انسانیت را گویند .	شتر
جذبیه الهی را گویند ، بی واسطه سلوک و اعمال مقدم باشد بطریقه ای که سالک مقهور باشد تا بمقصد اگر چه از او امر و اعمال بروی جاری باشد .	غارت	برداشتن خردها را گویند ، که از تقصیر در وجود آمده باشد و صفای حضور عاشق و معشوق .	شستشوی

(ص)

صفت رحمانی حق تعالی را گویند که شمولی و عمومی دارد .	غمگسار	قبول اعمال و عبادات را گویند و وسایط قریب .	صلح
صفت رحیمی حق تعالی را گویند ، که خصوصیتی دارد .	غمخواری	مقام را گویند .	صراحی
مشافهه را گویند .	غمبوقی	محدثه را گویند .	صبوحنی

(ع)

اشارت قدر را گویند .	غمزه	محبت مفرط را گویند .	عشق
بند اهتمام طلب معشوق را گویند .	غم	لذت انس است با حق تعالی و سرور دل در آن .	عشرت
مقام اثنینیت را گویند .	غیبت	لذات انس است با حق و شعور و آگاهی در آن لذت مقام جمع را گویند .	عیش
		اجتهاد سالک را گویند .	عید
			عبادت

(ف)

مقام عبودت را گویند . عرض کردن سقوط سالکست از درجه و مقام ، بسبب تقصیر و باز گشتن بمقصد او ، بحکم جذبہ و عنایت ، بمقام و درجه‌ای که بود . پرورش دل است در تجلیات صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند .	کوی کمان ابرو کباب کافر کفر کلیسا کعبه کبودی	استدراج الهی را گویند . صفات حیات الهی را گویند . ترک تدبیر و اجتهاد را گویند با خدای عزوجل . آلت دریافتن را گویند . غیبت را گویند از مقام وحشت . ذکر یحیر را گویند . ظاهر کردن احوال درون را گویند . عدم اختیار را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد .	فریب فرق فروختن فهم فراق فریاد فغان فقیری
---	---	---	--

درباره اسرار و دوام
مراقبت را گویند .

بطئی السر را گویند و این
گاه باشد که سبب طریق
باشد سالک را و کمال سالک
باشد و این چنین سیر
اکمل سیرها باشد که
برجعت محتاج نباشد و گاه
باشد که به سبب تقصیر
عبور کند و این سیر
نازل ترین سیرها باشد .

(ق)

سزاواری پرستش را گویند که هیچ کس را جز حق تعالی سزاوار نیست . سبق الهی را گویند ، بر محبت سالک . وقت را گویند . نوعیت را گویند .	کاهلی	قامت قدراست قدح قطار
--	-------	-------------------------------

(ک)

طریق طلب را گویند .	گیسوی	تسلط صفات قهر را گویند	کین
---------------------	-------	------------------------	-----

کلام بی‌واسطه را گویند، بشرط ادراک و شعور .	لب شیرین	تسلیم وجود است بحکم مقادیر و ترک تدبیر و اجتهاد به اختیار خود .	گرو کردن
پرورش دادن عاشق را گویند بطریق مشاهدت و مراقبت .	لطف	گشادگی را گویند مطلقاً" پس بهرچه اصافت کنند بآن باز خوانند .	گلزار

(م)

رجوع را گویند، باصل خود، بی‌شعور و آگاهی از اصل و مقصد همچون رجوع طبیعی مثل جمادات بطبایع اربعه که بی‌اختیار مایل اصلند، همچون طبایع باصل خود بی‌اختیار .	میل	مجبوری و مقهوری را گویند، بحسب حکم تقدیر . حرارت محبت را گویند . عتاب محبت را گویند . معانی و صفات را گویند .	گزی گل گرمی گفتگوی گوهر
--	-----	---	-------------------------------------

(ل)

صاحب محبت را گویند، وقتی که مستغنی از دوستی دانند، با حق تعالی اعم از آن که طلب مقارن آن باشد یا نه، حق را گویند وقتی که مستغنی از دوستی دانند او را بی‌قیدی .	محب	ظهور معشوق را گویند، چنانکه عاشق را یقین حاصل شود که اوست . باک نداشتن است، از هر نوع که پیش آید و گوید و کند . نتیجه معارف را گویند که مشاهده کنند . کلام را گویند . بطون کلام را گویند	لقا لاابالی لاله
حق را گویند، اعم از آنکه دوست دارند یا نه بلکه بیشتر از عبدیت و عبودیت بود .	محبوب	کلام منزل را گویند، که انبیا را باشد بواسطه ملک و اولیا را بواسطه تصفیه .	لب لب لعل لب شکری
حق تعالی را گویند که جوینده، عاجزتر از آن	مطلوب		

توسط سلوک .		بود که بدوستی منسوب بود .	
قدم مناجات را گویند .	میکنده	بی‌نهایت کمال الهی را گویند که هیچ کس بنهایت آن نرسد تا مطمئن نشود .	ملاحظت
فرو گرفتن عشقست جمیع صفات درونی و برونی را و آن عبارت از سکر اولست .	مستی	غرور دادن معشوقست	مکر
استغراق را گویند بی‌هیچ آگاهی از هیچ وجه .	مست خراب	عاشق را گاه بطریق لطف و گاه بطریق مخالفت و قهر .	
آگاه کننده را گویند .	مطرب	تقدس کنه ماهیت الهی را گویند ، از ادراکات کافهء عالمیان ، حتی که از انبیاء علیهم‌السلام ، و از اولیاء پوشیده است .	مستوری
تجلیات را گویند در ماده وقتی که در خواب باشد یا در باخودی و عقل .	ماه روی	صفت ربوبیت را گویند .	مهربان
حجاب وجود سالک را گویند ، وقتی که حجاب دیگر نباشد .	میان باریک	ظاهر هویت است یعنی وجود که همه کس را به معرفت وجود او علم حاصل است و بدان راه نیست .	موی
نظر سالک را گویند بر قطع حجب از خود و غیره .	موی میان	اهمال کردن اعمالست مرد سالک را ، بحکم حکمت الهی .	مژه
زحمت و المی را گویند که از سبب معشوق بعاشق رسیده باشد .	محنت	آیات و اوقات حضور و فراق را گویند ، بتمامی .	
مقام شهرت را گویند .	میدان	غلبات عشق را گویند ، با وجود اعمال ، که بسلامت باشد و این اهل کمال را باشد که خواصاند در	مجلس
طرد و اماندگی را گویند از حضرت حق تعالی .	مردن		می
آرام تکلیفی را گویند .	محمل		
(ن)			
فریب دادن معشوقست عاشق را .	ناز		
مانعی را گویند که عاشق	نقاب		

(و)

وفا عنایت ازلی را گویند،
 بی‌واسطه عمل خیر و
 اجتناب از شر.
وام مقادیر اختیاری را گویند.
وصال مقام وحدت را گویند،
 مع‌الله در سراء و ضراء.

وجدون فقدان حسن

حالتی را گویند که در دل
 پدید آید و باعث طلب
 باشد باهتمام تمام
 و متاسف از مفارقت.
واله علامت کمال عاشق را
 گویند که زبان از آن قاصر
 باشد و به حقیقت، نه از
 راه مجاز بود، بلکه از
 غایت اضطرار باشد.

(هـ)

هدیه نبوت و ولایت را گویند و
 هر نوع که باشد از اصطفای
 و اجتناب.
هجران التفات بغیر حق را گویند
 درونی و بیرونی.

را از معشوق باز دارد،
 بحکم ارادت معشوق.

نیم مستی آگاهی استغراق را گویند
 و نظر داشتن بر استغراق
 خود.

نقل کشف معانی را گویند و
 اسرار آن.

ناقوس یاد کردن و ذکر مقام
 تفرقه را گویند.

نماز مطاوعت را گویند.
نشستن سکینه را گویند.

نرگس نتیجه علم را گویند که
 در عمل پیدا شود، از
 طرب و فرح مزید.

نماز عزت یافتن را گویند از
 پرورش ربوبیت.

نسیم بادآور عنایت را گویند.
نالۀ زار جستن محبت را گویند.

نالۀ زیر عین محبت را گویند.
نالۀ مناجات را گویند.

ناتوانی بی‌قوتی و دست‌نارسی را
 گویند بهر چه مراد و
 مقصود باشد.

نزدیکی شعور بمعارف اسماء و
 صفات را گویند، مر امر
 الهی را.

را و هیچ اسم موافق‌تر از
این نیست مر سالک را،
زیرا که کلمه توحید بر
این اسم دایر است.

(۵)

یار صفت الهی را گویند که
صوریست کافه مخلوقات

ASBARI UNIVERSITY
Iqbal Library
No. 1587
1984 - 1985

